دانلود
رمان



نبض تپنده

نویسنده	.....	میس نو1
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	910
ناشر	.....	دانلود رمان

بر روي ما نگاه خدا خنده مي زند ،
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ايم.
زيرا چو زاهدان سيه كار خرقه پوش ،
پنهان ز ديدگان خدا مي نخورده ايم
پيشاني ار ز داغ گناهي سيه شود ،
بهتر ز داغ مهر نماز از سر ريا .
نام خدا نبردن از آن به كه زير لب ،
بهر فريب خلق بگوئي خدا خدا .
ما را چه غم كه شيخ شبي در ميان جمع ،
بر رويمان ببست به شادي در بهشت .
او مي گشايد ... او كه به لطف و صفاي خويش ،
گوئي كه خاك طينت ما را ز غم سرشت .
توفان طعنه ، خنده ي ما را ز لب نشست ،
كوهيم و در ميانه ي دريا نشسته ايم .
چون سينه جاي گوهر يكتاي راستيست ،

زين رو بموج حادثه تنها نشسته ايم .
مائيم ... ما كه طعنه زاهد شنيده ايم ،
مائيم ... ما كه جامه تقوي دريده ايم ؛
زيرا درون جامه بجز پيكر فريب ،
زين هاديان راه حقيقت ، نديده ايم !آن آتشي كه
در دل ما شعله مي كشيد ،
گر در ميان دامن شيخ اوفتاده بود ؛
ديگر بما كه سوخته ايم از شرار عشق ،
نام گناهكاره رسوا ! نداده بود .
بگذار تا به طعنه بگويند مردمان ،
در گوش هم حكايت عشق مدام ! ما .
» هرگز نميرد آنكه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جريده عالم دوام ما «
خسته تر از اونيم كه به نتيجه كارم فكر كنم . برام
مهم نيست هر چي ميخواد بشه بشه ، ديگه بالاتر

از سياهي كه رنگي نيست .
اينم رو همه بدبختياي ديگه ام . اصلا چه بهتر .
نشد هم نشد فوق فوقش ، خونه پرش اينه كه بازم
يه پوزخند كج رو لب اين و اون
، كه مشكل از خودشه : تا نباشد چيزكي مردم
نگويند چيزها . فرقي هم نداره براي ناتوانيت تو
اثبات توانائيهات باشه يا تو اثبات
نكرده هات . تو كه ديگه بايد اين چيزا رو خوب
درك كني با پوست و گوشت و خونت مثل همين
الان . مثل همين نبض تپنده زير
پوست كشيده تنت . آه ... اين نبض تپنده ...
همين نبض تپنده ست كه برت ميگردونه از اوهام
و خيالات بيرون و پرتت ميكنه تو
دنياي بيرحم و مروت دور و برت . حقيقت سخت
تر و كوبنده تر از پتك تو سرت ميخوره : تو هنوز

زنده اي و اين نبض ادامه
داره و مجبوري اين ادامه رو امتداد بدي و بکشي
تا بيکران ها ، تا آخر سوختن و ساختن ، مثل همه
سوختنهات و ساختنهات ، مثل
همه داشته ها و نداشته هات ... بايد ادامه داد به
سختي و با چنگ و دندون .
نه شري ؛ نه ... تحقير تو قاموس تو جايي نداره ...
نبايد اجازه بدي کسي رنگ به رنگ شدن و کبودي
چهره ات از عصبانيت و
خشم درونت رو به حس زشت احساس حقارت
تشبيه کنه . اگه همه دنيا يه جا جمع شن و تو رو
به اين درجه از تحقير برسونن ،
بازم اين تويي که دست رو زانو ميگيري و ثابت
ميکني يه افرا هستي نه يه بيد ...
... دنيا بيرحمه ، تو هم بيرحم باش به همون

بيرحمي يه گور بابايه بگو به نبض تپنده و چشم
ببند از عالم و مافيه و بخواب براي
هميشه ... نميشه ، چطور ؟ مگه ميشه كوبشهاي
اين نبض رو از خاطر برد و خودخواه شد ؟ مگه
ميشه چشم رو موجوديتها بست وكور شد ؟ مگه
ميشه بگي گور باباش ... آره ميشه ، خوبم ميشه .
مگه عالم و آدم چشم رو تو نبستن و نگفتن گور
بابات ؟ مگه
تموم هست و نيستت رو به دندون تيز بيرحمشون
ندادن ؟ مگه با دو رديف دندون تيز و برنده ،
آغشته به گوشت و خون تو ، تو
رختخواب پر قو ، خوابشون نبرد ؟ تو هم بخواب ...
راحت و آسوده ... نميتونم ... من ... اين نبض
تپنده ... اين جنبشهاي بيصدا زير
پوست كشيده تنم ، با فرياد سكوت ، بلند تر از

همیشه کَرَم کرده ... نمیذاره بي فکر بخوابم ... من زنده ام و براي زندگي بخشیدن
و امتداد این نبض احتیاج به زنده موندن دارم .
خودتو گول نزن ... تو به آخر رسیدي ... بي هیچ شانسي براي ادامه ... بي هیچ انگیزه اي ... بي آبرو شدي ... بي کس و کار شدي
... مثل یه دستمال چرك و کثیف تو سطل زباله خاطره ها پرت شدي ؟ عزیز ترین کسات بهت چي گفتن ؟ یادت که نرفته ...
حرف از این بدتر ؟ لکه حیض ؟! میدوني یعني کثیفترین دستمال چرك ... یعني کثیفتر از عفونتهاي زخمهاي کهنه دمل چرکي ...
کثیف تر از خونابه ...
نه من به آخر نرسیدم ، میدوني چیه ؟ تو منو نمیشناسي ... من سختي کشیده تر از این حرفام

که نا اميدي کمرمو بشکنه ... از
روزي که به دنيا اومدم همون خدايي که هلم داد
تو اين دنياي بيرحم ، همون خدايي که به نبض
تپنده زير رگ گردنم اجازه
کوبيدن تو اين شرايط سخت رو داد ، خودش
تحملشم بهم داد ، تحمل هر کي قد توانشه ... اينو
يادت باشه ... پس خوشحالم که
بنده تو چشم بيايي هستم ... تو متنم نه تو حاشيه
... همه ميدونن اين منم ... من ... شراره افرا ...
کسيکه با داشتن چهار برادر و با
اينکه کوچکترين عضو خونواده بوده ، هميشه لقب
مرد خونواده افرا رو داشته ... مايه مباهات ...
مباهات به چي ؟ به همون القابي که افراها بهت
دادن ؟ به القابي که مقدمها بهت دادن ؟ به همون
القابي که ريز و درشت فك و

فاميلت ملقبت كردن ؟

لازم نيست خودم رو درگير سفسطه و زرنگ بازي ديگرون كنم ... بايد به خودم فكر كنم و به اين نبض تپنده كه با وجود تموم اين نامردميها و بيرحميها بازم داره ميتپه ... قوي تر و سرسخت تر از هميشه ...

صداي خاله زري ، خاله اي كه هنوزم سر از عطوفتش در نياوردم تو مغزم ميكوبه كه بايد جواب مصاحبه رو به آقاي محمدي بدم ، تو تموم اين فك و فاميل بي در و پيكر تنها كسي كه برام مونده ، همين خاله زريه كه نميدونم محبتش از سر چي منشاء گرفته ؟ از مهر و عطوفت يه خاله واقعي ، يا فقط به خاطره شايد كينه هميشگي از خواهرش ، مامانم ؟ هيچ وقت درك نركدم بالاخره اين دوتا با هم خوبن ، يا

دشمن قسم خورده همن ؟

- جونم خاله جون ، چيه تپلك ؟

اگه همين خنده هاي الكي هم نباشه براي دل خوشيم ، حس ديگه اي تو صورت برافروخته ام ، نيست كه قوي تر از حس حقارت

به چشم بياد . با تموم بي اعتمادي كه نسبت به محبت قلنبه خاله زري دارم ، بازم نميتونم بيتفاوت از كنارش رد بشم و دست رد به

روي اون بكشم .

زير نگاه پر حدس و گمان خاله اجازه رنگ به رنگ شدن به خودم رو نميدم و لبخند پت و پهني رو لباي قلوه ايم مينشونم ، بوسه

متظاهرانه و البته سفت و محكم با همون لباي برجسته رو لپاي تپلش مينشونم : جونم خاله جون ، تو چرا زحمت كشيدي تا بالا

اومدي ؟ صدام ميكردي از همون پايين پله ها ، قلم پام خورد ، خودم ميومدم .

- اين چه حرفيه خاله ؟ نويد ديشب صداي تلفونو كم كرده بود بخوابه ، صداش در نميومد ، اومدم يه زنگي بزنم به زن داييت ،

ديدم صداي بوق بوقش بلنده ، جواب دادم ، آقاي محمدي بود ، ميخواست ببينه رفتي ؟ چي شد ؟ ميشد اين سوال رو تو چشماي خودش هم خوند ، هر چند از وقتي كه اومدم هيچي به روم نياورده ، ولي با يه نگاه تو مردمك

چشماش ، راحت ميشه دو تا علامت سوال بزرگ رو تو سياهيهاي دو چشمش در له له يه جواب ديد . لبخندي فريبكارانه رو لب

نشوندم و خودم رو زدم به طبل بيعاري و شونه اي از سر بيتكلفي بالا انداختم ، به در گفتم تا ديوار هم

زحمتش کم شه : فعلا که
هیچي ، گفتن برو فردا پس فردا خبرت میکنیم .
البت بگم ها ، از میحطش خوشم نیومد ، یه
جوارایي خیلي مردونست ، فکر نکنم
برم هم دووم بیارم اونجا .
ابروهاي تُنُکش رو بالا داد : تو تنها رفته بودي یا
بازم متقاضي داشتن ؟
- نه یکي دیگه هم بود ، یکي از اون پیر دخترهاي
افاده اي ، فکر کردم ننه یه سه چارتا قد و نیم قد
باشه ، ولي فرمش رو دیدم
مجرده ، شانسش بیشتر منه ، هر چي نباشه یه نه
سالي سابقه کار داره .
چیني بین دو ابرو انداخت و با ظاهري دلسوزانه تو
چشمم خیره شد : زیاد فکرت رو مشغول نکن ، تو
هم پارتي داشتي دیگه ، مگه

محمدي نبود ؟ اون تو رو معرفي كرده ، گفت سفارشت رو به حاجي كرده .
استفاده از لفظ حاجي كافي بود تا آخرين تك و تام رو براي حفظ ظاهر خونسردم از دست بدم و از نقشم بيام بيرون و اخم روچون دو خط عمودي مهمون فاصله دو چشمم كنم ، حوصله موندنم تموم شد و با حرص برگشتم برم تو اتاق و با آخرين رمقي كه
داشتم ، سعي كردم برگردم به نقش تصنعي و مسخره خونسرد بودنم ، در آخرين لحظه هل خوردن و چپيدن تو اتاق ، برگشتم و
با لك و لُنجي آويزون لبخند نصفه نيمه اي تحويل خاله دادم : بذار اقلا يكي دو روز بگذره ، يارو زنگ بزنه ، نزد هم خودم زنگ
ميزنم ، از نتيجه شون كه با خبر شدم ، خبرش رو

به محمدي ميدم . از نويد هم تشكر كن كه به فكرم بود . من كه اينجا بهم بد
نيمگذره فرقي نداره شد و نشدش ، اينجا نشد جاي ديگه ، به هر حال من كه تو فكرش نبودم ، از آسمون رسيده بود ، شد ، بهتر ، نشد ، بيخيال .
اما دروغ ميگفتم . فرق داشت ، خيلي هم فرق داشت . حداقل براي مني كه الان ، تو اين حال و روز و اوضاع و احوال ، زير نگاه هاي بدبينانه اين و اون اين برام يه بارون رحمت بود ، وگرنه سنگم از آسمون ميباره .
نويد پسر خاله و بچه بزرگه خاله مه ، پسر خود ساخته و خوبيه . دو سالي از من كوچيكتره ، ولي خوب از پس سختيهاي زندگي براومده ، رو پا ايستاده و خود ساخته ست . از

صفر شروع کرده و یه کارایي با آقاي محمدي راه انداختن . با تموم خود ساختگیش
، بچه ساده ایه و دیر و زوده که چوب خوش قلبیشو بخوره . خاله زري سه تا بچه داره ، دو تا دختر ، با یه پسر . با بچه هاي خاله صمیمیت خاصي دارم . یه جورایي از بچگي با هم بزرگ شدیم و تو سر و کله زدن مامانامون ، تا الان نتونسته رو این صمیمیت
خش بندازه . البته با خاله هم خوبم ، نه که بد باشم ها ، ولي این بدبیني ها بر میگرده به اخلاق عجیب و غریب خاله ام . با اینکه یه
جورایي این دو خواهر همدیگه رو دوست دارن ، ولي غیر مستقیم در پي خرد کردن و ترور شخصیتي همدیگه ان . هر چي مامانم
رو به جلز و ولز بندازه خاله ام رو خنك میکنه و هر

چي بخار از سر خاله ام بلند كنه مامانم و سر بلند كرده . تو حكمتش موندم

چطوره كه اين دو تا با هم قهر نميكنن و در بدترين شرايط آب و هوايي هم بازم به مراوده ادامه ميدن و از هر فرصتي براي خرد

كردن همديگه استفاده . بابا و شوهر خاله هم دقيقا تو خفا نقش هووهاي متخاصم رو دارن و تو جمع عاشقاي دلسوخته . كلا بايد

بينشون باشي ، تا متوجه جو موجود بين اين دو خانواده بشي . اين وسط ما بچه ها كاري به كار بزرگترا نداريم و رفتارامون با هم

تداعي كننده حس و خواهر و برادريه . هر چند ؛ از وقتي كه من رسما ساكن موقت خونه خاله به مدت نامعلومي شدم ، دل خاله ام

خوب خنك شده و جواب چشم غره هاي برادرام رو

با تشر میده و جواب گوشه کنایه هاي مامانم رو هم یه جورایي با دلي غنج
رفته . گاهي فکر میکنم بدبختیاي من به حال هر کي سودي نداشته ، واسه خاله خوب دستاویزي براي کوبوندن مامان شده وحسابي از این فرصت قصد بهره برداري داره . یه جورایي ته مه هاي دلم ، واسه مامانیم دلم میسوزه که با حضورم تو خونه خاله
فرصت جزوندنش رو به خاله میدم ، ولي خوب در حال حاضر چاره اي جز این برام نمونده .
تو اتاق سه در چهار دختراي خاله ، که بیچاره ها به خاطر خیال نا خوش من این روزا حتي تو فکر مالکیتش هم نیستن ، دورخودم
میچرخم و از گوشه اتاق ، پشتي خرسي رو میندازم رو زمین و همون کف اتاق دراز میکشم ، یکي دو

ساعت حس حقارتي كه صبح
هي ميرفت و هي ميومد زير پوست نازك صورتم ،
دوباره برميگرده و تو چهره ام جا خوش ميكنه . دو
سه بار چشمام رو محكم رو
هم فشار دادم به ظاهر براي مهمون كردن خواب به
چشمام و در باطن به خاطر دور زدن و پيچوندن
اين حس بد . فايده اي نداره ،
بازم افكار مزاحم مهمون خونه شلوغه مغزم ميشه .
دو سه روز پيش ، آقاي محمدي كه نميدونم از كجا
، شايد از زبون نويد كه بعيد ميدونم ، آخه از اين
اخلاقاي ننه بلقيسي نداره ،
كم و بيشي از غم مويه هاي زندگي منو شنيده ،
پيشنهاد استخدام تو دفتر مركزي يه كارخونه بهم
داد . صاحب كارخونه يكي از
همون حاجي تقلبيهاي هميشگيه ... از همون

حاجي رنگيا ، همونا كه پولشون از پارو بالا ميره و منبع حساب ارزيشون معلوم نيست

از ارث كدوم باباشونه . قرار بود امروز اول وقت براي گزينش يه سر برم اونجا . زندگي روي سختي بهم نشون داده . ها كه اصلا

فكر كار كردن و سر پا ايستادن تا دو سه روز پيش به مخيله ام هم راه نداشت ، ولي خوب ، از همون دو سه روز پيش كه نويد سر

شام گفت » دختر خاله اهل كار كردن هستي يا نه ؟ « اين فكر مثل خوره به جونم افتاد . از اينكه براي نگه داري و تامين خودم ،

دست جلو نزديك ترين كسام هم دراز كنم ، متنفرم ... اينه كه اين پيشنهاد در اوج ناباوري ، ريسمان الهي برام تلقي شد كه دلم

ميخواست با چنگ و دندون بچسبم بهش .

کله صبح که دختر خاله ام ، نسرین اومد بیدارم کنه ، منو تو رختخوابم بر خلاف همیشه بیدار دید . با مور مور پوستم از شوقي
خفته در رگهام ، از دور انداز یه زندگي مستقل به دور از حس دین زیر بار منت این و اون و آشوب و دلهره از پا گذاشتن به یه
محیط ناشناخته ، تند و سریع آماده شدم .
احساس تهوع و دل ضعفه آشنایي ، دلم رو زیر و رو میکرد ، که با نقابي از خونسردي به
پشت چهره روندمش و با وسواسي غریب سعي کردم تیپي رسمي و حاجي پسند ! داشته باشم .
چه رنگي بهتر از مشکي ، هم به
مزاج حاجي تقلبي ها بیشتر میسازه ، هم شمایل رسمیتري به خودم میده ، پس مانتو پالتوي مشکي رنگي پوشیدم ، با مقنعه کرپ

مشكي و يه جين ساده تيره ، با كيف و كفش ساده چرم مشكي . با اينكه تا همون دو سه روز پيش حتي ايده كار كردن هم به ذهنمخطور نكرده بود ، اما الان تنها راه نجاتم رو تو گرفتن اين كار ميديدم و همين يه اعتماد به نفس كاذب بهم ميداد .

ميخواستم هر

طور شده اين كار رو بگيرم پس پوشيدن و

نپوشيدن چادر برام اهميتي نداشت ، اما از اونجا

كه با اخلاق اين يكي حاجي آشنا نبودم

، تو پوشيدن و نپوشيدنش مردد بودم . چه بسا حاجي از اون كاملا تقلبيهاش بود و متنفر از دختر چادري ، دقيقا مثل حاج آقا مقدم

، شايد هم از اون انواع ريا كاراي پيشوني مهر دار كه دختر چادري رو نجيب و بي چادر رو نانجيب ميدونن و در خفا با خيال هر

دوش خوش ! با یه دو دو تا چارتا کردن ساده ، تصمیم گرفتم محجوب باشم نه محجبه . پس یه آرایش محو و یه مقنعه سفت و
سخت کافیه .
با قرائت یه آیت الکرسي سر سري و زیر لبي و یه یا االله توکلت بك ، تاخیر رو جایز ندونستم و راه افتادم . تموم طول مسیر ، حس
تعلیق تو هوا ، دقیقا مثل یه هواي سمي و آلوده رو داشتم . به محل شرکت که رسیدم ، از در کوچیکه اون وارد شدم و پله هاي
تنگ سنگیشو بالا رفتم .در رو که باز کردم ، یه پیر مرد مو سفبد با لبخندي نه چندان دل گرم کننده ، از آبدار خونه بیرون اومد و
پرسید اونجا چیکار دارم و با کي کار دلم . دلهره اي به دلم افتاد و گفتم براي استخدام اومدم . چشم

انداز روبروم یه سالن
کوچيك بود . قدمي به داخل برداشتم و خودم رو
وسط سالن کوچيك ديدم با دو سه تا صندلي کنار
ديوار . تعارف کرد رو صندليها
بشينم . همين کار رو کردم . يه نگاه دور سالن
چرخوندم . روبروي چشماي پر دلهره ام چهار تا در
بود با عناوين امور مالي و
اداري ، از سمت چپ ، دفتر سرپرست کارگاه از
روبروم ، دفتر مدير عامل تو سمت راست و کنارش
يه در باز با صداهايي مبهم و
دري بر خلاف بقيه درها دو لنگه ، با عنوان دفتر
رئيس هيئت مديره . از بين صداهاي مبهم ،
صدايي آشنا به گوشم خورد . دلم يه
نمه قرص شد . آقاي محمدي اونجا بود . ساده
لوحانه فکر کردم به خاطر من اومده . ده دقيقه اي

بعد هم یه خانوم دیگه اومد که
سن بالايي داشت و تو نظر اول متاهل به نظر
رسید . نگاهش خصمانه بود و پر مسلم شغل
شریف به مزایده گذاشته شده رو ارث
باباش میدونست . زیر نگاه کنجکاوش سرم رو
انداختم پایین حوصله اره بده ، تیشه بگیر با چشم
و ابرو رو نداشتم . چند دقیقه اي
بعد که دقیقا نفهمیدم چقد بود ، آقاي محمدي ،
درحالیکه چند کاغذ لوله شده تو دستش بود ، از
همون اتاق در باز خارج شد و سر
سري سلامي داد و رفت . همون یه ذره اعتماد به
نفسي که به زور به خورد خودم داده بودم پر کشید
رفت هوا . زهي خیال باطل که
به خاطر من اونجا بود .
یکي دو دقیقه اي دیگه معطل تو سالن رو صندلیها

وا رفته بودم که پيرمرده از دري که تو راهرو پشت سرم بود اومد بيرون ، درحاليکه دو فنجون چاي تو يه سيني حمل ميکرد . خدا رو شکر به شدت به يه نوشيدني گرم براي باز کردن راه نفسم نياز داشتم ، اما در مقابل چشماي پر حسرتم سيني به دست از در باز اتاق رئيس هيئت مديره رفت تو . باز دوباره سيني به دست در حاليکه
ليواني قهوه رو با بوي خوش تو سيني حمل ميکرد ، در بسته اتاق مدير عامل رو زد و رفت تو ...
صداي مسني داد زد : حسين !
پيرمرده دستپاچه از اتاق رئيس هيئت مديره رفت تو و بعد باز اومد بيرون و صدام زد . با تموم حساي بدي که يه عمره و بيشتر از
همه ي يه عمر ، امروز باهاشون روبرو بودم ، در حاليکه سخت سعي ميکردم مودب و کارکشته به

نظر برسم ، تقه اي به در باز زدم
و رفتم تو . حس كنجكاوي به ترسم غلبه كرد و
چشم چرخوندم تو اتاق . اتاقي بود به مساحت
حدود 36متر با كفي پاركت به
رنگ فندقي و ميز كنفرانس 12نفره اي همراه با
صندليهاي چرم به رنگ قهوه اي سوخته و عمود بر
ميز ، ميزي به شكل مستطيل
از جنس چوب به همون رنگ . اونچه در نظر اول
چشمم رو ترسوند هيبت عصا قورت داده حاجي
مسني بود كه كامپيوتر جلوش
سن و سالش رو به تمسخر گرفته بود . تو نگاه اول
متوجه نشدم از اون رياكاراي پيشوني مهر داره يا از
اون چشم دريده هاي
روزگار ، ولي ابهت صندلي كت و گنده پشت بلندش
منو تا مرز اون روز سخت تو دفتر حاجي مقدم

كشوند و با صداي اوهوم اين
يكي حاجي برگردوند تو همون اتاق 36متر .
پيرمرد بادي به گلو انداخت و منو از فكر حاجي
مقدم بيرون كشيد . سرم رو بالا گرفتم و به دو
چهره روبروم خيره شدم . مردي
ميان سال روي يكي از صندليهاي سمت چپ ميز
12نفره ، درحاليكه با نوك انگشتاي راستش با لبه
فنجون نيمه چاي بازي ميكرد
سر به زير داشت . هيكلي چاق و گوشتالود با
پيراهني مردانه به رنگ سبز مغز پسته اي با
آستينهاي تا شده و شلواري پارچه اي به
همون رنگ با يكي دو درجه روشنايي بيشتر و
انگشتري درشت با نگين عقيق بازم منو ياد حاجي
مقدم انداخت . براي پيچوندن
فكرم از حاجي مقدم ، سعي كردم فكر و ذكرم رو

معطوف اين يكي حاجيه كنم . هر چي به مغزم فشار آوردم عنوان پرتمطراق اين
يكي حاجي رو به خاطر بيارم ، يادم نيومد كه نيومد . اصلا فكر كنم نه نويد نه آقاي محمدي چيزي در اين مورد بهم نگفته بودن .
ناچار روزه سكوت گرفتم . زير نگاه تند و تيز اين يكي حاجيه ، رد عرقي از تيره پشتم تا استخون نشيمن گاهم حس شد . يه
اوهووم ديگه از اين يكي حاجيه و در پي اون يه با اجازه حاجي جون از اون مرد چاقه ، مراسم گزينش
كه بي شباهت به بازجويي
نبود شروع شد .
- جسارته حاج آقا ، خانم شما خودتون رو معرفي ميكني ؟- شراره افرا هستم .
- ببخشيد حاجي ، خانم مختصر و مفيد مشخصات

تحصيلي و شناسنامه اي و سابقه كار مرتبطتون رو لطف ميكنين ؟

- شراره افرا ، سن ، 25مدرك تحصيلي كارشناسي ، رشته مهندسي مواد و دانشجوي سال اول كارشناسي ارشد در رشته مهندسي خوردگي و حفاظت مواد . سابقه كار متاسفانه هيچي .

- با اجازه حاج آقا ، ولي خانوم ما نياز به منشي با سابقه كار داريم فكر ميكنم به آقاي مهندس محمدي هم گفته بودم يه خانوم تر و فرز و با سابقه با توانايي تايپ سريع به دو زبان انگليسي و فارسي ...

سريع تو حرفش پريدم : ميتونم كار كنم و سعي ميكنم دستم رو هم تند كنم ...

- شرمنده حاج آقا ، ولي خانوم حاجي نسبت به

شايسته سالاري و مرتبط بودن رشته و هماهنگي با توانايي فرد سر سختن و ...
جسارتم رو تا تونستم نوك زبونم جمع كردم و گفتم : مشكلي نيست سعي ميكنم خودم رو تا اون حد پايين بيارم .
متوجه اخم سريع نشسته شده تو چهره عصا قورت داده حاجي شدم . پر رو به جاي اينكه من ناراضي باشم ، اين باد به غبغب
انداخته ، انگار ميخواد پست مدير عاملي رو بذاره تو طبق اخلاص بده دست يه جوجه دانشجو .
متوجه نگاه گويا و پر سخن رد و
بدل شده بين آقا چاقه با حاجيه شدم و خودم رو به كوري زدم و منتظر موندم .
- شرمنده حاجي جون ، ولي خانم منظور حاجي پايين آوردن و بالا بردن سطح شما نيست ، بلكه

حرف حاجي ضايع نشدن حق
الناسه . اگه شما با اين سطح تحصيلات بخواين تو
اين پست كار كنين ، ناخواسته ، ولو به رضايت
خودتون ، حقتون توسط حاجي
ضايع ميشه و ...
بازم پريدم تو حرفش : ولي من راضيم و حاج آقا
بايد بدونن از نظر شرعي وقتي هر دو طرف معامله
راضي باشن ، حقي از كسي
ضايع نميشه . حاج آقا هم مطمئن باشن اون دنيا
سر پل صراط منتظرشون نيستم . در ضمن ،
همونطور كه گفتم ، من دانشجو هستم
و احتمالا هفته اي ده دوازده ساعت مجبورم
مرخصي استفاده كنم كه اگه دو روز و نيم مرخصي
ماهيانه رو از حساب كتاب اون كم
كنين بيست و پنج شش ساعتي مرخصي بدون

حقوق مابه تفاوتش ميشه كه اونو ميشه گذاشت به پاي حق تضيع شده من ، البته
اميدوارم در صورت استخدام ، در قبالش ، پس فردا حاجي اونور پل صراط چوب به دست منتظرم نباشن .
اخم حاجي عميقتر شد . خوب بشه . من دانش آموخته مكتب پوشالي امثال خودت ، زير دست حاجي مقدم و حاج آقا افرا كاركشتهشدم و همه كلاه شرعياتون رو از حفظم . نگاهي تند و سريع بين حاجي نم چي چي ، با آقا چاقالو رد و بدل شد و بعد از اون آقا
چاقه معني نگاه رو معني كرد :
- من عذر ميخوام حاجي ، ولي ، متاسفانه در رده كاري شما ، در حال حاضر چارت خالي نداريم ... اما چون تا اينجا قبول زحمت

کردین و الي الخصوص به خاطر اینکه حقي از شما ضایع نشه ، تشریف بیارین تو اون اتاق تا تست عملي از شما گرفته بشه و تو
این فاصله هم با عرض شرمندگي حاج آقا ، شما از خانم بعدي یه گزینش بگیرین .
تیر خار حقارت تو گلوم گیر کرد و به سرفه انداختم . چطور من رو آقا زورش اومد مستقیم مخاطب قرار بده ، در عوض اون یکي
خانوم افاده اي با هفت قلم آرایش رو خودش قبول زحمت میکنه ؟ از بس کثیفه مرتیکه ...
تصویر لیوان آب تو دست آقا چاقالو جلو چشمام ، اجازه تَفَحُشِ بیشتر به محضر حاج آقا پوشالي رو بهم نداد و در حین گرفتن
لیوان از دست طرف با هم به سمت اتاق روبرویي که رو سر درش عنوان سرپرست کارگاه رو داشت

هدايت شدم . اتاق كوچيكي
بود با يه ميز و يه كتاب خونه ، يه تابلو وايت برد
روي ديوار و يه دستگاه كامپيوتر روي اون . پشت
دستگاه نشستم و براي اولين
بار صفحه ورد رو باز كردم . خدا بگم اين حاج
مقدم چي بشه كه تموم بدبختياي منه بيچاره
دست پخت افكار ماليخوليايي اون
ديوونه ست . اينهمه جز و وز كردم براي يه
كامپيوتر فكستني ، جوابم فقط يه كلمه بود .
كامپيوتر زن رو خراب ميكنه . حالم از
افكار پوسيده مغرضانه اش بهم ميخوره . حالا ،
اينجا ، درحاليكه تموم آينده من ، تموم موجوديت
اين نبض تپنده در گرو چار كلمه
تايپ با ورده ، بايد مثل منگولاي بيسواد زل بزنم
به صفحه مانيتور . آقا چاقه كه تردیدم رو ديد ، يه

کتاب درمورد خوردگي مواد با
جدولي از اعداد و ارقام از تو کتابخونه بیرون کشید و صفحه اي رو به زبان انگلیسي پر از فرمول باز کرد و یه متن دست نویس هم
جفتش قرار داد . از شانس خوبم ، گل بود به سبزه نیز آراسته شد . سیستم مشکل داشت و کند بود و نمیشد هي صفحه باز کني .
یه خورده بهش ور رفت ، فایده نداشت . از متن کتاب گذشت و متني ساده تر بدون فرمول و جدول بهم داد تا تایپ کنم . اینجا
دیگه شانس با من یار بود و از اونجا که از خساست خانواده مقدم تو صحبت کردن با موبایل مجبور بودم لحظه به لحظه گزارشاي
نفس کشیدنم رو با اس ام اس بفرستم ، دستم به حروف آشنا شده بود و نه که راحت ، ولي با

مشقت تونستم از پس هر دو متن بر
بيام . خاك بر سرت شري ، عرضه يه تايپ ساده رو
هم نداره ، بعد ميخواي مستقل بشي ؟
نفسم رو با حرص دادم بيرون و خيره به چشماي
چاقالو منتظر موندم . متوجه شد و پرسيد : تموم
؟مختصر و مفيد گفتم : بله .
چرخي زد و به صفحه مانيتور خيره شد و بعد از
اصواتي كه از ته گلوش در آورد به معني فهميدم ،
گفت : لطفا هر دو صفحه تايپ
رو پرينت بگيرين .
اي بابا ، فكر اينجاش رو ديگه نكرده بودم . منو چه
به پرينت ؟ استيصالم رو كه ديد هيچ ، رد اشك
حلقه زده تو چشمم رو هم
گرفت و به زبون اومد : شير كنين رو پابليك امير
سام ، تا بگم مهندس شايسته پرينت كنن . مثل

نوزاد چارپاي تازه متولد شده ،
بر و بر بهش خيره شدم كه خودش فهميد كلامي از
حرفاش حاليم نشده . زير لب كه اينطوري نصيبم
كرد و از اتاق خارج شد و به
دقيقه نكشيد ، يا االله گويان همراه با مردي حدود
30ساله وارد اتاق شد . مرد پليوري به رنگ مشكي
اما نازك و ريز بافت تنش
بود با شلواري جين به رنگ آبي يخي . از تيپ و
قيافه اش تو نظر اول راحت ميشد به عدم
سنخيتش با محيط متظاهرانه اونجا پي
برد . خيلي ريلكس بي سوال و جواب ، يا بهتر بگم
مثل گاو سرش رو انداخت پايين و با پوزخندي
كنج لب ، بدون اينكه از من
بخواد از ميز فاصله بگيرم ، خودش رو ول داد رو
قسمت خالي ميز روبروي مانيتور و موس رو از زير

دستم کشید و یه دو سه تا
کلیك کرد و همونطور بي سوال جواب رد کارش رو
گرفت و از در خارج شد . تیر دوم تحقیر برنده تر ،
سوزنده تر ، عمیقتر گلوم
رو خراش داد و براي اینکه دوباره از سوزش گلوم به
سرفه نیفتم ، سریع مابقي لیوان آب رو هورت
کشیدم .
چاقالو بدون اینکه حرفي بین من و خودش رد و
بدل بشه ، از در بیرون رفت . از لاي در هیکل گنده
اش رو دیدم که از اتاق مدیر
عامل خارج شد و راه اتاق رئیس هیئت مدیره رو
در پیش گرفت . بعد از دقایقي نه چندان طولاني
برگشت و گفت : خانوم لطف
کنین و شماره تماسي از خودتون رو روي همین
برگه پرینت بذارین و تشریف ببرین تا در صورت

لزوم ، ظرف يكي دو روز آينده
با شما تماس گرفته بشه .
و اين دقيقا يعني هرررررري !
صداي نسترن دختر كوچيكه و ته تغاري خاله ام رو مخمه . ها كه بدبخت فقط تو فكر خوشحال كردن منه ، ولي خوب ، دلم
ميخواست تنها بودم و يه بار ديگه گذشته ام رو فقط براي همون يه بار و البته آخرين بار مرور ميكردم و بعد از اون به خودم قول
ميدادم كه هرگز راه رفته رو برنگردم : چيه نَسي ؟ اينجام تو اتاق .
نسترن با شور و حال مخصوص خودش پريد تو اتاق و كنارم نشست و با ذوق از نتيجه كارم پرسيد ، حوصله سوال جواب ندادم روهمين حساب
سرسري جوابشو دادم : هيچي فعلا گفتن برو تا

بعد . براي مامانت تعريف كردم ، خوابم مياد كمرم
هم تير ميكشه
برو تا منم يه چرت بزنم .
نسترن با همون هيجان و مهربوني خاص خودش
در حاليكه ميگفت : » صبر كن الان يه ماساژ
دبشت ميدم حالت جا بياد ، راحت
ترم ميخوابي . « مشغول شد و با كف دو دست
آروم و بي خشونت از وسط سرشونم تا تيره پشتم
رو مالش داد . از حس خوبي كه
بهم دست داد لبخندي رو لب نشوندم و چشمامو
بستم تا تو خلسه اين حس خوبو بهتر درك كنم .
نسترن دختر دوم و ته تغاري خالمه . خاله زري
نسي رو ناخواسته باردار شده بود ولي الان به
جرات ميتونم بگم با توجه به رفتار
خشك و جدي نويد و اخلاق دلمرده و بزرگمنشانه

نسرين ، اين اخلاق شوخ و شنگ نسي تو خانواده خاله نقطه قابل اتكايي به
حساب مياد . البته اخلاق شوهر خاله هم دست كمي از اخلاق نسي نداره . شوهر خاله آدم خيلي شوخيه و وقتي دو دقيقه پيشش
بشيني حتما بايد بخندي وگرنه هم كوري هم كر .
فكر كنم اگه يه خورده استعداد كاريكاتور كشيدن داشت ، كاريكاتوريست
مشهوري از آب درميومد ، از بس كه هر كي به عنوان يه كاراكتر به چشمش مياد و براي هر كاراكتر هم كلي سوژه تو چنته داره .
تو يه خانواده 6نفري چشم به اين دنيا باز كردم كه با احتساب من بين اونا ، شمارشون به 7رسيد . بابام يه آدم ريسك ناپذيريه .
از گذشته اون ، البته منظورم از گذشته اش همون

سالهاي قبل از بدنيا اومدن منه ، به جز چيزهاي جسته و گريخته اي كه از توك
زبون خاله در ميره و نميشه اونقدرا بهش استناد كرد ، چيز خاصي نميدونم . تا اينجايي هم كه خاله لو داده ، معلوم نيست از سر
مرور خاطرات گفته يا طبق معمول مابين اين مرور نكته اي براي كوبوندن مامانم رو با ظرافت
گنجونده . نه عكسي ... نه آلبومي ...
از اون روزا از بابام ندارم . البته نه كه هيچي نباشه ها ... چرا هست ، ولي تمومشون يه چند تا عكس سيزده بدر و تو خونه و اين
چيزاست . خاله ام ميگه قبل از انقلاب ، بابات تقريبا يه آدم دائم الخمر سيگاري بود . يه خوش گذرون كه يه پاش ايران بود ، يه
پاش كشوراي خارجي . قديما يه شركت بازرگاني

بين المللي داشت . برنج و چاي و خدا ميدونه ديگه چي ، وارد ميكرد و صادر .
اين كه از كجا به اينجا رسيده ، من نميدونم . ولي خاله ام ميگه در كنار كار سخت ، خوش گذرونيهاي خاص خودش رو هم داشت .
اين كه ميبيني مامانت الان آرامش داره و كاردش ميبره ، فكر نكن قديما هم از اين خبرا بوده . بابات يه آدم خود راي مستبد بود
و كوچكترين واكنشش به اعتراضاي مامانت ، يه ظرف شكسته تو ملاجش . اونقدري مامانت ازش كتك خورده كه اگه سرش رو
بتراشي ، يه جاي سالم توش پيدا نميكني . باور حرفاي خاله ام برام سخته . آخه اين چيزا به بابا نميخوره .خاله ميگه ، انقلاب كه شد ، بابات از ترس اينكه مهر طاغوتي بهش نچسبونن ، تموم

عكساي با فوكل كراواتش رو سوزوند . هر چي عكسم كه مامانت بي حجاب و بي رو سري با سر پتي داشت ، اونا رم سوزوند . از ترسش مشروب كه هيچ ، سيگارم ترك كرد . البته ترك سيگارش بيشتر از سر اجبار بود چونكه اول جنگ كه شد ، سيگار كم شد ، اونم ديگه نكشيد . نميتونم به حرفاي خاله زياد اطمينان كنم ، ولي خس خس هر از گاهي كه برونشاش داره ، ميتونه دليل مستحكمي از اون روزاش باشه هر چند كه كافي نيست .

انقلاب كه شد ، اولين كاري كه بابام كرد ، اين بود كه اسم داداشام رو عوض كرد . داداش بزرگم از شهباز شد شهيد ، داداش دومیم از شاپور شد حميد و داداش سومیم از

شاهرخ شد سعيد ... فقط با اسم داداش چهارميم مشكلي نداشت واسه همينم شهاب ،
شهاب موند و منم بعد از به دنيا اومدن شدم شراره .
جنگ كه شد ، بابام يه بار داشت كه تو گمرك آبادان مونده بود . اين براي باباي ريسك ناپذير من ، حال خوشي نمياورد . به در و
ديوار ميكوبه كه بارشو بكشه از گمرك بيرون . اونم اون زماني كه ملت جونشونم به زور از اون جهنم ميكشيدن بيرون . يكي دو
سالي كه از جنگ گذشته بود ، زمزمه اين كه قراره باراي تو گمرك آبادان رو بين رزمنده ها پخش و توزيع كنن ، خواب و خوراك
رو از بابام گرفته بود . مامانم پا به ماه بود و سر من حامله . بابام ، به هر دري زد بارشو بكشه

بیرون ، نشد که نشد . اونوقتا ورود
خانواده به آبادان ممنوع بود . بابام خودشو کشت
تا تونست به اسم یکي از رفیقاي تجاریش که تو
آبادان حجره بازرگاني داشت ،
یه کارت عبور موقت بگیره . از اونطرف هم با زد و
بند فهمیده بود اگه با خانواده بره جنس بیاره ،
سختیش کمتره . حداقل به اسم
وسایل خونه ، میتونه بارشو کم خطر تر از زیر توپ
و تانك بیرون بکشه .
اون وقتا شهید 13سال بیشتر نداشت . رو اون
نمیتونست حساب باز کنه ، پس دست به دامن
مامان میشه و با شیکم پر ، هلك و
پلك میکشونش خط مقدم جبهه . اون روزا عملیات
آزاد سازي آبادان تازه نتیجه داده بود . بابا باید
عجله میکرد چون گفته بودن

اگه صاحب بار پیدا بشه که هیچ ، در غیر اینصورت ، بار رو پخش میکنن .

بابا و زیر چلش مامان ، پا میذارن تو شهر غریب آبادان . بابا با كلي زد و بند و بده بستون ، بارش رو آزاد میکنه ... تا اینجا بر وفق

مراد بابا چرخید . اما روزگار نامراد بابا ، دقیقا با تولد من همگام شد . با خمپاره اي كه نزديك كاميون حمل بار بابا كه از تهران با

بدبختي خركش كرده بود تا آبادان و خودش كنترل فرمونش رو بعهده داشت ، تموم كاسه كوزه بابا بهم ميريزه .كاميون متعلق به يكي از رفيقاي بابا بود كه امانت گرفته بودش . كنترل فرمون از دست بابا خارج ميشه و كاميون از جاده خاكي

منحرف ميشه و ميفته تو گل و شل كنار جاده . كاميون گير كرد ، فشار ناشي از اين انحراف به

شیکم مامان فشار وارد کرد ، کیسه
آب مامان پاره شد ، از درد کبود شد ، صداي
خمپاره هاي عراقي نزديك و تند تر به گوش رسيد ،
جاده رو به تاريكي گذاشت ، اما
... اما ، باباي من حاضر نشد از اون بار چشم
بپوشه و دست زن پا به ماهشو بگيره و برسونه به
يه جايي . سفت و سخت براي مامان
خط و نشون كشيد كه جفت بار جم نخوره تا بره
كمك بياره . زن زائو رو تك و تنها تو بر بيابون به
امون خدا ول كرد و رفت و
ديگه پيداش نشد .
شب كه چمبره زد به بيابون ، ديگه ماما نايي براي
گريه كردن ، صدايي براي خدا خدا كردن و جوني
براي التماس كردن ، نداشت .
دستاي خونيش با بچه اي تو بغلش با يه نبض

تپنده ، جلو چشمش بود و تو تاريكي فقط يه برق به چشمش ميخورد ، اونم برق نگاه
تازه اون بچه . 12ساعت بعد ، آفتاب كه به سينه آسمون پهن شد ، يه موتوري كه از جاده خاكي ميرفته سمت آبادان ، ماما رو با
حال زارش بچه بغل ، بيهوش پيدا ميكنه .
خدايي بود كه بيسيمش جواب ميده و ماشيني كه همون نزديكيا عازم اهواز بوده ، از توي راه ،
برميگردونن و ماما و بچه اش رو
سوار ميكنن و ميرسونن به بيمارستاني توي اهواز .
از قدرت خدا ، ماما با بچه سرتقش زنده ميمونن ، بار بابا توسط رزمنده اي از
همون يگان برميگرده تهران ولي بابا بر نميگرده .
ماما به ياد اون برقي كه از چشماي اون بچه ، تو اون شب جهنمي ، شعله هاي

زندگي رو براش روشن كرد ، اسمش رو گذاشت شراره . شايدم بخاطر آتيشي كه بابا به جون زندگيمون انداخته بود گذاشت
شراره ، تا براي هميشه خاطره اون آتيش ، با هر بار صدا زدن شراره ، براش روشن بشه .
هشت نه ماهي بي بابايي و بي خبري از سرنوشت بابا ، كم كم اين حس رو به خانواده القا كرده بود كه اين سفر ، سفري بي
بازگشت بوده و اين بار ، سفير موت بابا . كم كم شعله خشم ماما از اين كار ناجوانمردانه بابا خاموش شد و جاش رو به دلتنگي و
سردرگمي داد و داشت مجاب ميشد كه رخت نااميدي و سياهي به تن كنه كه ... در اوج نا اميدي نامه اي در قالب يه برگه نامه
اسراي جنگي از بنياد شهيد به دست ماما رسيد كه

طي اون بابا خبر از اسراتش به دست نيروهاي عراقي رو داده بود و خواسته بود
براي ثبت اسمش توي ليست اسراي جنگي اقدام كنن ، چرا كه توي اردوگاه اونا خبري از صليب سرخ نبوده و اسامي اونا بعنوان
اسير توي صليب سرخ ثبت نشده ... و به اين طريق بود كه من بي پدر بزرگ شدم .از روزگار بي پدري ، چيز خاصي به يادم نمونده ... ولي خوب ، جسته گريخته از زبون اين و اون شنيدم كه با چه سختي بزرگ
شديم و چها كه از بي سرپرستي نكشيديم . البته اين ميون ، بدبختياي من ، كمتر از مامان و داداشام بود . چرا كه من تا اون موقع
چشمم به ديدار پدر روشن نشده بود و از مزه بابا داشتن نچشيده بودم .

پا که به مدرسه گذاشتم ، مقارن شد با اتمام جنگ و آزاد سازي اسراي جنگي . از اين يکيش خاطره خوب دارم . يادمه ... يه جور

روزاي شيرين و پر دلهره ... يه جور حس پر شور پايان انتظار ، يه جور شادي و خنده ... بره هاي آماده سر بريدن ، ديگ هاي

روي بار ... پر از برنج و خورشت ، ريسه هاي رنگي و خوشکل از اين سر کوچه تا اون سر ، نقل و پولکاي رنگي ... سکه هاي طلايي

، هياهو ، محبت هاي قلنبه ... و پدر ...

پدري که تو خاطر شري مياد ، هيچ سنخيتي با باباي تعريف شده از زبون خاله نداره . تصوري از فوکل کرواتش ندارم چون ،

قديمي ترين عکسي که از بابا ديدم ، مردي با محاسن بلند ، بلوز سفيد يقه سه سانت ، کت و

شلوار مشكي ، ايستاده پشت به ديوار
كوبي به مضمون : بازگشت افتخار آميز پرستوي
زخمي ، رزمنده جانباز آزاده منصور افرا را به وطن
خوش آمد ميگوييم . در
حاليكه دستي روي سينه گذاشته كه توي انگشت
دوم اون دست انگشتر بزرگ عقيقي خود نمايي
ميكنه . تصوري از دلنگ دلنگ
بابا تو كازينوها ، هم نوا با خواننده هاي نيمه
عريان بر سر ميزها ندارم چون ، اولين تصوير نقش
بسته تو ذهن من از پدر ، مردي
اقامه بسته بر سر جانمازي ترمه با بوي گلاب و
نواي االله و اكبر بلند اونه . تصوري از شب نشيني
هاي بابا ، مست و لايعقل تو بارها ،
گيلاس به دست ندارم چون ، اولين تصوير من از
پدر ليوان آبي ست كه قبل از سر كشيدنش با

صداي بلند تو گوشم صدا ميكنه :
قربون لب تشنه ات امام حسين . تصوري از گشت و گذار و برو بياش براي خوش گذروني به كشورهاي خارجي و اللخصوص
حاشيه خليج فارس ندارم چرا كه تنها خاطراتم از سفرهاي پدر ، تنها يا همراه ماما ، سفرهاي زيارتي به مكه مكرمه و مدينه منوره
و سوريه و كربلاست .
اين كه شاهين افرا كي بوده من نميدونم ، شايد تو خاطر ديگران هم نباشه ، ولي ، اونچه تو خاطر من از پدر هست ، حاج منصور
افرا امين و معتمد محله ست كه پست مهمي تو يه نهاد دولتي داره و تسبيحش از دستش نميفته .
اين كه مدرك تحصيلي شاهين
افرا چي بوده ، من نميدونم ، ولي مدرك ليسانس

افتخاري حاج منصور افرا ، تو قاب طلاكوبش رو
ديوار اتاق پذيرايي رو بارها و
بارها از گرد و خاك زدودم . اين كه قديم نديما بابا
منبع درآمدش چي بوده يادم نمياد ولي خوب
ميدونم به كمك و پشتيبانيهاياون الان ، حاج شهيد
افرا صاحب يكي از بزرگترين حجره هاي بزرگ
فرش فروشيه ، حاج حميد افرا ، صاحب يكي از
بزرگترين
شركتهاي پخش عمده دارويي‌ه ، حاج سعيد افرا ،
صاحب يكي از بزرگترين شركتهاي تامين ماشين
آلات راه سازيه كه تو نوع
خودش بسيار موفق و پر درآمده . تنها كسي كه از
افراد ذكور حاج منصور افرا ناخلف دراومده و حاجي
نشده و صاحب محاسن
بلند و انگشتر عقيق اصل نيست ، همون شهابه كه

شهاب بود و شهاب موند و الان تو يكي از كشورهاي اروپايي ، خدا عالمه به چه كاري سرگرمه . نه ميدونم و نه علاقه اي به دونستنش دارم . و اما من ...

من ... از بچگي ، تا اونجا كه يادم مياد بچه سر براه و سر به زيري نبودم . هر چي بود ، هر چي شدم ، از سر اجبار و از نگاه هاي تند و خشن شهيد و حميد و سعيد بود . شهيد كه نگاه ميكرد ، ميفهميدم بايد گره روسريم رو سفت تر كنم ، حميد كه نگاه ميكرد ، ميفهميدم كه بايد صداي خنده هاي دخترونه ام رو پايين بيارم ، سعيد كه نگاه ميكرد ، ميفهميدم كه بايد راه مدرسه رو از تو خيابون اصلي صاف بگيرم و تندي سرم رو بندازم زير و برم خونه .

اين وسط نگاههاي شهاب با همشون فرق داشت ، شهاب که نگاه ميکرد ، يا بايد براش کانال تلويزيون عوض ميکردم ، يا بلوزشو
اتو ميکردم و با اين کار صداي لا اا‌لله الا اا‌لله بابا رو بلند ، يا هم رخت چرکاشو بشورم ... ولي خوب من شراره بودم ، دختري که از
لحظه اي که پا به اين دنيا گذاشت ، زير آسمون خدا ، رها ... با برقي تو چشماي سياهش ، با يه نبض تپنده پر کوبش ، پر از هياهو
بود . دختري که از وقتي خودش رو شناخت ، هر چند که برادراش ، ولي خوب ، چهارتا پسر دور خودش ديده بود ... اين با پسرا
زندگي کردن و با پسرا بزرگ شدن ، معني نگاه پسرا و اخلاقاي پسرا رو خوب يادش داده بود .
خوب ميدونست که چه طوري يه

پسر رو تا مرز جنون برسونه ولو اینکه اون پسر
شهید باشه و یا اینکه چطور بهونه اي براي بد
اخلاقي یه پسر بهش نده ولو اینکه
اون پسر ، سعید اخمو و بد اخلاق باشه . از بکن
نکن بدم میومد و همین بکن نکناي بابا و برادرام ،
باعث شد از همون بچگي راه و
رسم زیر آبي رفتن رو خوب یاد بگیرم ... نه از سر
نانجیبي ... فقط از سر خباثت ... فقط براي اثبات
وجودم ، فقط براي اینکه ثابت
کنم منم میتونم ... اگه شهید در عین نجابت
ظاهري سه تا دوست دختر داره که حتي یکیشونم
حجاب سفت و محکمي نداره ، منم
میتونم وقتي دارم از مدرسه برمیگردم ، مقنعه ام رو
عقب بدم و چارتا شیویت بندازم بیرون . اگه
حمید میتونه وقت نماز خوندن

اینقدر غلیظ و کشیده بگه ولضالین و بعد از نماز وقتي همه تو چرت خواب بعد از نهار هستن ، تو اتاقش ویدیوهاي اونچناني نگاه
کنه منم میتونم وقتي ماما رفته خونه انسیه خانوم روضه و شهید و حمید و سعید هم با بابا رفتن نماز مغرب و عشا رو تو مسجدمحل با نافله بخونن ، شهابم از سر ظهر که از خواب پا شده و تیپ کرده و از خونه زده بیرون تا دو شبم نمیاد ، با لیلا دختر داییم
که خونشون دو کوچه پایین تر از ماست ، شیطنت کنم و بریم فیلمهاي مثبت 18حمید رو برگردونیم عقب و بدون اینکه هیچوقت
بتونه متوجه بشه ببینیم و ریز ریز بخندیم . اگه سعید با اون خشونت ذاتیش میتونه تو راه مدرسه منو تعقیب کنه که ببینه با کي

میرم و از کدوم کوچه میرم و میام ، منم میتونم وقتي داره از سر بوم تو حیاط خونه همسایه دختر همسایه رو وقت پهن کردن رختا
رو بند دید بزنه سر مچشو بگیرم و به تلافیش وقتي دور و برم خلوته و مطمئنم سعید اونورا نیست ، شماره اي که پسر جلفه سر
کوچه مدرسه به طرفم دراز کرده رو بگیرم و کر کر بخندم .
این شیطنتا رو خوب یادمه ... نه که دختر جلف و سبك سري باشم ... نه ... اتفاقا اصلا اهل پسر بازي و این کارا نبودم ، نه که
جراتشو نداشته باشم ، نه ، از پسر زده بودم . اولین شیطنتم رو یادمه ، مال کلاس چهارم دبستان بود ، اون روزا که با لیلا و نرگس
دختر دایي لیلا تو یه مدرسه درس میخوندیم و

وقت برگشت ، همیشه سر یه کوچه مونده به خونه لیلا اینا ، یه پسره یه لا قبا
زنجیر میچرخوند و این شده بود عشق اول نرگس ... یادش بخیر ، دور از چشم داداشا ، تو حیاط مدرسه ، وقتاي زنگ تفریح ،
پشت کانتینري که گوشه حیاط مدرسه بود و از اون بعنوان کلاس پرورشي استفاده میشد ، دور هم جمع میشدیم و سه نفري
دوگولمون رو کار مینداختیم تا جواب نامه بي محتوایي که امین دهن کج براي نرگس پرت کرده بود تو پستوي خونه آقاي رحیمي
رو بنویسیم .
اولین باري که به جرم نکرده ، شلاق برنده تهمتها رو بجون خریدم ، مال همون روزا بود ... همون روزي که تو اتاق با نرگس

داشتيم جواب يكي از نامه هاي امين دهن كج رو مينوشتيم ، سعيد بي در زدن ، پريد تو اتاق و منو خودكار به دست مشكوك ديد

و نامه رو از دستم كشيد و خوند و از اونجا كه خودش تو كار نرگس بود و از اين جهت شكش به نرگس نميرفت ، منو متهم كرد

به رفاقت با امين دهن كج و يه دل سير كتك مهمونم كرد ... بعدشم بي سوال جواب چارتا گذاشت روش و تحويل بابا اينا داد و به

اين طريق هم كتكايي كه خورده بودم حقم شد و هم بي اعتنايي و سردي رفتار اونا تا مدتهاي مديد .

خانواده ما ، خانواده عجيبي بود . اين خانواده در عين پر جمعيتي ، كم جمعيت بود . صبح كه ميشد هر كسي راه خودش رو

ميگرفت و ميرفت ، ظهر كه ميشد هر كي به كاري مشغول ميشد . شب كه ميشد بعد از شام ، هر كسي سعي داشت زودتر ازديگري ميز شام رو ترك كنه و بزنه به چاك . نميدونم ... شايد حرفي با هم نداشتيم ... شايدم يه ترس ناخودآگاه بود كه هر كسي

ميترسيد با بيشتر موندنش تو جمع ، ناخواسته ذره اي از مكنونات قلبيش براي ديگران هويدا بشه ... شايدم ميترسيديم چشممون

تو چشم هم بيفته و نگاهمون ضميرمون رو برملا كنه ... شايدم هر كي تو خلوت خودش كارهايي داشت كه بايد انجام ميداد بي

اونكه اون ديگري بفهمه ... مثل خود من وقت رژ لب زدناي يواشكي ... مثل ديدزدناي هيكلم تو آينه و تمرين عشوه هاي دخترونه

... مثل يواشكي جنبيدنم تو تمريناي رقصي كه دخترا تو مدرسه زنگاي ورزش از خودشون نمايش ميدادن ... مثل يواشكي خط
كشيدن تو چشم براي اينكه يه بار ببينم حرفاي ندا و نرگس و ليلا و بقيه بچه هاي مدرسه وقتي ميگفتن » چشات با يه خط مشكي
محشر ميشه ، لامصب پسر كشه « چقدر صحت داره ... كاري كه از نظر بابا و برادرام يعني اوج فاحشگي ... شايد اوناهم تو خلوت
خودشون كارهايي داشتن كه از نظر جمع خودشون تو ملا عام ، معنيش ميشد همون اوج فاحشگي ... نميدونم ... شايدم عجله
داشتن نماز شب بخونن و فارغ از واجبات به مستحباتشون برسن ...
تو خونه ما ، از وقتي يادم مياد ، جمع خانوادگي ما

فقط وقت نماز صبح کامل بود ، وقتیکه بین داداشا و بابا مسابقه بود ، سر هر کي
زودتر بره دستشويي و وضو بگيره و سجاده پهن کنه ... سر هر کي بيشتر والضالينشو بکشه و هر کي محکم تر بگه استغفرالله و
اتوبه اليه ... سر هر کي بيشتر سجده شو کش بده ، هر کي نمازش ديرتر تموم بشه و هر کي دستاش موقع قنوت بازتر و بالاتر
باشه ... سر هر کي بيشتر تسبيحشو بچرخونه و غليظتر ذکر بگه ...
صبح و ظهر ، وقت نماز ، بابا نمازو اقامه ميکرد و ما به صف مقتدي بوديم . بابا اول صف بعد يه ردیف سه نفره پشت سرش ، بعد
ماما ، بعد من ... جمعمون کامل بود و من اون روزا ، در اوج ساده لوحي فکر ميکردم مقتدي شدن به

بابا ، يعني اند اقتدا به خدا ...
يعني اند بندگي ، سرسپردگي ... جمعمون كامل بود و من فكر ميكردم اين وقتا چقدر چهره بابا نورانيه ... چقد برادرام با صلابتن
وقتي يكصدا بلند و مستحكم ميگن االله اكبر ... و چقدر شهاب زبون و بي اعتقاده ... چقدر چهره اش كريهه ... چقدر ظالمه ... چقدر
بي خداست كه از اين جمع جداست ...
تا وقتي يه كم بزرگتر شدم و شيطنتام گل كرد و طبق رسم فضولي سعي كردم تو خلوت برادرام سرك بكشم و از مكنونات
قلبيشون آگاه بشم ، اين جمع ما كامل بود سواي از شهاب كه شهاب بود و شهاب موند ...
بزرگتر كه شدم ، دركم از اطرافم كه بالاتر رفت ، ديگه والضالين كشيده داداشا اونقدرا ميخكوبم

نمیکرد و مفتخر نمیشدم ...بزرگتر که شدم ، دیگه فهمیدم نور متشعشع چهره بابا ، از شدت خدا خدا کردنش نیست ، بلکه اثر دیوارکوب سبز کمرنگیه که صبحها بجاي چراغ اتاق روشنش میکردیم و زیر همون نور نماز میخوندیم . اینو روزي فهمیدم که اون روز صبح ، بر خلاف هر روز
که اومدم چراغ اتاق محراب رو روشن کنم و سجاده بابا رو پهن ، دیدم چراغ روشن نشد ... همون روز چهره بابا هم نوراني نشد ...
دیگه دوست نداشتم پشت سر بابا و داداشا اقتدا کنم و با خداي خودم راز و نیاز کنم ... از کي ؟ ... از همونروزي که سعید ، بعد از
نماز ظهر که ذکر میگفت ، بلند و شمرده شمرده ، پشت سر هم ذکر گفت یا ارحم الراحمین ، یا ستار العیوب ، یا کریم ، یا رحیم

... و بعد از اون سر زده پريد تو اتاق و نامه امين دهن كج رو از دستم كشيد بيرون و پشت سرش هر چي بود نثارم كرد و يه دل
سير كتك ، بعدشم چارتا گذاشت روشو و تحويل شهيد و حميد و بابا داد و اونا جاي سوال و جواب ، چشم بسته حرفاشو قبول
كردن و من رو طرد و حقير ...
از همونروز كه عاطي ترسيد تك و تنها تو كوچه تنگ و باريك منتهي به مدرسه ، قبل از ورود ، نامه بده دست تورج دوست پسر
جيگول زرگرش و با التماس از من كه به پر دل و جراتي مشهور بودم ، خواست كه همراهيش كنم و از شانس بدم ، همونوقت يكي
از دوستاي حميد ، منو و عاطي رو كنار يه پسر ديد و رد و بدل شدن نامه ها ... اونروز نفهميدم اون

يكي پسر ته ريش داري كه يقه
لباسش رو تا ته بسته بود و بلوزشو هميشه رو
شلوارش مينداخت و يكي دو باري تو همون كوچه
تنگ و باريك موقع رد شدن از
كنارم سعي كرده بود بهم تنه بزنه يا دست به باسنم
بكشه ، دوست و رفيق جينگه حميده و گزارش اين
صحنه رو با آب و تاب ،
قبل از اينكه من به خونه برسم كف دست حميد
گذاشته و آتيش حميد رو خوب سوزنده و پر هيزم
كرده ... اونروز خوب يادمه كه
چطور وقتي داشتم لباسم رو عوض ميكردم ، وقتي
مانتومو از تنم خارج كردم ، وقتي شلوارم رو از پام
كشيدم پايين ، چطوري در
اتاق يه ضرب باز شد و حميد سر بزير بر و بر زل زد
به منه نيمه عريونو و انبردستي كه دستش بود و

وقت اومدن تو خونه ديدم
داره باهاش موتور هزارشو تعمير ميكنه پرت كرد طرفم ، بطوريكه جاي زخم و كبودي روي پام تا آخر عمرم موندگار بشه ...
همونروز نشستم دو دو تا چارتا كردم ... اگه ميگي خدا ارحم الراحمينه ، تو كه بنده شي چرا نيستي ؟ اگه ميگي ستار العيوبه ، تو
چرا كار كرده و نكرده منو تو بوق و كرنا ميكني ...
چرا تهمت ميزني ، چرا نديده غيب ميگي ؟ چرا ؟ اين چراها منو كشوند به كنج
اتاق ... سجاده ام رو از خان پر بركت نماز جماعتشون بي بهره كردم و چپيدم تو كنج اتاق ...
اگه خدا ميخواد بخاطر اقتدا نكردنم به بابا ، يه منفي بهم بده و مثبتامو كم كنه ، اگه ميخواد بخاطر ترك نماز جماعتم ، از صوابش كم

کنه ، بذار بکنه . بذار اونم بشهیکي لنگه همونا که فکر میکنن تارك الصلات شدم . بذار بشه یکي لنگه اونا که فکر میکنن از سر تنبلي ، به خاطر اینکه هر چه

زودتر سر و ته نمازم رو بهم میارم ، میچپم کنج اتاق ... باکي نیست .

از اون روز کاسه ام رو ازشون جدا کردم و جدا جدا از خدا طلب رحمت کردم ، از اون روز کمتر خوردم تا بیشتر گیر اونا بیاد ... از

اونروز من خداي خودمو انتخاب کردم و اونا رو گذاشتم با خداي خودشون ... بذار خداي اونا درهاي رحمتش رو بروم ببنده ،

اشکالي نداره ... منم خداي خودم رو پیدا میکنم ، حتما خداي منم یه دري داره که بروي من باز کنه ... دیگه برام مهم نبود که

پشت سرشون مستحبات بجا نيارم ، همونكه تو آينه وقتي مجذوب چهره خودم شدم ، وقتي ديدم خدا چه موهاي قشنگي بهم داده
، وقتي تو چين و شكن موهاي مواج بادمجونيم غرق شدم ، وقتي غرق شدم و از ته دل گفتم خدايا براي همه اينايي كه بهم دادي
شكرت ... اون ميشه مستحبات ... وقتيكه تو راه مدرسه ، تصادف كردم و زير چرخاي سنگين ماشين ، فلج نشدم و استخونام خرد
نشد ، دستامو بردم بالا و از ته دل خدا رو شكر كردم ، اين شد براي من بجا آوردن مستحبات .
روزگار سخت و فرفره وار در حال گذر بود و من سخت تر از اون سعي ميكردم » خودم « بمونم .
دلم براي » خودم « ميسوخت .
همه ميخواستن » خود « خودشون رو به من

تحميل كنن و من دلم براي » خود « خودم ميسوخت .
گاهي از سر استيصال سعي ميكردم » خودم « رو در آغوش بگيرم ، سرش رو به روي شونه ام بذارم و بهش دل داري بدم . بهش
بگم : » بازم سعي كن ، تو از پسش بر مياي ، اونا نميتونن بر تلاش تو فائق بشن ، اونا نميتونن تو رو از من بگيرن ، تو كودك درون
مني ، تو نبض تپنده مني ، اونا نميتونن با » خود « خواهياشون تو رو از من جدا كنن ، تا وقتي اين نبض تپنده در حال كوبشه ،
قيوميت تو با منه ، هيشكي نميتونه تو رو از من بگيره و تحت سيطره خودش بگيره « و اون موقع بود كه » خودم « آهي ميكشيد و
چشماي اميدوارش رو به من ميدوخت و با

چشماش التماس وار ازم ميخواست هميشه
کمکش کنم ، ازش حمايت کنم و مثل يه
بچه نابالغ زير سايه خودم داشته باشمش و نذارم
به رنگ کسي ديگه دربياد . وقتي آروم ميشد ،
بغلش ميکردم و با وسواسي
غريب ، مثل کودکي نحيف ، روي تخت
ميخوابوندمش و اينقدر براش از » خودم « ميگفتم
و بهش اميدواري ميدادم تا خوابش ببره
و تازه اونموقع با استحکام و جديت تو چشاي
بسته اش زل ميزدم و بهش قول ميدادم تا هميشه
دنيا بذارم خودش بمونه و » خود «
کس ديگه اي برش غلبه نشه . سخت بود ، ولي
ناممکن نبود .
گاهي تو اين کشمکشهاي » خودم « رو نگه داشتن
، ميبريدم . اونوقتا که بازم به کارهاي نکرده متهم

ميشدم ، اونوقتا كه آماجتهمتهاي اين و اون قرار ميگرفتم ، اونوقتا كه براي رنگ خودم موندن ، رنگهاي اونا رو به استهزاء ميكشوندم و تازيانه تحقيرها و
تهمتها و فشار كتكها رو بجون ميخريدم ، ولي بازم يه نگاه به چشماي معصوم » خودم « منو تو كارم راسخ تر ميكرد . اونوقتا بود كه
در جواب اون توهينها و تحقيرها و سرسختيها و كشمكشها ، بيشتر به » خودم « ميچسبيدم و از ته دل خدا رو براي نگه داري »
خودم « شكر ميكردم . اونوقت سخت مينشستم با » خودم « تمرين ميكردم تا هميشه قوي باشه .
خوب درس ميخوندم و سعي
ميكردم » خودم « رو خوب تربيت كنم . گاهي كه زيادي فشار رو روي » خودم « احساس ميكردم

ياغي ميشدم و تو قالب دخترکي
شيطون ميرفتم و با خباثت به » خودم « مرخصي
ميدادم تا با قواي بيشتري به جنگ اونا بره .
سخت بود ، خيلي سخت . خار حقارتي که از نگاه
شهيد بلند ميشد ، استغفراللهي که از دهان بابا در
ميومد ، چشم غره هاي که از
چشمهاي دو رنگ حميد نصيبم ميشد و کتکهايي
که از دستهاي بزرگ و پهن سعيد به جسمم تازيانه
ميزد و پوزخندهايي که از
جانب شهاب تو صورتم پخش ميشد و من
هيچوقت معنا و مفهومشون رو درك نميکردم .
گاهي با پا درميوني ماما قائله ختم به خير ميشد و
گاهي با جانب داري ماما از اونا ، ميفهميدم که من
تند رفتم و قدمي کوتاه تر بر
ميداشتم . تو اين درگيريها و بزن و بکوبها و

جنگهاي بي پايان ، گاهي نصيبم هيچ بود و گاهي دور تر از هيچ ، حقارت ... گاهي هم
برد با من بود ، مثل رفتنم به كلاسهاي زبان ، مثل سماجتم در به سر نكردن چادر ، مثل يه مانتوي تقريبا دمده شده ولي زيباي
خريد عيد و پوشيدن قايمكيش وقت رفتن به كلاس زبان .
گاهي جوابش يه تو دهني بود ، مثل لو رفتن جاي لوازم آرايش دخترونه ام كه شمارشون از سه تا رژ كم رنگ و يه كرم مرطوب
كننده و يه تافت مو بالاتر نميرفت . گاهي جوابش تهديدهايي بود كه هيچ وقت عملي نميشد ، مثل شكستن قلم جفت پاهام در
صورتيكه بازم با عاطي بگردم و مسير مشترك مدرسه تا خونه رو باهاش قدم از قدم بر دارم . مثل

کچل کردن موهام اگه باز دو تا
شیویتش بیرون از مقنعه مونده بود .
گاهي حرفم به کرسي مينشست ، مثل راهيابيم به دانشگاه اونم تو رشته اي که پسرونه بود و شايد آرزوي هر چهارتا برادرم .
گاهي دستيابي به اين خواسته ها منو به عرش ميرسوند ، مثل وقتايي که سعيد دم دانشکده کشيکم رو ميکشيد و منو در حال
خروج با بيست سي تا پسر ژيگول ميديد و احساس حقارتي که يه عمر از چشاش به چشماي من القا ميکرد و اون روز من از
چشمام به چشماش متشعشعش ميکردم . گاهي هم منو از عرش به فرش ميکوبيد و نا توان تر از جنين يه ماهه ، در مقابلشونباخت رو ميپذيرفتم ، مثل جواب زورکي به بله عاقد سر سفره عقد به رضا

، پسر حاج آقا مقدم .
قديما ، كه تجربه ي كمتري داشتم از سختيهاي »
خودم « موندن ، فكر ميكردم اين بزرگترين و
سخت ترين باخت من بوده ، تو
ناتوانايي » خودم « رو نگه داشتن . ولي وقتي
نامراديهاي زندگي ، سنگلاخايي كه پاهاي ناتوانم رو
زخم ميكرد ، كشمكشهايي كه
خونابه از زخمها راه مي انداخت ، يه تو دهني
محكمتري به » خودم « ميزد ، تازه ميفهميدم كه
باختهاي سنگين تر و كمر شكن تري
هم هست .
از سال دوم دانشگاه ، عاشق دلسوخته اي پيدا
كرده بودم . پسري خود ساخته ، خوش برخورد ،
خوش بر و رو ، از نظر اكثر هم
دانشكده ايام ، همه چي تموم به اسم سامان .

گاهي از سر شيطنت ، جواب نگاه هاي سوزنده اش رو با نگاهي سوزنده تر ميدادم و
گاهي از سر خود پسندي ، كم محلي ميكردم .
گاهي پا را فراتر از شيطنتهاي هميشگي ميذاشتم و توي كافي شاپ نزديك دانشگاه
، جوابگوي تقاضاي اون در گرفتن وقتم ميشدم و جسورانه پا به محل قرار ميذاشتم و پاي درد دلها و نجواهاي عاشقونه اش
مينشستم و گاهي چشم روي احساسات پاكش ميذاشتم و محل سگ هم بهش نميذاشتم . گاهي با برقي تو چشماي شيطونم ازش
ميخواستم تو تحقيق سختي كه استاد ازم خواسته كمكم كنه ، گاهي در مقابل درخواستش براي قرض گرفتن جزوه هام سماجت
ميكردم و گستاخانه يه كلام ميگفتم : نه .

به مرور و در طي دو سالي كه از درسم مونده بود ، كم كمك راههاي كوچيكي رو به قلبم باز ميديدم ، نهرهايي كه بي جون و كم
عمق تا دهليز چپ قلبم ميرفت و بعد با فشار خون تو رگهام راه ميگرفت و تو سرماي زمستون گرمم ميكرد و تو گرماي تابستون
دستامو سرد . يواش يواش به اين نتيجه ميرسيدم كه منم ميتونم عاشق بشم ، منم ميتونم بخوام و انتخاب كنم ، منم ميتونم با
خواست » خودم « سرنوشتم رو به دست بگيرم و قدم در راه آينده و نيمه دوم زندگيم بذارم .
اونوقتها بود كه به درخواستهاي سامان براي گشت كوچيكي زير درختاي پارك جمشيديه ، تو هواي خنك بهاري ، روي خوش
نشون ميدادم و وقتي يادم ميومد كه اين دختر

حاج منصور افراست که داره شونه به شونه یه پسر غریبه توي پاك قدم میزنه ،
وقتي چشماي سرخ از عصبانیت شهید جلو چشمم رژه میرفت ، وقتي طعنه ها و داد و بیداد هاي حمید رو به خاطر نیم ساعت
دیرتر رسیدنم به خونه ولو به خاطر طول کشیدن جلسه امتحان ، به یاد مي آوردم ، وقتي رگ برجسته گردن سعید از زور غیرت
جلو چشمم میکوبید ، خوشحالي عمیقي رو زیر پوست بدنم حس میکردم که مور مورم میکرد و لبخند رو به لبهاي قلوه ایممینشوند . اون وقتها بود که جسارتم رو از حد فراتر میذاشتم و نیم نگاهي با دریدگي به چهره ملتهب سامان مي انداختم و عزم میکردم تا در مورد آینده اي مشترك در کنار اون فکر کنم .

سامان خيلي از خوبها رو در كنار هم داشت . چهره اي جوان پسند ، وضع مالي خوب ، تيپ جديد و مطابق با ذوق دخترونه من ،
رفتاري آقا منشانه و متين ، مهربون توام با احساس احترامي كه هميشه بدنبالش بودم . در تمام اوقاتي كه با او در حال بحث يا
صحبت بودم ، هيچ وقت سعي نميكرد عقيده خودش رو به من تحميل كنه و اين براي مني كه در تمام طول عمرم همه اطرافيان به
نوعي سعي داشتن عقايد خودشون رو بهم بچپونن ، ارزش خيلي زيادي داشت .
روز به روز تفاوتهاي فاحش ميون سامان و برادرام ، منو در نزديك شدن به سامان ترغيب ميكرد . كم كم مجاب ميشدم كه سامان
ميتونه نيمه گمشده و تكميل كننده من باشه .

من دلم ميخواست زندگي رو از دريچه ي سادگيها ببينم . زندگي پيچيده نميخواستم . دلم لك ميزد براي يه نگاه شفاف كه تا
اعماق دل آدم رو نشون بده . يه نگاه كه زير بم شخصيت آدم توش پيدا باشه . از نگاه غوطه ور تو چشماي امثال حميد متنفر بودم
. خشونت نگاه شهيد ، رعب آور بود . توي ني ني چشماي سعيد هيچ خطي خوندني نبود . دلم يه خط ننوشته ميخواست كه از توش
يه كتاب مطلب بشه استخراج كرد . محبت ، سادگي ، عشق ، متانت ، حجب و حيا ، ايمان به خيلي چيزا علاوه بر خدا .
يه نگاه كه به چشماي ميشي سامان مي نداختم ، داد ميزد كه از سادگي بيچارست . من عاشق همين سادگيها بودم . زل كه ميزدم

تو آینه چشماش ، یه وجدان راحت توش خوابیده بود ، من با همین وجدان راحت ، آرامش پیدا میکردم . چشم که میچرخوند رو
جزء جزء اعضاي صورتم ، عشق و محبت رو ساتع میکرد و وجودم رو داغ ، من کشته مرده همین محبتاي خالصانه بودم . یه رگ
بیحیایي که زیر پوستم میزد ، تشخیص حجب و حیاي ذاتي تو چشماش برام نانوشته خوندني بود ، عاشق همین حجب و حیا به
زبون نیاوردنیش بودم .
گاهي دلم میخواست ، خیلي دخترونه ، خودمو به سامان نزدیك تر کنم . اما در کمال تعجب ، با اینکه به ظاهر از خانواده اي اپن
مایند و بي تعصب بودن ، این دوري کردناي سامان ، منو تو بهت میکشوند . سامان به من

نزديك بود ، با من صميمي بود . من رو
تو ميگفت ، راحت درد و دل ميكرد ، به حجابم گير
نميداد ، ولي عجبا كه تعصبي بود . اين تعصب
اصلا با اون چيزي كه به اسم
تعصب از اطرافيانم تا اون سن ديده بودم ، زمين
تا آسمون توفير داشت . اين كه تو دانشكده زياد پا
پيم نميشد و حد خودش رونگه ميداشت ، ولي
دورا دور هوامو داشت و احيانا اگه پسري نزديكم
ميشد مثل آوار رو سرش خراب ميشد ، حالتي از
تعصبي
شيرين رو برام تداعي ميكرد .
اين كه به آرايش و موهام گير نميداد ولي از صداي
بلند خنده هام تو محيط دانشگاه ايراد ميگرفت ،
بهم حس خوبي ميداد . اينكه
راحت بود باهام و منو راحت تو ماشينش سوار

ميكرد و به گل گشت ميبرد ولي هيچوقت سعي نميكرد دستمو بگيره يا خودشو
بهم بچسبونه ، برام شيرين بود و اينكه تو ميدون انقلاب تو شلوغ پلوغي پياده رو وقت كتاب خريدنا ، دستشو حمايت گر پشت
كمرم ميذاشت و منو از وسط جمعيت بدون برخورد با بدني خبيث رد ميكرد ، ولي بمحض رسيدن به خلوتي پاساژ ، فاصله
ميندا‌خت بينمون ، نجابتشو برخم ميكشيد . تظاهر نداشت ، تعصبش كور نبود ، قبول تعصبش سخت نبود ، گوش كردن به
حرفاش زور نبود ، به خرج گرفتن توصيه هاش اجباري نبود و عجيب متانتش ، تعصبش و نصايحش به دلم چنگ ميزد و منو پله
پله به آسمون نزديك تر ميكرد .

سامان جوون برازنده اي از يه خانواده كم جمعيت و تحصيل كرده بود . پدر و مادرش ، هر دو از تحصيلات عاليه برخوردار بودن .
فكر داشتن پدر شوهر و مادر شوهر فرهنگي و تحصيل كرده ، ذوقي بي حد رو زير پوست تنم جريان مي انداخت . زندگي متعادل
و پدر و مادر روشن فكر كه انتخاب شريك روزهاي آينده رو تمام و كمال به خود سامان واگذار كرده بودن . انسانهاي عادي با
افكاري عاديتر . خانواده اي گرم و پر شور كه بزرگترين گناه نابخشودنيشون ، غيبت يكي از اعضاي خانواده سر ميز نهار يا شام
بود و مهمترين مشغله ذهنيشون ، روز تولد اعضاي خانواده و هديه اي كه بايد باب ميل و طبع همديگه انتخاب ميكردن .

اساسي ترين تفاوت خانوادگي ميون ما و خانواده اونا ، مسافرتهاي دسته جمعي افراد خانواده با هم بود . اينكه هيچوقت بدون هم
جايي نميرفتن . تا جايي كه يادم مياد توصيه هاي بزرگان ديني ما ، همين نكات به ظاهر كوچيك بود كه تو خانواده عادي اونا
بشدت بهش پايبند بودن و توي خانواده به ظاهر مذهبي ما ، بشدت ازش گريزون . دروغ بين اعضاي خانواده كوچيكترين
جايگاهي نداشت حتي به مصلحت . در صورتيكه نگاه ما به هم پر از دروغ و ريا بود .
اونچه بشدت منو متحير ميكرد و اوج اين تفاوتها رو برخم ميكشيد ، رفتار خونسردانه و به دور از تعصبات خشك سامان در مقابل
خواهرش سارا بود . سارا مدتي بود كه با پسري از

دانشکده خودشون آشنا شده بود . خيلي راحت
اين آشنايي رو به خانواده کشيد
و اونو به جمع خانوادگي راه داد . چيزي که حتي
فکر به اون موهاي بدن منو سيخ ميکرد . وقتي در
اين خصوص از سامان پرسيدمو خواستم ببينم آيا
غيرتي هم ميشه يا نه ، خيلي ريلکس جوابم رو داد
و گفت : » سارا دختر بالغيه و از شعور برخورداره .
ميتونه
فکر کنه و بد و از خوب تشخيص بده . دختر خوب
و مقيديه . اهل جلف بازي و سبکسري نيست و
حد و حدود خودش رو خوب
ميدونه ، اينکه از من خواسته با اون پسر آشنا بشم
، همين دليل خوبيه که نشون دهنده شعور بالاشه
. حتما با اينکار سعي داره اون
پسر رو محك بزنه و در موردش جدي فکر کنه . من

وظیفه دارم بعنوان برادر بزرگترش راه و چاه رو نشونش بدم و از تجربیاتم
براي بهتر شناختن جماعتي با جنس مخالف بهش كمك كنم . چرا الكي با تعصبات مغرضانه راه شناخت رو بروي خواهر خودم
ببندم و اونو دچار سردرگمي كنم ؟ «
يه سال زمستون يادمه ، وقتي براي انتخاب واحد دم پنجره يكي از كلاسا برگه هاي انتخاب واحد رو توزيع ميكردن ، خودمو
كشون كشون ، كشيدم سمت پنجره ، از بين جمعيت متراكم دست بردم تو حفاظ پنجره فرم انتخاب واحدمو بگيرم . عجيب بود
اين دانشگاه ما كه هر ترم يه مدلي فرم انتخاب واحد توزيع ميكردن ، يه بار با شناسنامه ، يه بار با كارت دانشجويي ، يه بار هم

همينطوري به هر ننه قمري فرم انتخاب واحد رو تحويل ميدادن . اون ترم هم قرعه افتاده بود به شناسنامه . دست كه از حفاظ

بيرون آوردم شناسنامه با فرم انتخاب واحدم با هم از دستم سرازير شد تو راهرو كنار پنجره و از گل و شل بارون شب قبل

حسابي كثيف و گلي شد . آهم دراومد . برگه زياد كثيف نشده بود ولي شناسنامه ام ، همون لحظه كه دست بردم بكشمش بالا ،

زير پاهاي جمعيت متراكم پشت پنجره موند و كثيف تر و ناخوانا تر شد .

سه چهار روزي با همين شناسنامه كر و كثيف سر كردم و هر كار كردم تميزترش كنم ، جوهرش پخشتر شد و بدتر . يه روز به

سرم زد برم ثبت احوال تعويضش كنم . كنار

دانشگاه تو كوچه پشتي ، يه شعبه ثبت احوال بود . از قضا يكي از پسراي كلاس هم
اونجا شاغل بود . بين كلاسا تو يه فرصت مناسب ازش درمورد تعويض شناسنامه سوال كردم و توضيح داد و گفت ميتونم روز
يكشنبه برم تا بدون مشكل برام شناسنامه مو تعويض كنه .
اون روز يكشنبه كه رفتم اونجا ، بعد از انجام كاراي تعويض شناسنامه ، همون پسر هم كلاسيم ، باهام همراه شد تا با هم به سر
كلاسامون برگرديم . تو يه لحظه كه از كوچه پشتي دانشكده ، از روي جوي آب توي پياده رو خلوت
اون كوچه پريدم ، پام رو گل
خيس سر خورد و نزديك بود با كله بخورم زمين ، آقاي ناصري ، هم كلاسيم كه جلوتر از خودم بود با

صداي آخم برگشت و تو
يه لحظه منو تو بغل گرفت كه از افتادنم جلوگيري كنه . همون لحظه كه هنوز دست آقاي ناصري دور كمرم حلقه بود ، چشمامتوي چشماي سامان قفل شد ، زبونم بند اومد و كنترلم رو از دست دادم و با دست پاچگي از آقاي ناصري كناره گرفتم .
هر كي تو اون لحظه اين صحنه رو ديده بود ، صد در صد فكرش به خطا ميرفت . خلوتي كوچه و كم عابر بودنش ، تنهايي منو و
ناصري ، هم كلاس بودنمون ، و اينكه اصلا من تو اون كوچه چي ميخواستم ، جاي شك زيادي براي ببيننده اون صحنه درست
ميكرد . خبر لب گزيده مو و رنگ پريده ام رو داشتم ، سامان ميتونست خيلي راحت به قضاوت بشينه و اونچه هركسي ميتونست

به ذهنش راه بده ، راه بده .

نه اون روز نه روزهاي ديگه ، سامان به خاطر صحنه اي که ديده بود از من توضيح نخواست . ناچار تو يه فرصت مناسب خودم

براش توضيح دادم . سامان خيلي راحت تو چشام زل زد و گفت : » مگه هميشه خورشيد وسط آسمونه ؟ « از حرفش چيزي دستگيرم نشد استفهام آميز نگاش کردم .

منظورش چي بود ؟ خودش برام توضيح داد : » يه لحظه وسط ظهر سر از پنجره بيرون ميکني ميبيني خورشيد وسط آسمونه . ولي مگه از اول هم همونجا بوده ؟ مگه بازم اونجا ميمونه ؟ مگه ديدن خورشيد وسط آسمون به اين معنيه که هميشه جاي خورشيد وسط آسمونه ؟ شايد دليل داشته باشه ، شايد زمين

میچرخه و خورشید رو وسط روز تو دل
آسمون نشون میده ، نباید اینقد سطحي فکر کرد
که همیشه جاي خورشید وسط آسمونه . همیشه
هم نمیشه به اون چیزي که چشم
میبینه اعتماد کرد . هیچوقت خدا دیده نمیشه ،
ولي میتوني با اطمنیان وجود خدا رو منکر بشي ؟
فقط به این دلیل که با چشم
نمیشه دیدش ؟ همیشه آسمون پیداست ، ولي
تاحالا فکر کردي که چیزي به اسم آسمون اون
بالاها وجود نداره و این وسعت
محدود دید ماست که آسمون رو به چشم ما
آسمون نشون میده ؟ میتوني با اطمینان بگي من
آسمون رو میبینم پس هست ؟ چرا
باید اونچه که نمیبینیم رو به کل منکر بشیم و با
چه جراتي اونچه که محدوده کوچیك چشم ما

ميبينه بايد مطمئن بشيم همونجوري
وجود داره كه ما ميبينيم ؟ «
همين عقايد بود كه منو بيشتر و بيشتر به سمت
سامان ميكشوند و در عوض از خانواده خودم دورم
ميكرد . هيچوقت حتي شهاب
با اينكه از نظر فكري با بقيه افراد خانواده ام هم
مرام نبود ، افقي به اين وسيعي رو به چشمان من
باز نميكرد . واقعا چرا ؟ اين چرا
از اون چراهايي بود كه تا ابد الدهر هم نميتونم به
جوابش برسم . چرا دختري مثل من با وجود
داشتن 4برادر بزرگتر از خودم ،
نبايد هيچوقت سايه اي جز خشونت رو از اونا بر
سرم داشته باشم ، چرا اين برادرها ، هيچوقت
نتونستن چتري باشن حمايتگر ،
چرا هميشه بايد نقششون تو زندگي من نقش يه

پتك باشه براي سركوب كردن خواسته ها و اميال دخترانه من ؟ چرا نميتونستنخوب بودن رو در قالب كلماتي ساده به خوردم بدن ؟ چرا بايد همیشه با جبر و خشونت ، عقاید خودشون رو بهم تحمیل کنن ، نه
با استدلال و با توجیح ؟
سامان از يه خانواده باز اجتماعي بود . محاسن بلند نداشت ، انگشتر عقيق نداشت ، باباش حاج نرفته بود . پسر حاجي نبود . مادر خواهر محجبه نداشت ولي همون مامان به ظاهر بي حجاب ، تموم رجب تا رمضون رو روزه ميگرفت . نماز ميخوند . كلي شاگرد
خصوصي داشت كه همگي از خانواده هاي كم وسعي بودن و بدون چشم داشت به پول اين كلاساي خصوصي درسشون ميداد .

سامان همیشه میگفت : » مامان ، باباي من از پاك ترینهاي روزگارن « چرا من با این درجه از اطمینان نمیتونستم بگم اون
شخصیتهاي پیچیده شده تو ظواهر پر فریب ، خانواده من و از پاکترینهاي روزگارن ؟
قدیما ، خیلي راحت تر با اطرافم ارتباط برقرار میکردم . خیلي راحت دوست پیدا میکردم .
دبستان ، راهنمایي ، دبیرستان ، همیشه دوستایي بودن که به خاطر اخلاق خاصم ، دوره ام میکردن و خیلي خوب تو همون محیط محدود به چهاردیواري مدرسه با هم اخت
میشدیم و رفاقت میکردیم . ولي بعدها که پا به محیط بزرگ و بي در و پیکر دانشگاه گذاشتم ، اوج رفاقتهام ، نزول کرد . دایره
دورم تنگ تر و تنگتر شد ، وسعت رفاقتم به همون

اندازه که عمیقتر و گسترده تر شد ، به همون اندازه هم کم تعداد تر . تا اونجا

که به جز يكي دو تا از بچه هاي دوران دبيرستان که اون موقع ها هم زياد باهاشون صميمي و جيك تو جيك نبودم ، كسي ديگه اي

دور و برم حلقه نميزد . نميدونم چرا ... ملاك من براي دوستيها عوض شده بود يا عمق دوستيها اون روزها كلا سطحي تر شده بود

؟! ولي با اين همه ، بجز سامان که سعي کرد و تونست به خلوت من راه پيدا کنه ، سه چهار تا دوست جديد ، بيشتر نتونستم براي

خودم دست و پا کنم .

نميدونم ، شايد هم هميشه اين ترس با من بود که بلاهايي که تو دوران دوستيهام با عاطي و ندا و نرگس و ليلا به سرم اومد و

شخصيتي كه گاه و بيگاه جلوي اونها ازم خورد ميشد ، بواسطه رفتارهاي غلط و افراط گونه خانواده ام ، بازم تو محيطي و شرايطي
سخت تر و حساس تر از دبيرستان و راهنمايي برام بوجود بياد و فقط صرف دوري از احساس حقارتي كه از اين برخوردها به قلب
و روحم چنگ ميناخت ، سعي ميكردم دايره دور خودم رو تنگتر و تنگتر كنم ... دقيق نميدونم ولي يه حسي ، مابين اين حواس ،
باعث ميشد تو دوران پر فروغ و پر شيطنت دانشجويي ، دايره دور من ، محدود بشه به چهار پنج تا دختر و يه پسر ...
بينابين اين حلقه جديد ، مينا ، دوست دوران دبيرستانم ، تونسته بود بيشتر از اون دوران بهم نزديك بشه . مينا يكسال و نيم بعداز من تو همون

رشته ، پا گذاشت توي همون دانشكده . به واسطه اخلاق منحصر به فردش ، كه يه جور خود احمق پنداري بود ،
همیشه مورد توجه ام قرار میگرفت . شخصيتي كه در كمال رندي ، به شدت احمق جلوه ميكرد . اين خود احمق پنداريهاي مينا ،
گاهي سوتيهاي با نمكي ازش برام به يادگار ميذاشت . خاطراتي كه پر رنگ و با سماجت تو مغزم موندگار ميشد ... دست و پا
چلفتي بازيهايي كه همگي از روي حساب و كتاب و برنامه ريزي شده بودن ، خل بازيهايي كه همگي سياستي ظريف تو خودشون
نهفته بودن ... احمق بازيهايي كه نشون از يه سيستم پيشرفته مديريتي داشتن ...
اخلاق مينا ، تاثير خاصي رو روند شخصيت پذيري

من نداشت ، ولي خوب ، خوبيش اين بود كه تجربه اي به تجربه هام اضافه
ميكرد . اين كه هر كي احمق به نظر رسيد ، لزوما احمق نيست . برام جالب بود ... اينكه ادم از خيلي چيزا سر در بياره ولي هم
زمان خودش رو به خريت بزنه و با همين شيوه ، كار خودشو راه بندازه ... اينكه عقب عقب راه بري و صاف بيفتي تو بغل
دانشجوي پسري كه از اول ترم چشمتو گرفته ، باهم پرت بشين روي زمين ، يه دور تو چمنا غلت بخوري ، بعد خيلي خر مابانه
بلند شي ، يه ژست احمقانه دست و پاچلفتي به خودت بگيري و به جاي معذرت خواهي و سرخ و سفيد شدن دست بذاري جلو
دهنت و زل بزني تو چشاي پسر نگون بخت و بگي

: » واي ، حالا چي ميشه ؟! « و دقيقا دو روز بعد از همون واي حالا چي ميشه

احمقانه ، مخ پسر مورد علاقه ات رو زده باشي و يكي دوبار هم كشونده باشيش سر قرار ... اينكه از پس ساده ترين كار يه آدم

بالغ كه همون راه رفتنه بر نياي ولي سر كلاس سخت گير ترين استاد دانشكده ، سر يكي از سخت ترين درسها ، بزرگترين

تقلبيها رو در كمال آرامش و بدون دست و پا گم كردن مرتكب بشي و توي درسي كه كلامي ازش حاليت نيست ، يه بيست

خوشكل تو كارنامه ات بنشوني . كاري كه من با تموم دل و جراتم و با داشتن سر به اين نترسي ، حتي فكرش هم موهاي بدنم رو

سيخ ميكرد .

به جز مينا ، نازي با جلفگريهاي افراط گونه اش توجه ام رو به خودش جلب ميكرد ... دختري كه از نقص عضوش خوب براي
توجيح فساد اخلاقيش استفاده ميكرد ... قيافه خوب ، پاي لنگ ... هميشه منو ياد اين ضرب المثل مي انداخت : » خدا خر و ديد و
شاخش نداد « . نازي از اون دسته از آدمهايي بود كه اصلا راهي به حلقه دور من پيدا نكرد ، ولي عجيب گه گاه وسط حلقه زندگيم ،
رد پاي يكي در ميون پاي سالم و ناسالمش رو ديدم و آهم دراومد .
نازي مظلوم نبود ، ولي مظلوم نمايي رو خوب بعنوان يه وسيله بكار ميبرد . وقتي از جلو حراست دانشگاه رد ميشد و خانومحراستيِ جلو در ، در حال برانداز كردن تيپ و سر و وضعش ، از شلوار

جينش ايراد ميگرفت ، همين مظلوم نمايي به كمكش
ميومد كه : » خانوم صبا ، اگه شلوارمو بزنم بالا ... پاي چلاغمو ببيني ، زير زانومو كه بر اثر تصادف استخونش زده بيرون و زير
شلوار پارچه اي اذيتم ميكنه و نميذاره بشينم سر نيمكت ، خودت بهم حق ميدي كه به جاي شلوار پارچه اي جين بپوشم « و به اين
ترتيب ، جين پوشيدنش توي محيط بسته دانشگاه ما ، با اون همه ايرادگيريهاي سفت و سخت حراستي ، توجيح ميشد . يا وقتي
شب و نصف شب ، عليرضا ، دوست پسر لجن تر از خودش ، از خونه اش با يه تيپا شوتش ميكرد بيرون ، و اون مجبور ميشد تموم
ساعتهاي دو نصف شب تا هشت صبح رو روي

نيمكت كنار دانشگاه به سر ببره و گشت شبانگاهي جلوشو بگيره ، خيلي راحت بگه

: » بارم سنگين بود ... با اين وضعيت پام ... يكي از دوستاي بابام كه داشت ميرفت شمال ، منو نصف شب رسوند اينجا و رفت « اگه

كثافتكاريها و لجن بازيهاي اونو ، با چشم نديده بودم ، امكان نداشت از موضع تدافعي پشت سرش دربيام و يه مدافع حق به جانب

تا آخر عمر براش نمونم . بهرحال ، نازي هم جزو اون دسته اي بود كه ناخواسته ، گاه و بيگاه سر از محيط پيچيده به دور من در

مي آورد . هرچند تاثير پذير روي شخصيت من نبود ... ولي ... روي زندگيم نميتونم بگم تاثير نداشت .

هستي ؛ دختر ساده لوحي كه خودش رو زرنگ تر از

اون ميدونست كه بخواد رو دست بخوره . از روز اول دانشگاه ، شخصيت به
ظاهر تزلزل ناپذيرش ، اونو جزو يكي از حلقه هاي محيط من قرار داد ... يه دختر خودساخته و
مستقل ، خودراي ، متين ، ايستاده
و به ظاهر تزلزل ناپذير دقيقا مثل قد و بالاي بلند و سيخش ... اويل سفت و سخت دوست داشتم پا
بذارم جاي پاش و راست قامتي
و ايستادگي و خودرايي و استقلال رو مثل ارثي ارزشمند از پدر رسيده ، براي خودم حفظ كنم ...
هستي با خاله اش زندگي ميكرد . يه خاله مجرد
كه توي يه دبيرستان دبير بود . عاشق سينه چاك محسن پسر عموي مادرش بود
كه از قضا توي همون دبيرستاني كه خاله اش تدريس ميكرد ، اونم تدريس داشت ، فارغ

التحصيل علوم ديني و قرآني بود و
دانشجوي حقوق ... از روز اولي كه هستي رو
شناختم ، يا ذكر محسن رو لبش بود ، يا خيال
محسن تو ذهنش ، يا سايه محسن در
كنارش ... هر جا قراري بود ، گردشي ، كوه پيمايي
كه گه گاهي با دوستان جيم ميزديم و ميرفتيم ...
محسن هم پاي ثابت اين
گردشها و دوش به دوش هستي بود . كمتر هستي
تو خيالم بي محسن ميومد ... روز به روز علاقه
اون به محسن ، خانه برانداز تر
ميشد ... هيچوقت محسن به هستي ابراز عشق
نكرده بود ، ولي ، خوب ، رفتار و حركات محسن
چيزي جز يه عشق آتشين
دوطرفه ميون اين دو رو نشون نميداد ... خوب
يادمه از سال سوم ، هستي كه جون به سر

بلاتكليفي از طرف محسن شده بود ، بهانحاء مختلف سعي كرد عشق آتشين خودش رو به اون نشون بده . تولد محسن ، همه ما بايد به زور هستي هم كه شده ، از خرج و
مخارجمون ميزديم و كادويي در شان آقا براش تهيه ميكرديم ... روز معلم به همين ترتيب ، روز دانشجو ايضا ، روز مرد يه جور
ديگه ... خلاصه اش اينكه نه تنها از طريق خودش بايد اين عشق رو به ثبوت ميرسوند ، كه از طريق دوستاي نزديكش هم به
همچنين ... اين تلاشاي هستي برامون خالي از لطف و مزاح هم نبود . آخراي سال سوم ، سرانجام اين خودسوزي در منجلاب
بلاتكليفي هستي ، باعث شد رك و راست بپره توي صورت محسن و اعتراف به اين عشق افلاطوني ...

اي داد و بيداد از عکس
العمل محسن ... هنوزم که يادم مياد چطور هستي
خوار و خفيف اين اعتراف تکون دهنده خودش
شد ، بازم موهاي بدنم سيخ
ميشه و جواب محسن که : » تو دختر دختر عموي
مني و ميموني نه بيشتر نه کمتر « ولي خوب
شخصيت به ظاهر خودساخته و
سرسخت هستي ، چيزي نبود که با يه اعتراف به
دوست نداشتن و عاشق نبودن محسن پا پس
بکشه و تازه افتاد توي يه لاين ديگه
... از ابتداي سال چهارم ... هر روز هر روز ، به ضرب
و اجبار و شماتت هستي ، منو ، مينا و آني مجبور
بوديم جور کش تنهايي
هستي بشيم و هر روز يه جا براي فال گيري و کف
خوني و دعا نويسي که شايد ، شايد شيطون آنتي

عشق محسن ، توسط يكي از
اين سحر و جادوها ، خنثي بشه و محسن رو پاك
و منزه برگردونه به آغوش عاشقانه هستي .
يكي از خاطره انگيز ترين دوره ها از دوران
دانشجويي ما ، همين هلك و پلك افتاداي
احمقانه ، به دنبال شخصيتي به ظاهر قوي و
البته برعكس ، كاملا متزلزل هستي ، دنبال دعا و
جادو بود . هر روز يه فال نويس ، هر روز يه خواب
امام ديده ، هر روز يه مرده
زنده شده ، هر روز يه باطل السحر جديد . خنده دار
ترين و غم انگيز ترينشون ، همون اخرينشون بود
... مردي ادعا ميكرد مرده
بوده و خواب امام زمان رو ديده و وقتي از حالت
مرگ به دنيا برگشته ، توانايي شفا دادن به مريض
صعب العلاج و ناعلاج و باطل

کردن سحر رو پیدا کرده .
خوب یادمه ... اون ترم قرار بود حجاب برتر توي دانشگاه ما اجرا بشه ، آخر ترمي به همه گیر داده بودن از ترم آینده باید با
حجاب برتر حاضر بشیم سر کلاسا . همه در تکاپوي قواره خریدن و چادر دوختن بودیم و هستي ... در تکاپوي پول جور کردن
براي این باطل السحر گرون قیمت از آقاي از گور برخاسته ... به ضرب و زور و توپ و تشر هستي ، من و آني ، پول چادرهامونو
بي کم و کاست تحویل هستي خانم دادیم و راه افتادیم دنبالش براي خرید باطل السحر .
از خم و پیچ کوچه هاي پر بن بست راه آهن ، منتهي به ري ، گذشتیم تا رسیدیم به خونه آقاي از گور برخاسته . تو نظر اول ، آقایاز گور برخاسته

خواب امام ديده ، تو چشم آني زل زد و گفت در ورودي پله هاي پشت بام شما رو بستن ، ميتونم يه باطل السحر

بدم بهت ، در ورودي پله هاي پشت بومت رو باز كني و از شر كسايي كه نميخوان برسي بالا و افق رو ببيني و راهتو پيدا كني ،

راحت بشي ، هديه اش هم صد تومنه ... چشام چارتا شد . هيني كشيدم كه توجه اش به من جلب شد ، نطقش باز شد كه بختت رو

بستن ، شوهر نميكني ، اگرم شوهر كردي بچه دار نميشي ، راهش باز كردن و بستن كفن مرده است . آب غسل مرده بايد بريزي

رو سرت و سحرشونو باطل كني . خدا رو شكر بجز مورد شخصيت خودرايي و استقلال طلبي هستي ، هيچ نكته قابل توجهي تو

شخصیت اون منو جلب نمیکرد ... خرافاتي نبودم ... زیر سبیلي رد کردم تا به وقتش ...
آني یه سقلمه به پهلوم زد که : » خره بیا ما هم بخریم شاید فرجي شد « گفتم : » برو بابا ، حالت خوش نیست . این همه خواستگار
دادم ، خودم نمیخوام شوهر کنم . تازه سامان که برام میمیره . خودم نمیخوام الان دست و بالم رو ببندم . « آني یه نگاه بهم
انداخت ، تا ته دلهره هامو خوند . سرشو به گوشم نزدیك تر کرد : » نه که بابات و اون دادشاي لندهورت در خونه رو بروش
چارطاق باز میکنن ؟ حالا بذار ببینیم با هستي چه میکنه ، باطل السحرش جواب میده ؟ اگه محسن اومد گرفتش ، اونوقت منو و تو
هم میخریم شاید فرجي شد . « پوزخندي زدم و

رومو برگردوندم صاف تو چشاي آقاي از گور برخاسته .

يه مشتي كاغذ مچاله شده از پر شالش باز كرد .

ريخت روي ميز جلوش ، گفت : » شخص مورد نظر شما رو عناصر چارگانه حيات

احاطه كردن . اسيره چارعنصره . بايد هر چارتاشو باطل كني . كارت يه خورده سخته ، ولي اول بايد دلتو يكي كني ، قلبتو صاف

كني ، تمركز كن و شروع كن از امروز تا چل روز ديگه بشمار برميگرده طرفت . اولي آبيه بايد بريزي توي يه چيز مايع چل قول

واالله بخوني فوت كني توش يه شب بذاري بمونه ، آب مونده اش رو بدي بخوردش ... دومي باديه چل تا كاغذ ميدم بت . چل قول

واالله ميخوني روشون . هر كدوم رو جدا جدا

ميبندي به يه درختي سر راهش تا باد با خودش ببره . سومي خاكيه . چارتا مسير مورد ترددش رو انتخاب ميكني هر كدوم رو چال ميكني زير زمين تو يه مسير . چهارمي آتيشيه . چهارتا فانوس نسوخته ميخري . اين چارتا كاغذ رو ميخيسوني تو روغن مورچه ، فيتيله ميكني چهارتا چارشنبه دم غروب ميذاري تو هواي آزاد بسوزه . بعد چل روز جوابشو ميبيني . هديه اش پونصد تومنه « خلاصه اش اينكه پونصد هزار تومن پول بيزبون اون روز هستي بي كم و كسر بي چك و چونه گذاشت روميز آقاي از گور برخاسته و راهي شديم .

هر چي گفتم هستي اقلا چك و چونه اي . گفت : » بت گفته باشم ، شنيدي كه چي گفت ، گفت دلتو

صاف کن . شما هم اگه ازپولايي که بهم دادين ناراضي هستين بگين ، برم گدايي کنم هم پولتونو ميدم نه که دل چرك باشين نشه . « اخم کردم ، دستشو
محکم چسبيدم : » هستي من به گور بابام بخندم اگه ناراضي باشم . همه دار و ندارم مال تو ، من با اصل اين کار مخالفم . « ولي
هستي اعتقاد داشت .
کار اون روزامون خوب دراومده بود که شد خاطره اي بس شيرين و بياد ماندني که تو خودش غم بزرگي رو هم به دوش ميکشيد
. منو آني و مينا و هستي راه افتاديم تو کوچه و خيابون دنبال اجراي برنامه سخت باطل السحر .
همونروز آبيه رو انداختيم تو يه
تنگ شربت چل قول واالله سرش خونديم و فوت

كرديم و گذاشتيم تو يخچال خونه خاله هستي كه شب به يه طريقي محسن خان
بياد ، بده به خوردش . بادیها رو از سر بلوار مدرسه اي كه خاله اش توش تدريس ميكرد تا ته بلوار بستيم به شاخه هاي درخت .
خاكيها رو يه دونشون رو چال كرديم دم در خونه محسن اينا . يكيشون رو دم در مدرسه . يكيشون رو توي حياط مدرسه دم در
ورودي معلما به دفتر . يه قاشق باهامون برده بوديم و با قاشق زمين رو چال ميكرديم و اينقدر ميخنديديم تا كاغذ رو چال كنيم .
يكيشم دم در ورودي خونه خاله هستي كه محسن هر روز حتما ميومد اونجا يه سر بزنه . آخرشم آتيشيه رو فيتيله كرديم با روغن
مورچه و چارتا چهارشنبه دم غروب هستي داد دم

آتيش فانوسا . هر روز ، هر روز برنامه مون اين بود
: هستي چي شد ؟ محسن
كاري كرد ؟ خلاصه اش به چل روز نكشيد روز سي
و هفتم يا هشتم بود كه يه بعد از ظهر محسن
اومد در خونه خاله هستي ،
كارت عروسيش با يكي از معلماي همكارشو تحويل
هستي مادر مرده داد . اينم از آخر و عاقبت باطل
السحر هستي بيچاره . آخر
و عاقبت هستي بيچاره به همين جا ختم نشد اون
ديگه عاقبتش نور الانور بود .
آني دوست جون در بدن من بود . حلقه دور قلبم .
دوستي منو آني دنيايي بود . از روز اول دانشگاه ،
من و آني رفيق فابريك شديم
. آني يه خونه درندشت داشت ، ارثيه بابا بزرگش .
طبقه پايين خونشون ، يه حياط بزرگ بود و چند تا

اتاق تو در تو . از بغل در
حیاط یه پله میخورد به طبقه بالا ، اون بالا هم ، پر از اتاقاي تو در تو ، مدل مدرسه اي ساز ، دور ساخت . در هر کدوم این اتاقا مال
یه خانواده بود . یکي مال عمو بزرگه اش که اونجا ساکن نبود و فقط پسر مجردش اونجا بود . یکي دیگه اش مال اون یکي پسر
عموش که متاهل بود و بازنش زندگي میکرد . یکي دیگه اش هم ، مال پسر اون یکي عموش که با زن و بچه اش زندگي میکرد .
ساکنین بالا کاري به طبقه پایین که در کل در اختیار آني بود نداشتن و همین عامل باعث شده بود خونه آني تبدیل بشه به یه پاتوق
دانشجویي . یه خونه تیمي .اوایل جرات نداشتم باهاش برم خونه اش . نه که جاي بدي باشه ، نه از

ترس خانواده ام . ولي كم كم كه آني با وضعيت بغرنج
خانواده من آشنا شد و پاي درد و دلام نشست ، راحت تر باهاش رفت و آمد ميكردم . مشكلي از بابت اجازه نداشتم . راه و رسم
زير آبي رفتن رو خوب بلد بودم . گاهي بين كلاسا ، با آني راه مي افتاديم سمت خونه اش . خونه اش نزديك دانشگاه بود . خيلي
دوست داشتم با آني باشم . اون منو درك ميكرد . ظهرا كه 12تا 4كلاس نداشتيم ، نهار ساده و دانشجويي آني رو به پلو مرغ
زعفروني خونه ترجيح ميدادم . باهم راهي ميشديم . من حرف ميزدم و آني باقله ها ي خيسونده رو چرخ ميكرد . من درد ميگفتم
و آني پياز خورد ميكرد . من زجه ميزدم و آني

باهاشون کباب درست میکرد . کباب باقله . بعد از غذا ، یه بالش میذاشتیم سرمون
رو میذاشتیم جفت هم با هم حرف میزدیم و ابي گوش میدادیم . عاشق آهنگاي ابي بودیم .
آني بچه اول خانواده بود . جز خودش سه تا خواهر دیگه هم داشت . هر چي که من از بي خواهري نالوون بودم ، اون از بي برادري
. مامانش کارمند بیمه بود ، باباش شرکتي .
هیچکدوم در طول روز خونه نبودن . به قول آني ، این دانشگاه رفتن براي اون دري بود
به سوي بهشت . حداقل مزیتي که براش داشت ، این بود که دیگه مجبور نمیشد یه تنه بار زندگي رو بدوش بکشه . از بشور بساب
تا مهمون داري و بچه داري . خانواده خوبي داشت ، همیشه حسرت صمیمیت خانواده اش رو داشتم

ولي به قول معروف كي به مال
خودش راضيه كه آني راضي باشه . خانواده
ريلكسي داشت و از اونجا كه فرزند ارشد بود ،
نقش مرد خونه رو بازي ميكرد . اين
اخلاقش بشدت روي شخصيت من تاثير گذار بود .
حسرت يه عمر زندگي من ! هميشه تو سري خوري
و حرف زور شنوي و
كوچيك بودن تو خانواده اي كه من ته تغاري و
ناچيز ترين جزء ش بودم درمقابل زندگي آني با
اون همه مسئوليت كه براي من
حكم رويا داشت . يادش بخير ، هميشه بهش
ميگفتم : » آني تو يه پا مردي واسه خودت « ولي
من چي ؟!
گاهي كه شيطون خفته در جلد من با شيطون آني
رو هم ميريخت ، دست به شيطنتهاي اونچنوني

ميزديم . فرجه هاي امتحاناي
سخت وقتش بود . از سال سوم و چهارم که خونه
ما خلوت شده بود ، من و آني راحت تر با هم رفت
و آمد ميکرديم .
شهيد و حميد و سعيد زن گرفته بودن و هر
کدومشون يه قصري جدا گونه براي خودشون
داشتن . شهاب زودتر از همه بابا رو
خون به دل کرد و بابا هم مجبور شده بود اين تف
سر بالا رو بفرسته اونور آب . چند سالي بود شهاب
مهاجرت کرده بود سوئد .
مامان کماکان گير جلسه ها و روضه ها و برنامه
هاي خودش بود . بابا هم سرش جاي ديگه گرم !
من بودم و يه خونه درندشت که
کنترل چي هم نداشتم !اون روزا زير آبي رفتن هم
آسونتر شده بود . گاهي هم مخ ماما رو کار

میگرفتم اینقد میگفتم و میگفتم تا راضي میشد یه شب
فرجه رو بدون اینکه داداشا و بابا متوجه بشن برم خونه آني اینا با هم درس بخونیم ! این درس خوندنها هم در نوع خودش کم
مفرح نبود . یه شب صرف موم انداختن و بند انداختن ! یه شب صرف انگولك کردن تو اتاقاي بالا و سر درآوردن از زندگي
ساکناي طبقه بالا ، یه شب ساعت سه شب هوس میکردیم غذا بپزیم ، یه شب آرایش میکردیم دقیقا مثل زن خرابا بعدم غش
غش به قیافه هاي خراب شده خودمون میخندیدیم . یه شب که بابا بزرگ مادري آني اومده بود اونجا مهمون بود ، مینشستیم باهاش ورق بازي تا صبح ، یه بارم که باباي آني

اومده بود خونش سر بزنه ، نصف شب از بالاي سرش پاکت سيگارشو کش رفتيم
يکي يه نخ خودمون رو مهمون کرديم ببينيم چه حالي ميده ! بهر حال ممنوعه بود و چشيدن هر کار ممنوعه اي براي مني که از
نفس کشيدنم هم ايراد ميگرفتن ، اين کارهاي خيلي ممنوعه خالي از لطف نبود .
گاهي اوقات که آني ميرفت دستشويي ، ميرفتم پشت در دستشويي مينشستم براش فروغ
ميخوندم ، عاشق فروغ بود و شيکمش
يوبس ! حداقل مزيتي که يوبسي شيکم آني داشت ، حفظ اشعار فروغ بود براي من ! ... پشت در
دستشويي که تو چند تا پله بالاتر
، توي يه نيم طبقه بين طبقه پايين و بالا بود ، يه در بود که باز ميشد به طبقه بالا . از سر کنجکاوي

یه بار در رو باز کردیم ، پشت
در چند تا دبه بود که به نظر میرسید ترشي باشه ...
آني میگفت ترشیهایي که عموش میندازه حرف
نداره . یه شب که هوس
خوردن ترشي به سرمون زده بود ، رفتیم سر دبه ها
، بازشون که کردیم ، بوي الکل دماغمون رو
سوزوند ... شراب بود ! دبه اول
آلبالو ، دبه دوم انجیر ، دبه سوم خرما ، دبه چهارم
هندونه ، دبه پنجم انگور ! به سرمون زد یه پارچ
آوردیم رفتیم سر دبه ها ! یه
خورده از خرما یه خورده از انگور ، بعدم آني یه
جوراب گذاشت سر یه پارچ و صافش کرد و به هر
ضرب و زور و بدبختي بود
چشیدیم ... هیچي که نشد ، آبم از آب تکون
نخورد ولي حس خوبي داشت ، یه حس خیلي

ممنوعه رو چشیدن حال خوبي داشت !
آني رو از این نظر دوست داشتم که اونم مثل خودم دلش میخواست تجربه هاي جدید داشته باشه . از بعد از پایان دوره
کارشناسي ، رابطه سفت و سختم با آني هم تموم شد . هرچند آني با معرفت تر از این حرفها بود که تموم شدن درس و شروع
زندگي مشترکش و حتي بچه دار شدنش خللي توي صمیمیتموم بوجود بیاره . فقط حیف که خونه اش اینجا نیست وگرنه منم
اونقدرا سربار خاله نمیشدم .
آخراي سال چهارم دوره کارشناسي ، اوضاع و احوال قراش میش زندگي نکبتي من گریبون سامان بیچاره رو هم گرفت . مدتیبود سامان مثل مرغ سرکنده بود . دقیقا همون روزایي که قرار بود

امتحاناي پايان ترم رو بديم و از شر دانشگاه راحت بشيم ، تازه
دردسراي خانوادگي سامان نمود پيدا كرد . مرتب كار باباش تو هم پيچ ميخورد . كسري مياورد ، انبارش آتيش ميگرفت . چكهاي
بازارش تو دست شرخر ها دست به دست ميچرخيد و آخرش هم حكم مصادره اموال . بيچاره سامان درمونده شده بود و هرچي
فكر ميكرد ، عقلش به جايي قد نميداد .
وسط امتحاناي ترم آخر بوديم و دروس به شدت سخت و وقت كم . اون روزا اوج بي سر و ساماني زندگي خانوادگي سامان بود .
باباش تا مرز سكته پيش رفته بود و اعصاب مامانش بهم ريخته . خودش دم به دم پيغاماي تهديد آميز دريافت ميكرد . ماشينش

رو دزد از دم در محل کارش دزدیده بود و سه روز بعد دم در خونه شون با چهار در باز وسط خیابون پارك شده پیدا کرده بود .

محمد دوست هم دانشگاهي سارا که قرار بود همون روزا باهاش ازدواج کنه ، بي دليل از سارا فراري شده بود و تموم قرار و

مدارها رو بهم زده بود . تموم اين اتفاقا در عرض ده روز يقه زندگي سامان و خانواده اش رو گرفته بود و جاي سوال داشت ...

يه شب کتاب به دست ، قصد کردم برم از توي آشپزخونه يه چيزي بعنوان تنقلات براي خودم بيارم . همه چراغاي

طبقه پايين خاموش بود ولي ديوارکوب پذيرايي روشن و از توش صداي زمزمه هايي مبهم به بيرون رخنه ميکرد . از سر فضولي و

كنجكاوي ذاتي گوش تيز كردم ... صداي بابا بود و شهيد و سعيد . نزديك تر كه شدم ، صداها واضح تر شد ولي ... قفل ذهن من
بسته تر . منظور از حرفاشون هم برام واضح بود هم مبهم ... سعيد ميگفت : » حاجي شما رخصت بفرما برم خود پسره رو گوش
مال بدم « حاجي ميگفت : » قرار نيست دست به خون آلوده كنيم ، يه خورده ديگه سخت بگيريم
حله « شهيد ميگفت : » ساده اي
پدر من ؟ باباهه گفته خونم رو هم توي شيشه كنين از خواسته پسرم عقب نشيني نميكنم « سعيد ميگفت : » آبرو يه دونه دخترش
رو كه ريختم ، اونوقت حاليش ميشه يه من ماست چقد كره ميده ، سپرده ام نوچه هاي جمال شر خر دختره رو از در دانشگاه

بدزدن با یه توله تو شیکمش تحویل بابا ننه اش بدن . « شهید میگفت : » آره فکر خوبیه ، انبارشو که آتیش زدیم انگار که نه انگار

دار و ندارش رفت تو هوا « بابا میگفت : » استغفرالله ، ببین این دختره بي آبرو چطور کاسه چکنم داد دست ما ؟ « سعید میگفت : »

آخرش اگه بازم کوتاه نیومدن ، اونوقته که خون پسره حلاله . داغ جوونشون رو میذارم رو دستشون تا اینا باشن بار دیگه دست به

ناموس ما دراز نکنن . « دستام میلرزید و دلم فشرده میشد ، سرم گیج میرفت و زانوهام تا ور میداشت . منظورشون با کیه ؟ کدوم

خانواده بدبختي رو میخوان به روز سیاه بنشونن ؟ سامان ؟ سامان من ؟ ساراي بیچاره رو میخوان بي آبرو کنن ؟ به چه جرمي ؟چرا ؟ از زور بدبختي و

استيصال ، دست دراز كردم تا از سقوطم جلوگيري كنم ... واي بر من كه با يه عشق ساده و خالصانه ، چه
آتيشي بپا كرده بودم . خاك بر سرم مگه منم آدمم كه عاشق بشم ؟ منو چه به معاشقه ؟ منو چه به ديده شدن و ديدن ؟ دنبال يه
دست آويز براي سر پا ايستادن ميگشتم كه كتاب از دستم افتاد و صداش و خلوتي شب پيچيد ، در تو چارچوب باز شد و شهيد از
اتاق زد بيرون ، ديدن چشماي خونيش انرژي سر پا ايستادن رو بهم داد ... تو چشماش زل زدم و گفتم : » چرا ؟ « » چرا چي ؟ « »
چرا كمر به نابودي يه خانواده محترم بستين ؟ اين همه آدم رو بدبخت كردين ، اين همه مال مردم خوري كردين ، اين همه خون

ملت رو تو شيشه كردين ، اين همه زالو بودن كافي نيست ؟ « سعيد با چشماي از حدقه دراومده و بابا تسبيح به دست ، دندون تيز
كرده از در پذيرايي خارج شدن و چشم چرخوندن به مني كه كمرم تا شده بود . شهيد گفت : » ببند دهن نجستو ، لكاته ... تا
همينجا هم كه گذاشتيم نفس بكشي و نسخت رو نبريديم ، بايد خدا رو شاكر باشي « نميخواستم به خاطر تحت ظلم قرار گرفتنم
خدا رو شاكر باشم . كدوم خدا گفته ظلم ظالم رو تحمل كن و بگو شكر ؟ كدوم خدا گفته بذار آبروي يه خانواده رو به تاراج ببرن
و بگو شكر ؟ كدوم خدا گفته جلو جفت چشمات ناموس ديگرون رو بي آبرو كنن ، بشين تماشا كن و بگو شكر ؟ اين حرف كدوم

خداست ؟ همينو تو صورتشون تف كردم : »
كودوم خدا ؟ شما اصلا خدا رو قبول دارين ؟ يه
مشت متظاهر ريا كار ... دهن من
نجسه ؟ يا سراپاي وجود شما ؟ « حرف از دهنم در
اومد ، در نيومد ، جفت شهيد و سعيد حمله ور
شدن به طرفم . خداييش سگ
بابا ، با اينهمه ، مي ارزيد به وجود اين سه برادر ...
نميدونم خشونتش رو توي هفت سال اسارت از
دست داده بود ، يا اينم از
خاصيت ريسك ناپذيريش بود كه نه دست رو
مامان بلند ميكرد نه من ... وگرنه اينكه بخواد
پيش خودش فكر ضعيف كشي رو
گناه بدونه ، تو كت من يكي نميرفت . اون شب تا
تونستم از جفت سعيد و شهيد كتك خوردم . اند
حرفاشون هم به اينجا ختم شد

که این پنبه رو از گوشت درآر که تو رو بدیم دست
یه مشت آدم بي خداي بي نماز روزه . ميخواي
بري با يه خانواده ول تر از
خودت وصلت كني تا بشي يه خراب عايشه لنگه
ننهه و خواهره ؟ تيپشون رو ديدي ؟ باباشو ديدي
؟ فكول كروات باباي بيغيرتشو
ديدي ؟
به هر ضرب و زوري بود ، اون ترم امتحانام رو
تحت الحفظ با دو سه تا باديگارد و بپا ، تموم
كردم . تموم شدن درسم ، موازي شد
با تموم شدن عشقم . مگه عشق تموم ميشه ؟
چطور مال من تموم شد ؟ از ترس ؟
هر روز بحثاي فرسايشي ، هر شب كتكاي اونچناني
، هر دقيقه به دقيقه فحش و ناسزاها و در وري و
تهمتهاي حيثيت كش وآخرش هم تهديد و تطميع

عشق رو از یاد من نبرد . آخرش چي ؟ اخرش
مجبور شدم عشقمو معامله کنم ... به چه قیمتي ؟
به
قیمت زنده موندن سامان ، با چه بهایي به بهاي
گرون بي آبرو نشدن ساراي بیچاره و معصوم . به
چند پول سیاه ؟ به قول
برگردوندن یه یك با یه عالمه صفر سرمایه از دست
رفته باباي بیچاره سامان . مهر سامان از دلم بیرون
رفت به قیمت بي خانمان
نشدن اون خانواده خوب و صمیمي .
عطاشون رو به لقاشون بخشیدم ... تو دخمه
تاریکي خانواده ام موندم و صبر کردم ... مدتها
طول کشید تا اون بحثاي فرساینده ،
جاشون رو به محیطي آروم و بي تشنج بده ... ولي
بازم نشد ، با قبولیم توي کارشناسي ارشد همون

سال که قبل از این برنامه ها
امتحانش رو داده بودم ، دوباره روز از نو و روزي از نو .
این بار دیگه به هیچ صراتي مستقیم نبودن . از نظر اونا ، من به اعتمادشون تجاوز کرده بودم . من آبروشون رو زیر سوال برده
بودم . من به جرم بزرگي مرتکب شده بودم ، گناهي نابخشودني به اسم عاشقي . این گناه کبیره ، از نظر اونا و خداي اونا حکمش
حبس ابد بود . تخفیف نداشت ، حبس ابد با اعمال شاقه . وقتي که نخوردم ، اعتصاب کردم ، زیر بار زور نرفتم ، کتك نوش جان
کردم ، از اتاق بیرون نزدم ، زیر تیغ خشمشون رفتم و از حرفم بر نگشتم ، تازه تازه باهام وارد معامله هاي خطرناك شدن .

ميخواي درس بخوني ؟ به شرطها و شروطها .
شوهر كن ، يه سبيل كلفت قلچماق بالا سرت باشه
كه دوباره فيلت ياد هندستان
نكنه . هه خو منم ميخواستم همين كار رو بكنم ،
ميخواستم شوهر كنم ، اونا بودن كه نميخواستن
من شوهر كنم ... ولي اشتباه
ميكردم ، اونا شوهري از جنس خودشون رو
ميخواستن ... يه سبيل كلفت قلچماق ... يه پسر
حاجي با محاسن بلند كه باباش معتمد
باشه و تعداد مشرف شدنش به اتبات عاليات از
انگشتاي هر دو دست رد شده باشه . از نظر اونا
سامان با اون همه خوبي ، با اون
همه انسانيت ، با اون همه محسنات ، همين كه
محاسن نداشت ، همينكه تيپش با اونا جور نبود ،
همين كه خوش پوش ب

ود و سر و شكلش به دل من ميچسبيد ، بي خدا بود و جلف و قرطي و سبك سر ... تموم گناه سامان ، مثل اونا نبودن بود و عجبا كه من عاشق همين مثل اونا نبودنش شده بودم . دايره فشار به دورم تنگ تر شده بود و راه مفري نداشتم . وقتم تنگ بود ، بايد تصميم ميگرفتم ، يا براي هميشه تو زندون تنگ و تاريك دنياي خانوادگيم ميموندم ، بدون كوچكترين حق يه انسان بالغ و عاقل ، بدون حق كسب علم ، بدون حق خروج از خونه ، بدون حق اظهار نظر ... يا بايد باهاشون راه مي اومدم و شوهر دلخواه اونها رو قبول ميكردم . آينده ام درگرو زير بار حرف اونارفتن بود ... ثانيه ها دقيقه ، دقيقه ها ساعت و ساعتها روز ميشدن و من درمونده تر . ديگه كاري جز سرسپردگي ازم بر

نمي اومد .
يه شب كه از زور گريه تاب چشمام رفته بود و صورت پف كردم نشون از بيخوابي و اشك و آهم بود ، بازم با هر سه برادر درگير
شدم ، سير دلم كتك خوردم ، جاي مشت دستاي گنده سعيد زير چشمم موند و بازوهام از ضربه كمربد شهيد سوخت . مهره سوم
كمرم از لگد محكمي كه حميد خوابونده بود توش تير ميكشيد و خستگي تحمل درد به جونم چنگ مي انداخت . در همون حال
حقير و كتك خورده خوابم برد . دم دماي ظهر كه از خواب بلند شدم ، رد خونابه اي از گوشم روي بالشم نقش انداخته بود . بعد
از ظهر ، با لگدي كه توي در اتاقم خورد ، در تو چارچوبش چارطاق باز شد و شهيد با چشماي به

خون نشسته تو قابش پیدا شد ،
با همون لحن زشت و چندش آور همیشگي ،
تهدید کرد تا نیم ساعت دیگه خودم رو درست
راست کنم طوریکه رغبت بشه تو
صورتم نگاه کنن و آماده شم که سر شب میهمان
داریم .
تو آینه که نگاه انداختم ، هیچ نشوني از شراره
آتشین نگاهم ندیدم ، قیافه ام به میت از گور
برخاسته میموند و کمرم قدرت سرپا
نگه داشتنم رو نداشت . قامت بلندم بیشتر به
پیرزن پنجاه ساله شبیه بود ... صورتم ورم کرده و
ذهنم زار و پریشون . پوزخندي به
قیافه خودم زدم و براي تنها مرتبه زندگیم حرف
گوش کن شدم و سرکشي نکردم . نگاه بي فروغم
رو از آینه برداشتم و طبق

خواست خانواده ام آماده شدم . در پایان چادر سفید گل مخملي نقش برجسته اي رو که تو یکي از سفرا ، مامان برام از مکه تبرك
شده آورد رو روي سر انداختم و سلانه سلانه پا به طبقه پایین گذاشتم .
کیپ تا کیپ پذیرایي و سالن پر بود ... خانوما این ور آقایون اون ور ... درهاي پذیرایي بسته بود و صداهایي مبهم به گوش
میرسید . مغزم از کار افتاده بود و گوشام سنگین . نمیدونم از گیجیم تشخیص صداها سخت بود یا از سنگیني دست حمید که تو
گوشم فرود اومده بود . دور تا دور سالن پر بود از زنهایي حجاب گرفته که نه میفهمیدم جونن نه پیر ! همه رو گرفته سفت و
سخت ... از پس چهره هاي پوشیده شدشون توي

چادر هاي مشكي ، فقط نوك دماغها قابل تشخيص بود ... بعضيها عقابي ، بعضيها سربالا ... يكي دو تا قلمي با نوك تيز و يه چند تايي خوش تراش و عمل شده .

نيم ساعتي كه صم بكم نشسته بودم و تو دل خودم زار ميزدم صداي سه تا صلوات از تو پذيرايي بلند شد و بعد از اون صداهايي از سمت زنونه مبهم و غير قابل تشخيص . نه ميفهميدم صلواته نه كل ... بعد از اون بوسه هايي آبدار روي پوست كشيده شده و متورم صورتم كه هيچ حسي بجز حس رنج آور درد رو برام تداعي نكرد و در پايان سينه ريزي برليان با انبوهي از الماسها و نگينهايتراش و دستبندي با همون نقش و لعاب و بعد از اون هم انگشتري عقيق توي انگشت دوم دست چپم ! به همين

سادگي نامزد
شدم و نشون كرده و ساده تر از اون متاهل !
به هفته نكشيد ، سر سفره عقد با رضا نشستم .
رضا مقدم پسر حاج قربان مقدم معتمد و نامدار بازار !
نه شناختي داشتم نه حسي ...
13مهر باز هم سر سفره نشستم و عروس شدم .
جشن عروسي نداشتم ، حاج آقا مقدم ترجيح ميداد بجاي عروسي مجلل توي
تالار ، تو همون سالن بزرگ و قصر مانند خونه خودشون ، جلو چند تا از همسايه ها و همكارا و فك و فاميل دو طرف ، طي يه
مولودي ساده به صرف شيريني و شربت ، همراه با كف مرتب و بدون حركات موزون ، من و رضا ، زندگي مشتركمون رو شروع

كنيم .
از همون اولين روزهاي آشناييم با خانواده حاج آقا مقدم ، اين موضوع برام روشن شد كه توي اين خانواده حرف اول و آخر ، اونيه
كه از دهن حاجي در مياد . اوايل راضي بودم و خوشحال كه رضا به حرف منه ولي اين مال همون اوايل بود . كم كم فهميدم رضا به
حرف همه هست . اصولا نه لجبازي بلد بود نه سر و صدا . وضع ماليش توپ بود و زياده خواهي هاي برادراي منم نداشت . همون
كه از حاجي بهش ميرسيد بس زيادش هم بود .
روزي كه پا به خونه حاجي مقدم گذاشتم ، بعد از مراسم ، بابا و در كنارش چشماي پر خون و اشك ماما بدرقه ام كردن به خونه
بخت . برادرام كه حضور تو عروسي خواهر رو عار

ميدونستن و اصلا نبودن ... بابا هم كه خيلي زود دست مامان رو گرفت و رفت .
مامان هم به نفعش بود نمونه و بيشتر از اين عروسي حقيرانه منو نبينه ... خاله هم ميخواست بره كه حالا نميدونم از سر دلسوزي
يا از سر كنجكاوي موند و گفت تا دستمال شب عروسيتو بهم ندن از اينجا پا بيرون نميذارم . اين حاجيه كه من ديدم از اوناشه ...
هيچ اعتمادي بهش نيست ... يكيه لنگه سعيد . از آقاتم بدتره .
اينو همون شب به خودم هم ثابت شد و اينبار رو سعي كردم به اين كار خاله فقط و فقط از جنبه دلسوزانه اش نگاه كنم چرا كه
وقتي حاج آقا مقدم اومد دست منو بذاره تو دست رضا ، از حالت نگاه كردنش شرم كردم ... يه نگاه

كثيف ... مشمئز شدم ... لرز
كردم ولي توي دلم شيطون رو لعنت كردم با اين
فكر مزخرف . پدر شوهرم بود ، محرمم بود و من از
اون روز حكم دخترش رو
داشتم ...شب عروسيم ، نه ناز دخترونه اي بود و نه
ادا و اطوار و قر و قميش ، نه تاج و توري داشتم
كه شوهره برام باز كنه ، نه آرايشي كه
نياز به استحمام داشته باشه براي پاك كردنش . نه
تو لباسام لباس خواب اونچناني داشتم ، نه توي
تختم گلهاي پر پر شده سرخ ...
يه آميزش ساده توام با دردي خفيف ... نه كه ناز
كش نداشته باشم ، رضا خوب ناز ميكشيد ، ولي ...
خودم حال قر و قميش اومدن
نداشتم ... نگاه هرز و كثيف حاجي تو لحظه آخري
كه دست به دست رضا راهي اتاق طبقه بالا شدم ،

کار خودش رو کرد و از دل و
دماغم بیرون کشید .
بیست دقیقه بعد از ورودمون به اتاق ، همه چي
تموم شد و تقه اي به در خورد و حاج خانم مقدم با
حجب و حیا اجازه خواست و
اومد تو و پشت بندش خاله و میون بوي دود و دم
اسفند و هلهله فك و فامیل پیر پاتال رضا ،
دستمال معروف لاي یه پارچه
زربافت تحویل خاله شد و خاله هم با یه بوس آبدار
منو گذاشت به امان خدا و رفت و من موندم و
اون خونه و خانواده تازه پیدا
کرده ام . خانواده اي که اگه خوبتر از خانواده خودم
نبودن ، صد پله بدتر بودن .
حاج خانوم که حرفي تو اخلاقش نبود . خوب و
نجیب و مهربون و مادرانه . خواهراي رضا ریحانه و

روح انگيز مهربون بودن و
متاهل . داداش كوچيكه رضا از من يه سالي
كوچيكتر بود و نسخه دوم شهاب ... رضا هم كه
ميشد بگي خوبه ... تنها بدتريش از
خونه بابا كه بدتر از هر بدي بود ... همون نگاه
هاي لخت و بدجور حاجي بود به سر و هيكل من .
تو خونه خودمون اگه آسايش
نداشتم ، اقلا امنيت داشتم كه اينجا صاف رو تيغ
بود
اوايل حاجي سخت روي ادامه تحصيل من رژه
رفت ومانور داد تا شايد بتونه به يه طريقي جلوشو
بگيره كه اونم از صدقه سري
تعهدات و قرار مداراي مردونه به نوعي تيرش به
سنگ خورد و با هزارتا دنگ و فنگ و پارتي بازي ،
تونستم نزديك به يه ماه كه

از مهلت ثبت نام گذشته بود ، ثبت نام کنم و راهي شم ...
مسئول بردن و آوردنم رضا بود که این مسئولیت خالي از لطف نبود برام . ساعتهایي که رضا منو میبرد و میاورد دانشگاه ،
ساعتهاي تفریحي من بود . تیپ خودم ، اخلاق خودم ، خواسته هاي خودم و هر چي که خودم رو به » خود گذشته ام « پیوند میداد .
بین کلاسا ، رستوران میرفتیم ، پارك ، خرید . حال خوشي داشتم ، راضي بودم از رضا ...
کم کم خونه حاجي نا امني خودش رو برام بیشتر به رخ میکشید . اومدناي گاه و بیگاه و سر زده حاجي تو ساعتهاي خلوتي خونه ...
سرزده پریدنش تو اتاق من به اسم : » اومدم سر بزنم ببینم عروس چیزي لازم نداره « ... زل زدنش

تو کاسه چشمام وقتي يه ليوانآب ميخواست يا يه استکان چاي ... بالا پايين کردن دستگيره در حموم دو سه باري که من تو حموم بودم .

يواش يواش رو مخ رضا کار کردم خونه سوا کنيم . نميتونستم بيشتر از اين يکي دو هفته اي که به سختي تو خونه حاجي گذرونده

بودم بازم بگذرونم ... اما کي بود که زير بار بره ؟ براي اولين بار که رضا تحت تاثير آنتريك کردناي من ، پيشنهاد خونه سوا رو به

حاجي داد ، چنان قشقرقي تو خونه بپا شد که کم از قيامت نداشت . از پا ننشستم و به جنگ فرسايشي با حاجي ادامه دادم .

حاجي خوب اصول بازي رو بلد بود و راحت هر حرکت منو پيش بيني ميکرد ... تو هر دور بازي خيلي راحت کيش و مات حاجي

بودم . اول از همه بازي خونه سوايي رو مات شدم .
بعد از اون تنها دلخوشيم ، دانشگاه رفتنم شد .
اينم شد دور بعدي بازي و تو
اونم اينقدر امونم رو بريد و اونقدر رو اعصابم رژه
رفت تا يه روز از حرص و دق دلي هر چي كتاب
داشتم گذاشتم وسط حياط و با
يه كبريت فرستادمشون اون دنيا ... ها كه تعهد
داده بود من درس بخونم ، ولي تعهد كه نداده بود
رو اعصاب منم رژه نره .
بعد از اون شروع كرد به بازيهاي كثيف ... تا
تونست از هر حركت من يه نكته منفي پيدا كرد تا
نجابتم رو زير سوال ببره و منو به
كثافت كاري و نانجيبي متهم كنه . بازي كه هر
حركت حاجي ، مو به تنم سيخ ميكرد ، خراب كردن
ذهنيت رضا نسبت به من .

تهديدهاي گاه و بيگاه ...

يه روز صاف و صادق نشستم روبروش و زل زدم تو چشماش : » حاجي چي از جون من و زندگيم ميخواي ؟ صاف بگو « و جواب

حاجي كه رعشه به تنم انداخت : » بام باشي هيچي ... دنيا رو برات عسل ميكنم . سر تا پات رو جواهر ميگيرم ... بودي هيچ ،

نبودي جهنم رو به چشم ميبيني ... تو فكر فروختن من نباش كه آتو ازت دارم هزارتا ... پاپوش برات ميدوزم كه چاره ات فقط يه

تيغ باشه و يه رگ و يه حموم «

جواب حاجي يه هفته تموم خواب و خوراك ازم گرفت و تو تخت خواب مچاله ام كرد ... بعد از اون حجب و حياي نداشته اش رو

كنار گذاشت و روش رو باز تر كرد ... يواش يواش

رضا ازم گريزون شد . ميلش به من ته كشيد ... كنجكاوي كه كردم ، فهميدم
حاجي براش دلالي ميكنه ... از هر مدل و رنگ و لعابي كه بگي تو دست و بالش ميندازه ، فقط و فقط به اين دليل كه از من زده شه
... در عوض ذهنيت رضا رو روز به روز برعليه من خرابتر ميكرد ... زندون من تنگ تر شده بود و زندانبانم قصي القلب تر ...
روز به روز گذشت اما به سختي و بي امني ... دو سه باري وقتي تو آشپزخونه داشتم كار ميكردم ، از پشت سر بغلم گرفت ... يكيدو باري كه ناخودآگاه از كنارش رد شدم ، دست به باسنم كشيد ... هديه هاي اونچناني برام مياورد ، پس ميزدم ، يه آزادي ديگه
ام رو ميگرفت ... اينقد هديه برام آورد و من پس

زدم که دیگه آزادیم ته کشید . حق نفس کشیدنم ته کشید .
براي اولين بار که از پشت توي آشپزخونه زورگيرم کرد ، دست گذاشت جلو دهنم و گفت : » داد زدي نزدي ، حواست باشه قبل
از اينکه بفهمي چه غلطي ميکني و داد بزني و کمك بخواي ، فکر کني ... دودمانت رو به باد ميدم . « بعدشم يه پاکت تف کرد تو
صورتم و گفت : » خوب نگاه کن ... اينا تکين ولي ميتونن جفتي باشن يا شايدم چند نفره . پاکت رو که با دست لرزون از دستش
گرفتم ، يه مشت عکسهاي لخت تو حالتهاي مختلف از خودم ديدم ، عکسايي که شرمم ميومد تنهايي نگاهشون کنم . اي لعنت به
تو پير سگ نجس ... تموم عکسا تو اتاق خواب

خودم بودن ، عکسا رو که از پشت پرده اشك نگاه میکردم ، گوشم از قهقهه
شيطاني حاجي پر بود ... خوب که خندید لپمو با حالتي مشمئز کننده کشید و گفت : » بام راه بیا تا هم شوهرت رو داشته باشي هم
آبروتو هم زندگیتو هم آزادیتو هم خانواده تو ...
غیر از این باشه ، نه آزادي برات میذارم ، نه شوهر ، نه حمایت خانواده ، نه آبرو
« حرفشو جدي نگرفتم براي همین به سال نکشیده ، آزادیم رفت ...
رضا اینقدر توي سناریوي باباش غرق شده بود که دیگه نه منو میدید نه اطرافش رو . حاجي تا تونسته بود از یه طرف پول تو
دست و بالش ریخته بود و معشوقه ... و از طرف دیگه ذهنیت خراب نسبت به من . بعد از آزادیم

نوبت اون بود که از زندگیم پر
بکشه . نمیدونم چي به خورد رضا داده بود و
چجوري مغزش رو شسته شو داده بود که اونم تفم
کرد از زندگیش بیرون . برگشتم
خونه بابا ... زندگي سگي گذشته ام به نحوست
اوضاع و احوال حالم اضافه شده بود . کم کم تو
ذهن خانواده هم خراب بودم و
خراب تر شدم . تنها زرنگي که کرده بودم تا اون
موقع ، جور کردن یه مرخصي تحصیلي بود و بس
... اونم دم نوید گرم که برام از
نفوذي که داشت مایه گذاشته بود .
تو خونه بابام که بودم ، هر دم و دقیقه دست بابام
پیغام میفرستاد : » رضا بچه ست و لاقید ، زن
خرجي میخواد ، صبیه رو بفرستید
براي دریافت نفقه . « بابا هي تو گوشم میخوند

برو نفقه ات رو بگير . مگه گشنه بودم که پول کثيف حاجي رو از گلوم بفرستم بره
پايين ؟ اوايل عمرا قبول ميکردم . هر چي به بابا ميگفتم نميخوام برم ، زير بار نميرفت ، ميگفت رضا بچه ست و نفهم ، حاجي که
سن و سالي ازش گذشته و سرد و گرم چشيده ست ميدونه چيکار کنه ... تکليفيه که به گردنشه ...
يه روز که خيلي بهم فشار آورد ، به بابا گفتم » ميرم اما با خودت « نميدونم اين حرفم رو به خجالت تعبير کرد يا چي ، که قبولکرد و بام راه افتاد . به در دفتر حاجي که رسيديم ، بابا يه گوشه ايستاد و خودش رو مشغول تلفن صحبت کردن نشون داد ولي
ميفهميدم که خجالت ميکشه بام بياد توي اتاق براي چندر غاز ... يه نگاه ملتمس تو چشاش

انداختم ، سرشو بیشتر هول داد تو
گوشیش و رو به من علامت داد که برم اونم پشت
سرم میاد تو ... در اتاق رو که باز کردم ، شوکه شدم
... نازي ، تو يه وجبي حاجي
فیس تو فیس بود ... تا صداي در رو شنیدن
برگشتن سمت در به محض اینکه حاجي متوجه
شد منم ، نفسي از سر آسودگي کشید
و با یه ضربه تقریبا محکم با کف دست راستش دم
باسن نازي ، اونو راهي بیرون از دفتر کرد ، صورتم
یه مدتي تو حالت بهت
موند ... بعد از اون حاجي خیلي ریلکس تو چشام
زل زد و گفت : » دیدي که از جیك و پوکت خیلي
بیشتر از کس و کارت خبر
دارم ، پس حواست رو خوب جمع کن ، الانم که
خواستم بیاي اینجا ، فقط محض اطلاعت بود و

بس «
نفسم تو سينه حبس شد ، خوب فهميدم منظورش چيه ، بازم سامان . فكر اينكه اينم بخواد همون بلاهايي رو كه خانواده ام سر اون
بيچاره آوردن ، اينم بياره ، موهاي تنم سيخ شد و عرق سردي رو تيره پشتم راه گرفت . نا اميدانه تو چشماش زل زدم : » چيكار
كنم ؟ « يه كلام : » طلاق « با صداي يا االله بابا ، هم من ، هم حاجي خفه خون گرفتيم .
بعد از اون حاجي مرتب پيغام پسغام ميفرستاد كه باید طلاق بگيري ، بي سر و صدا و بي بحث و گفتگو ... ساده لوحانه فكر
ميكردم سر رضا به سنگ ميخوره و بر ميگرده و ميشه قهرمان سناريو حاجي و منو از اين زندگي نابسامان نجات ميده . يكي دو

ماهي که خونه بابا موندم ، يه روز رضا اومد ...
خوب شده بود ، دقيقا مثل اون اوايل ازدواجمون
... فرصتي که ميخواستم دستم
رسيده بود . يه دو سه روزي تو همون خونه بابا اينا
موند و هم فکر خراب اونا رو يه خورده نسبت به
من برگردوند و هم يه خورده
کينه و کدورتهايي که تو دل من ريشه گرفته بود رو
حرس کرد . به هفته نکشيد که حاجي باز دست
بکار شد و رضا رو دوباره از
زندگي من دور کرد .
نبض رضا دست حاجي بود . خوب ميدونست
چجوري نسخ رضا رو ببره . تموم اميدم به اين بود
که رضا رو خام کنم برام يه خونه
بگيره به دور از هياهو ... ولي زهي خيال باطل .
اين رضا کجا و اوني که تو ذهن من بود کجا ؟ بعد

از اون باز حاجي پيغام ميفرستاد
... خيلي رضا رو ميخواي ، ميتوني باش باشي ...
ولي به شرطها و شروطها ... يا رضا با من ، يا هيچ
كدوم ... خيلي مقيدي ؟ طلاق بگير
با هر دومونم باش ... حالم از اين افكار كثيف بهم
ميخورد . مگه زن قحط بود ؟ چطور يه مرد ميتونه
اينقدر حيوان باشه ؟ چطور
ميتونه اينقدر نانجيب و كثيف باشه ؟ از خودم بدم
ميومد ... دلم ميخواست خودم رو بكشم ... خاك
بر سرم كه جرات اين يكي كاررو هم نداشتم ...
رضا اونچنان آش دهن سوزي برام نبود ... ولي
خوب من هم خانواده خودم رو ميشناختم ، هم
خانواده مقدم رو ... ميدونستم طلاق
هم برام همه چي رو تموم نميكنه . به در و ديوار
مشكوك بودم . از هر سوراخي بوي توطئه ميومد و

نا امني . حاجي كه خيلي راحت
تونسته بود راه به اتاق خواب من باز كنه و اون
عكسا رو ازم داشته باشه ، راحت تر از اون
ميتونست بي آبروم كنه ...
روز به روز تكيده تر و بي بنيه تر ميشدم . دردي
داشتم كه توي درگاه خدا هم نميتونستم زار بزنمش
... ميخواستم از اون محيط
فرار كنم ... يه بار حتي با آني هم تماس گرفتم و
گفتم ميخوام يه مدت بيام پيشت . مثل هميشه
خواهرانه پذيرام شد ... يه بليط
گرفتم رفتم خونه آني ... به روز نكشيد رسيدنم به
اونجا كه حاجي زنگ : » يا برميگردي ، يا هر چي
ديدي از چشم خودت ديدي
« ...
آب از سرم گذشته بود ، چه يه وجب ، چه صد

وجب ... سه روز از بودنم توي خونه آني گذشت که شوهر آني از سر کار برگشت
... رنگ به رو نداشت ... هر چي آني زير زبونش رفت بفهمه چي شده ، لام تا کام از دهنش در نيومد ... صبح که باز از خونه زد
بيرون ... رنگ و روي آني خبر از حادثه اي شوم در شرف وقوع رو به رخ ميکشيد ... قسمش دادم : « چي شده آني ، تو رو به
جدت بگو ؟ « تهديد شده بودن دقيق نميدونم از طرف کيا ... يا خانواده خودم ، يا حاجي مقدم ... موندنم جايز نبود . دلم براي
زندگي آروم بي دغدغه آني و پسر کوچولوي دو ماهه اش ميسوخت ... برگشتم ، دست از پا درازتر ...
زندگيم جهنم مسلم بود . پا که به خونه گذاشتم ، از

حرف و حديث و كتك كاري خبري نبود . برام مسجل شد پيغام پسغاما از
طرف حاجي مقدم بوده . لابد دليل نبودنم رو تو خونه هم يه جورايي توجيه كرده بود . بي سر و صدا نشستم تو چارديواري تنگ و
ترش خونه بابام ، منتظر حكم بعدي حاجي ... دو سه هفته اي نگذشته ، اوضاع و احوالم بهم ريخت ... حالم خوب نبود ... يه بي بي
چك و تستي ساده ... حامله بودم . نميدونستم بايد چه حالي داشته باشم ... خودم رو بكشم ، يا اين بچه رو ، يا جفتمون رو با هم ...
يه شب تا صبح به در و ديوار زل زدم و فكر كردم و دوگوله ام رو بكار انداختم تا به اين نتيجه رسيدم برم پيش حاجي ، شايد عدو
شود سبب خير . ها كه رگ و ريشه اش بر ميگشت

به همون نانجيب حيوون صفت ، ولي هر چي بود ، شايد دلش رو به رحم مي
آورد ...
صاف و صادق پا شدم رفتم دفتر حاجي ...
التماسش كردم پا از زندگيم كوتاه كنه ... به هر مستمسكي دست انداختم ، اسم باردارىكه از زبونم در اومد ... حاجي سيخ ايستاد ... شمر بود ...
چنان زهراگين بهم چشم دوخت كه رعشه به اندامم انداخت ... صاف
صاف تو چشام نگاه كرد و گفت : » بنداز اون حرومي رو « چي حرومي ؟ كاراري اون حروم نبود ؟ چشم ناپاك و كثيف برزخي اون
حرومي نبود ؟ نبض تپنده بيجنبش لاي امحاء احشاء من حرومي بود ؟ بچه پدر و مادر دار من ؟
يه كلام تف كردم تو صورتش : »

محاله ممکنه « ... رفتم توي يه پارك نزديك همون دفتر حاجي ، سرمو گرفتم تو دستام و فکر کردم ... احمقانه يادم افتاد به تکه

کلام مينا : » حالا چي ميشه ؟ « يکي دو ساعتي فکر کردم و خود خوري کردم ، با حالي زار و نزار برگشتم خونه ... رسيده نرسيده ،

بابا و شهيد و حميد و سعيد ، لباس شمر پوشيده بودن و خون جلو چشماشون رو گرفته بود ... آوار شدن رو سرم و تا تونستن

زدنم ... نوش جونم حقم بود ... از اول بايد باهاشون راه ميومدم ... منو چه به شيطنتهاي دخترونه ؟ منو چه به زير آبي رفتن ؟ منو

چه به جووني کردن ؟ منو چه به عاشق شدن ؟ منو چه به زندگي ؟ ... خوب که کتك خوردم اونم به دليلي که تا اونموقع نفهميده

بودم چرا ... یه پاکت منحوس دیگه لنگه همون که یه بار حاجي تف کرده بود تو صورتم ... اینبار یه فیلم هم پیوست داشت ... بابا

زیر چلم رو گرفت و شوتم کرد تو حیاط و از خونه انداختم بیرون ، سعید نعره زد : » لش نجستو از این خونه که توش نماز

میخونیم بکش بیرون ... برو همون ناکجا آبادي که که سه روز رفتي و با یه توله تو شیکمت برگشتي ... تف ... تف ... برو که به

ولاي علي همینجا سرت رو گوش تا گوش میبرم ... «

شهید دست سعید رو گرفت و کشون کشون از روي جسد نیمه جون من دور کرد و گفت : » حیفه که دستت رو به خون این لکه

حیض آلوده کني ... از این به بعد از زندیگمون

پاکش میکنیم ... « بابا یه تف انداخت تو صورتم و چادر مشکیم رو انداخت رو جسد
نیمه جونم که کبودیها و خون آبه هاش از زیر لباس تیکه پاره ام بیرون زده بود . یقه ام پاره شده بود و نصف سینه ام بیرون بود .
تف به غیرتشون ... کشون کشون خودم رو از اون قصر جهنمي انداختم بیرون ... یه ماشین گرفتم و اومدم خونه خاله ...
خاله هر چي کرد که زیر زبونم بره چرا ... چي شده ... کي این بلا رو به سرم آورده ، زبونم باز نشد که نشد . چي میگفتم ؟ که
دوباره به کار نکرده متهم شدم ؟ که بازم نیش تهمتها به گلوم چنگ انداخته ؟ که خانواده ام فلکم کردن ... تموم حیثیت و دار و
ندارم رو به باد فحش کشیدن ؟ که از زندگي پر از

ریا و تزویرشون شوتم کردن بیرون ؟ ...
هیچي نگفتم ، ولي چند روزي که اونجا موندم ، ناگفته مشخص بود که خاله بیکار ننشسته و این بار بازم یه آتوي خوب از مامانم
گیر آورده و تیر زهرآگین کنایه هاشو به طرف ماما نشونه رفته و اینقدر تو این کار سماجت کرده و رفته و رفته که ماما راست ودروغ رو براش تعریف کرده . هر چي خاله خواست حقیقت رو از زبون خودم بشنوه ، نتونست که نتونست ... ولي خوب از پا ...
ننشست و سفت و محکم پشتم موند ، بازم دمش گرم ... حداقل اگه همه بهم پشت کردن ، بازم این خاله بود که حالا یا از سر
دلسوزي یا از سر بدجنسي ، منو تو پناه خودش گرفت .

دلم نميخواد زياد اينجا بمونم ... ميدونم با اين همه بدبختي و بي آبروگري كه حاجي مقدم به سرم آورد ، بازم بيكار نميشينه .
نميخوام همون بلايي كه به سر سامان آوردن و همون بدبختي كه به سر خودم آوردن ، گريبون خاله و شوهر خاله ام و از همه
مهمتر نسرين و نسترن معصوم و بيگناه منو بگيره . دوست ندارم كار و كاسبي نويد كه تازه جون گرفته و سرپا شده هم به
سرانجام كار و كاسبي باباي سامان دچار بشه .
يك ماهي هست كه خونه خاله آوار شدم و به ظاهر آرومم . تو كار خدا موندم ، با اينهمه كتكي كه اون شب خوردم و اونهمه لگدي
كه تو پهلوهام خورد ، چطوره كه اين نبض تپنده ، هنوزم كه هنوزه پر طنين و پر كوبش اين حقيقت

تلخ رو به صورتم ميكوبه كه
بازم زنده ام و بايد سعي كني منو زنده نگه داري .
خيلي فكر كردم . فكر كردم به آخر خط رسيدم ، فكر كردم چه بهتر كه اين
حرومي پدر مادر دار رو كه از ازل لگه گناه نكرده رو پيشونيش نقش انداخته رو بندازم و از شر خودش و هفت جدش راحت بشم
... ولي آخرش ، ختم تموم فكرام به اينجا رسيد كه بايد نگه ش دارم .
بايد اينو نگه دارم و عاقبت تموم اين بلاها رو با همين نبض تپنده پر كوبش ، كه الان جنبشهاي كوچيكي از اون رو زير پوست كش
اومده بدنم حس ميكنم ، انتقام تموم روزهاي سخت بي كسي و خواري و حقارتم رو بگيرم . بايد اول از همه نگه ش دارم تا ثابت

كنم حرومي نيست ، پدر داره و پدرش تخم همون نامرد كثيفه كه اين لكه رو به پيشوني خودش و مادر فلاك زده اش چسبونده .

يه آزمايش دي ان اي كارم رو راحت ميكرد ... ولي نبايد بيگدار به آب بزنم . چه بسا كه حاجي هم مترصد همين فرصته تا بره

بازم نتيجه آزمايش رو عوض كنه . بايد صبر كنم ... 6ماه ديگه صبر كنم و يه روز ظهر تابستون با گر گر آفتاب تيرماه اين لكه

ننگ رو از نجاست پاك كنم ... وقتي بياد ، ديگه نميشه منكرش شد و مطمئنا خاري ميشه تو چشم جد و آبادش ...

نسرين و نسترن ، معصومانه به چشمام زل ميزنن ... ميدونن دردم چيه ولي انقدر نجيب و خوبن كه كمتر مستقيم ازم سوال

میپرسن ... باهام نجابت به خرج میدن ... و نوید ... هرچند که از نگاه کردن به صورتش عارم میاد ، وقتي فکر میکنم که شاید ،
شاید اونم یه ریزه از اون فکراي خراب برادرام رو درموردم داشته باشه . ولي نجابت و سادگي نگاه نوید ، داد میزنه که هنوزم کههنوزه منو به عنوان همون شراره افرا میشناسه .
همون شراره شیطون بچگیا ... همون که شیطنت داشت ولي لجن بازي نداشت ... شوهر خاله که اصلا به روي خودش نمیاره که من
چرا و به چه دلیل باید مدتي طولاني توي خونه اونا آوار باشم رو سرشون ... خاله هم سعي میکنه کمتر تو کارم دخالت کنه و بیشتر
مداراي حال و احوال خرابم رو داشته باشه . آني مرتب باهام تماس میگیره برم پیشش تا فکرامون

رو روي هم بذاريم ... ولي
همون يه بار بسم بود ... دلم براي خودش هم كه نسوزه ، براي بچه چهار پنج ماه اش كبابه ...
اگه بتونم هر جايي كه شد ، فرقي نداره ، يه جايي سر خودم رو گرم كنم ، قبل از اينكه دردسري براي كس ديگه اي درست كنم ،
ميتونم برم يه گوشه اي زندگيمو بكنم تا اين نبض تپنده با وجودش حيثيت از دست رفته من رو بهم برگردونه ... حس مادري
اونچناني بهش ندارم ... نميدونم اسم اين حس رو چي بذارم ... بچه رضا و نوه حاج قربان مقدم ... تو شيكم من و از خون من تغذيه
ميشه و زير پوست كشيده تن من اعلام وجود ميكنه ... از فكرش مشمئز ميشم و عضلات صورتم منقبض ...

چه حسي ميتونم به اين موجود بيگناه داشته باشم ؟ تنفر ؟ عشق ؟ نميخوام رياكاري و تزوير رو به وجودش تزريق كنم . نميخوام

حسي رو كه نميدونم چيه از روي پوستم به زير اون ، به رگهاي نبض تپنده جنبنده تو بدنم منتقل كنم . نه نفرت نه عشق ... پس نه

باهاش درد و دل ميكنم و نه وجودش رو به روي خودم ميارم ... فقط نگه ش ميدارم ، شايد بشه عيساي من و با تولدش موج

تهمتهايي كه به طرف مادرش سرازير بود رو خنثي كنه . ادعاي تقدس ندارم . مريم نيستم ... روح القدس تو وجودم پرورش پيدا

نميكنه ... ولي ...

صداي خاله ، تند و بيوقفه رو مخم بود ... ديگه چي شده . بايد به زورم كه شده از رختخواب جدا

شم ... اول صبحي اونم با اين
حالت تهوع و اين عق زدنا با معده خالي جوني
برام نمونده . بايد تند و سريع برم ببينم چي ميگه
كه به حنجره خودش هم رحم
نميكنه ...
- چيه خاله ... صبر كن با اون پات نيا بالا ، الان
خودم ميام پايين
خاله لب پله ها رو پله اول چشم به بالا دوخته بود
، معلومه كه هيجان كاري كه باهام داره زياده . اينو
از اون صورت برافروخته و
سرخش ميشد تشخيص داد :
- توپولك سحر خيز شدي ... نذاري يه چرت بزنيم
ها ! قرآن خدا غلط ميشه ما يه چرت بزنيم ؟خاله
ابروهاي تنكش رو به عادت هميشگي بالا داد ،
موهاي فر خرمايي رنگش رو مثل هميشه به ضرب

و زور شونه زده بود و از
پشت مرتب و آراسته با يه گل سر مشكي بسته
بود . گوشواره هاي حلقه اي بزرگش از دو طرف
گوشش روي گردنش افتاده بود
. بعضي وقتا دلم ميخواد بيخودي قربونش برم ...
گاهي كه قيافه اش اينقد تو دل برو و با مزه ميشه
. سرخ و تپلي ... خوشبحال
شوهر خاله بيكار بشه با لپاش راحت ميتونه يه قل
دو قل بازي كنه ... ماشالا لپ كه لپ نيست ، يه
جفت بادبادكه باد شده ست ...
خاله بر و بر نگام كرد : دختر خل شدي ؟ جن زدت
؟ بسم االله ... مگه با تو نيستم ؟
اي بابا ... مگه حرفم زد خاله ؟ اينقدي كه محو
لپاي گوشتيش بودم نفهميدم چي رو با اينهمه
هيجان گفت ؟ لبامو غنچه كردم و از

در معذرتخواهي وارد شدم : خلم ديگه خاله ...
شك داري . نترس جن منو نميزنه ... بيچاره جنه ...
حالا چه خبر نامبر واني داري
كه اينقد فشار خون لپات رفته بالا ؟ ها ؟
- حواست نيست ديگه ورپريده ... تقصير خودت
نيستا ... مقصر اون مامان چي به چي شده ته كه
تو رو اينقد سر به هوا بار آورده
... اگه يه خورده بجاي اون لندهورا حواسشو ميداد
به تو اينجوري زمين به آسمون نميرسيد كه الان
براي تو رسيده ... والا بخدا ...
نفهميدم اين متلكي كه الان به مامانم زد بذارمش
به عنوان تعريف از من يا خورد كردنم و به رخ
كشيدن حال و احوال اين روزام ...
لبخندي تصنعي رو لب نشوندم : خوب حالا ... بازم
گير دادي به مامان بيچاره ام ... مامانو وللش

بسپارش به همون حاج منصور
درستش ميكنه ... منو درياب ... چيكارم داري كه
نذاشتي كله سحر بخوابم ؟ حليمات مونده رو
دستت ؟ برم سه سوته سر خيابون
بفروشمشون ...
- نه خاله جون ... نميخواد بري حليماي منو
بفروشي ... حليم فروش دارم ، اونم يه جيغ جيو ...
تو دلت براي حليماي من نسوزه ...
اين نسترن آتيش به گور گرفته از پس هر كاري بر
مياد مخصوصا حيلم فروشي ... آقاي محمدي زنگ
زد ، گفت جلدي ورخي برو
سمت همون شركته ، انگاري اون پير دختره رو
ردش كردن ... شانس در خونه تو نشسته ...
ديگه بقيه حرفاي خاله رو نشنيدم ... بايد ميرفتم
... اين از شانسم بود كه دوباره بر گردم به اون

شرکت یا از بد شانسیم ؟ فعلا
نمیتونم نظر قاطع بدم ... باید برم تا ببینم چي
پیش میاد برام . ما که این روزا از زمین و زمان
برامون میباره شایدم اینبار در رحمت
خدا باز شده و براي یه بارم که شده جاي لعنت ،
رحمت بباره ...
پریدم یه ماچ خوشکل از ته دل با کلي تف رو لپاي
خاله که از اولین نظر امروز تو چشم بودن و بهم
چشمك میزدن انداختم و یهقربون صدقه جانانه
بدور از ریا و تزویر و از ته دل هم نثارش کردم ... تو
اتاق سه در چهار دختر خاله ها دور خودم چرخیدم
و
چرخیدم تا بتونم درست تصمیم بگیرم که الان باید
چیکار کنم ... آها یادم اومد . بهتره اول یه دوش
سر سري بگیرم این دل

مردگي و نكبت از قيافه ام بزنه بيرون بعدشم اماده شم .
دوش آب گرم رخوت دلپذيري به رگ و پي وجودم هديه كرد . تند و چابك پريدم سر كمد ... لباساي نسرين كه برام مثل كيسه
خواب ميمونه پاتك به لباساي نسترن كارمو راه انداخت ... مانتو پشمي زرشكي تيره نسترن با شلوار برزنتي كرم رنگش با يه
مقنعه كرم خاكي به پوست گندميم روح ميده .
كيف و كفش چرمي قهوه اي سوخته نسرين رو هم از كمدش درآوردم و خاليش
كردم . اه ... اين دختر اينهمه آت و آشغال نميدونم چرا بار خودش ميكنه . سر حال و شاداب ، با حسي ناشناخته ، دستي روي
شكم صافم كشيدم و يه الهي به اميد تو گفتم و

راهي شدم .
تموم طول مسير ، افكار منفي رو از سرم بيرون كردم . خودشه شري ، بايد مثبت انديش باشي . زندگي براي تو توقف نميكنه ... تو هيچ ايستگاهي چشم براه نداري . بايد سرتو بندازي زير و بري ... مهم نيست به كجا ... هر جا بري بهرحال ناهمواري راهش هموار تر از اين مسيريه كه الان توش داري قدم بر ميداري . چشماتو ببند و چشم انداز آينده اي خوش رو پيش روت مجسم كن .
دنياي ساده با روزهاي عادي ... زندگي ساده ... اونقدرا هم سخت نيست ... كافيه دست دراز كني تا بتوني سادگيها رو از سر شاخه اميد بچيني .
دم در دفتر شركت ، مطابق همونروز اول ، از

تاکسي پیاده شدم . خدا رو شکر که مسیرش سر راسته و پیچ و خم نداره . از بس
زندگي من رو دور تند گذر از سراشیبي ها و پیچ و خم ها بوده ، دیگه از هرچي پیچ و خمه بدم میاد .
همینو به عنوان یه نکته مثبت
پیش چشم آوردم و یه بسم االله گفتم و از در کوچیکه شرکت راه پله ها رو بالا رفتم . تو نظر اولم به محض باز کردن در ... متوجه
تغیرات سالن تو همین دو روز گذشته شدم . کنار در اتاق رئیس هئیت مدیره ، دقیقا روبروي در ورودي ... بجاي اون چند تا
صندلي کنار دیوار ، یه میز منشي بود با یه سیستم روش ... این دیگه اینجا چي میخواست ؟ اگه قرار بود منو بعنوان منشي بپذیرن
... پس ...

هنوز از بهت خارج نشده ، پيرمرد مو سفيدي که آبدارچي بود و اونروز هم ديده بودمش صاف ايستاد جلوم : سلام خانوم ،
بفرماييد ...سلامي سست و بي جون رد بدل کردم و لاجون نشستم رو يکي از صندليها کنار ميز منشي . اون دختره که بار قبل هم ديده
بودمش و اومده بود براي استخدام ، خجالتم داد و از جاش بلند شد و دست آورد جلو : سلام ، من حميدي هستم ... منشي جديد ...
شما رو اونروز ديدم ... اميدوارم دوستاي خوبي براي هم باشيم ...
لبخندي تصنعي و متظاهرانه زدم و صم بکم نشستم سر جام ... درحاليه دونه هاي عرق از رو پيشونيم رد کنار شقيقه هام رو گرفته
بودن ... وقتي اين اينجاست ، ديگه من چي کار

دارم ؟ ... نكنه حاجي مقدم ... نكنه ... با صداي زنگ تلفن به خودم اومدم . صداي
منشيه يا همون خانم حميدي تو گوشم نشست :
بله حاج آقا الساعه ميفرستمشون داخل . بعدشم يه نگاه به من و يه لبخند كه به
نظرم دلگرم كننده رسيد . شايد از قيافه رو به موت من پي به حال خرابم برده كه ميخواد دلگرمم كنه ...
با اجازه اي گفتم و مودبانه سر به زير انداختم ... مانتومو مرتب كردم و كيفم رو روي شونه راستم جا به جا كردم ... كف دو دستم
رو كه ميدونم از عرق خيس و نمناك شده رو به دو طرف مانتوم كشيدم تا با يه تير دو نشون بزنم ، هم دستامو خشك كنم ، هم
مانتومو مرتب ... دم در ورودي نفس عميقي

کشیدم و یه بار دیگه اسم خدا رو به زیر زبون آوردم و با یه اعتماد به نفس کاذب به
خودم که » برو داخل کسي اون تو دستمال سفره نبسته و کارد و چنگال نداره بخورت ... ترس نداره « براي آخرين بار دستي روي
شکم صافم کشیدم و سه تقه به در زدم و بعد از شنیدن صداي » بفرمایید « سر بزیر و خانومانه وارد شدم .
- سلام
- سلام دخترم ، بفرما تو
جل الخالق ، دخترم ؟ من دختر اینم ؟ این همون پیرمرده ست ها ؟ همون حاجیه که اونبار جواب سلامم رو با یه اوهوم داد ... به
من میگه دخترم ... میتونست بگه خانوم ... چرا گفت دخترم ؟ من نخوام دختر حاجي باشم ، باید

برم کیو ببینم ؟ نمیدونم چرا
عصبي شدم ... بیخود و بیجهت پریدم :
- من دختر شما نیستم آقا ... من شراره افرا هستم ، خانوم شراره افرا ...
انتظار شوت کردنم از دم در به درازا کشید ... آروم سرم رو بالا گرفتم ... نه خدا رو شکر سکته مکته هم نزده بود . یه نیشخند ...
یه لبخند ... یه پوزخند ... اه نمیدونم یه چي گوشه لبشه که باعث شد لب به دندون بگزم ... تند رفتم ؟ نه اصلا ... بیخود میکنه به
من میگه دخترم ... اون بابام که من دخترش بودم چه گلي به سرم کاشت که این حاجي تقلبي بزنه ؟ اون مرتیکه پوفیوز کهعروسش بودم چه خاکي تو سرم کرد که این بخواد بکنه ؟
با اخمایي درهم که نشون از اعصاب خرابم بود

نشستم دقيقا صندلي اول نزديك به در خروجي ...
و دقيقا دورترين جاي ممكنه به
صندلي حاجي ... بالاخره احتياط شرط عقله ... دور
از شتر بخواب ، خواب آشفته نبين .
- خواهش ميكنم خانم افرا . هر چي نظر خودتونه
... بهرحال مايه افتخاره كه مقام پدري دختري به
اين گلي رو داشته باشم ...
ميخواد نخ بده ؟ ميخواد مخم رو بزنه ؟ ميخواد از
در صميميت وارد بشه ؟
- مرسي از نظر شما ، ولي من بيشتر مشتاقم همون
خانم افرا بمونم ... نه دختر كسي ... متشكر ميشم
منو فقط خانوم افرا بدونين ...
نه بيشتر و نه كمتر ...
دقيقا ديوار امنيتي كه دور خودم پيچيده بودم رو
لمس كرد . تكيه اي به صندلي پشت بلندش داد و

نگاهي عميق بهم انداخت ...
احتمالا پيش خودش فكر ميكنه » چه خوبه پاشم با يه اردنگي شوتش كنم از در اتاق بيرون تا الكي براي من يكي چسي نياد ... اون
خانم حميدي به اون تر گل ور گلي نشسته دم در منتظر يه اشاره منه تا بياد ماتحتش رو بچسبونه تو بغل من بعد اين دختره
ايكبيري ... « صداي اوهوم حاجي نذاشت بيشتر از اين اونو با منشي مكش مرگ ماش تجسم كنم .
سرم رو آوردم بالا ... نخير
اثري از عصبانيت تو قيافه اش نيست . تند و سريع يه دور تو اتاق رو چك كردم ... خودم هم نميدونم دنبال چي تو اتاقش ميگشتم
... يه دوربين مدار بسته ... اه نه ... آها شايد دنبال يه ديوار كوب سبز ... آره خودشه ... شايد داشته

باشه که گاهي قيافه اش رو
روحاني نشون بده ...
- دخ ... خانوم افرا ... من با آقايان مهندس
شايسته و جناب حاتمي ، دست راست بنده ...
مشورت کردم ... راست و حسيني ما نياز
به يه منشي داشتيم ... خوب شغل منشيگري براي
شما با اين پايه از تحصيلات کم بود ... از اونجا که
شما خانوم شايسته اي هستين
...
درسته ... همينه ... بي پدر داره نخ ميده ... شايد
بخاطر اين تيپ جديدمه . اون روز عين اين شوهر
مرده ها سياه پوش بودم ...
امروز تيپ کردم ... منم مکش مرگ ما شدم ؟
اخمامو غليظ تر کردم . سعي کردم زوم کنم رو
حرفاش بالاخره شيطونه وجودش

يه جوري از تو حرفاش سرك ميكشه بيرون كه ...
- دفتر مركزي شركت ما به طور موقت اينجا دايره ... ميبينين كه جا تنگه . كارخونه قديمي درحال بازسازيه . يه چند تا سولهجديد نياز داشتيم كه درحال احداثيم . آقاي توكلي ... پسر خاله حضرت عالي ... كار برق اونجا رو به طور مشترك با آقاي محمدي
، از دوستان من ، برداشتن ... يه تعدادي از كارمندان دفتري ، همونجا مستقر هستن ... قصد زياده گويي ندارم ... كار منشيگري تو
اين شركت ، هم تخصص و سابقه ميخواد و هم در شان و منزلت خانمي چون شما با اين درجه از تخصص نيست . فل الحال كار
كنترل خوردگي دست آقايان مهندس حسام و مهندس شايسته ست . در حال حاضر حجم

كارهاي بازرسي فني ما پايينه ،
قراردادهاي ساخت هم كمتر از گذشته ... قصد
داشتيم بعدا از حضور و علم مفيد شما در راسته
كاريتون استفاده مفيد تري بريم ...
غلط نكنم ميخواد به صورت مفيدترتري ازم
استفاده كنه ... بلند شم بكوبم تو ملاجش ؟ پير
سگ ...
- با توجه به حجم كم كار در حال حاضر ، متاسفانه
، يا خوشبختانه ، آقاي حاتمي حسابدار شركت ،
صاحب امتياز نمايندگي يكي از
شعبات ايران خودرو شدن ... مدتيه مترصد فرصتي
هستن كه كارشون رو با اين شركت خاتمه بدن و
در جايي ديگه مشغول بشن .
از اونجايي كه مدرك تحصيلي شما از لحاظ رتبه با
ايشون هم تراز هستن و خدا رو شكر در اين ميون

حقي از شما ضايع نميشه ...
تصميم بر اين شد تا پيدا كردن حسابداري مناسب كارخونه با حجم كار سنگين ... در حال حاضر از معلومات رياضياتي شما بهرمند
بشيم ...
خودم ميدونم كه چطور با ابروهاي بالا پريده پريدم وسط سخنراني غراش : ولي حاج آقا ...
- شايسته ... من براي شما فقط آقاي شايسته هستم ، لطفا درصورتيكه قصد خطاب من رو داشتيد فقط بگيد آقاي شايسته ... لفظ حاجي و حاج آقا رو بكار نبريد ...
خورديش ؟ اينم يه تو دهني دبش لب سوز لب دوز تا تو باشي با اين حاجي كت و گندهه زورآزمايي نكني ... به درك ...
- بله ... آقاي شايسته ... شما كه خودتون ميدونين

... من نه سابقه کار دارم و نه به حسابداري واردم ، چطور ميتونم از پسش بر بيام ؟

- شناختي که من از سرکار خانم شراره افرا پيدا کردم ، هر چيزي غير از اين رو ثابت ميکنه ... در ضمن آقاي حاتمي تا زمانيکه شما تا حدودي مسلط به کار بشين راهنماييتون ميکنن ... بهتره اول امتحان کنين ، بعد با اطمينان از ناتواني نالان بشين ...

- سعي خودم رو ميکنم ...

- حتماتلفن کنار دستش رو بلند کرد : خانم حميدي ، لطفا آقاي حاتمي رو به دفتر راهنمايي کنين ...

به دقيقه نکشيده سر و کله چاقالوئه پيدا شد ... اااه اين حاتميه ؟ ماشالا هم که خدا چقد تو اختصاص گوشت به اين يارو حاتم بوده

...

- بله حاج آقا ... درخدمتم ...

باش تا اموراتت بگذره ...

- آقاي حاتمي ، لطفا خانم رو با وظايفشون آشنا كنين و تا زمانيكه كل وظايفشون رو به نحو احسنت ياد نگرفتن ، از راهنمايي بهشون چشم پوشي نكنين . انشاالله تعالي كه به زودي نيرويي زبده و حسابداري چيره مثل خودتون تحويل ما ميدين ... درسته ؟!

- درسته حاج آقا ، هر چي شما امر بفرماييين ... حتما همون ميشه ... بفرماييد خانم افرا از اين طرف ...

طفلك مثل سگم بلا نسبت ازش ميترسه . از اتاق كه بيرون زديم ، منشي سانتا مانتال آقاي حاجي يه نيشي برام باز كرد ، لبخند پت

و پهني زد و گفت : » واي چقد خوشحال شدم ، مثل اينكه شما هم از امروز با ما همكار ميشين ، همش غصه ميخوردم كه بين اينهمه مرد تك و تنها بمونم . « نه كه بدش ميومد بين اينهمه مرد تنها باشه ... لبخندش رو با يه لبخند ظاهري جواب دادم و سرمو زير انداختم راه افتادم دنبال كوه دنبه .

در اتاق مدير عامل كه مثل اوندفعه بسته بود . توي اتاق سرپرست كارگاه هم تا اونجا كه چشماي من ميديد خالي بود ، اون دفعه هم كه خبري توش نبود ، پس اينا كي ميومدن سر كار ؟ از در اون اتاق آخريه وارد شديم . سه تا ميز بود . آقاي حاتمي توضيح داد : » اين ميز مال آقاي شمس ، مسئول امور اداريه ، اين ميز مال آقاي حسام ، مسئول بازرسي

فنيه ، اينم ميز بنده حقير كه كاراي
حسابداري رو انجام ميدم . البته توي دفتر اصلي ،
جا باز بود و به هر كسي محيط بيشتري اختصاص
پيدا ميكرد ، ولي خوب فعلا ،
اوضاع اينه كه شما ميبينين ... اونبار باز عرض
معذرت اگه درست فهميده باشم ، متوجه شدم از
كار با كامپيوتر زياد سر در
نميارين ، ولي خوب ، مشخصه خانم باهوشي
هستين . تموم كارهاي ما با برنامه هلو انجام
ميشه ... كار باهاش راحته ، اين گجتي كه
اين بغل ميخوره ، قفل هلوئه ... بايد حتما اين رو
دستگاه باشه تا كار كنه . شما بهتر سر پا نايستين ،
اينجوري من معذب ميشم ...
تشريف بيارين روي صندلي تا بهتر براتون توضيح
بدم . «

صندلي رو كشيدم جلو ، روش نشستم و در همون حال هم نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم . بغل در يه ميز تحرير ساده بودقهوه اي رنگ ، با سه كشو تو قسمت پايينيش ، يه دستگاه كپي بزرگ بغل ميز آقاي حاتمي بود و كنارش روبروي ديوار سمت

راستي يه ميز بزرگ كار كه صد در صد مشخص بود مال مهندس حسام بايد باشه . يه ميز دقيقا مثل ميز آقاي حاتمي هم روبروم

بود كه مال آقاي شمس بود ... بغلش هم يه در كوچيك ميخورد كه وقتي كنجكاوانه نگاهش كردم ، آقاي حاتمي متوجه شد و

توضيح داد » پشت اين در يه اتاقك كوچيكه كه از اون ، در حال حاضر بعنوان بايگاني استفاده ميشه و پرونده هاي كارهاي جاري و

همچنين پرونده هاي مربوط به بانك و بيمه و
دارايي كه شما باهاشون سر و كار دارين همونجا
نگه داري ميشه ... جاش كوچيكه و
راه رفت و آمد كم ، از دو طرف پر از قفسه هاي
مربوط به پرونده هاست ، هر وقت پرونده اي لازم
داشتين ، بهتره به آقاي شمس
يا خانم حميدي بگين براتون بيارن ... حاج آقا
سفارش كردن حدالمقدور خودتون وارد اونجا
نشين ... «
يعني چي ؟ مگه اين حاجي از وضعيت من با خبره
؟ يعني نويد رفته هست و نيست منو گذاشته تو
طبق اخلاص و صادقانه ريخته
جلو حاجيه ؟ از نويد اين خاله زنك بازيا بعيده .
سعي زيادي بايد بكنم تا بتونم اينهمه كاري كه
آقاي حاتمي بهم ياد داد رو تو

ذهن بسپرم . ميتونم تو خونه تايپ كردن و پرينت گرفتن و اينجور كارا رو از نويد و نسترن ياد بگيرم . آره شراره دقيقا ... تو

ميتوني ، تو از پس سخت تر از اينا بر اومدي ، اين كه كاري نداره . نفس عميقي كشيدم و به خودم قوت قلب دادم تا بهتر متوجه

حرفايي كه تند و تند آقاي حاتمي ميزد بشم .

***

يكهفته اي از اولين روزي كه پام رو توي اون دفتر گذاشتم ميگذره . خدا رو شكر كارها اونقدرها هم كه فكر ميكردم سخت و

طاقت فرسا نيست . خيلي راحت تونستم با اين برنامه حسابداري كاري كه ازم خواسته بودن رو راه بندازم . امروز آخرين روزي

بود كه اين كوه دنبه ، آقاي حاتمي ، توي دفتر

مشغول به کار بود . امروز به چشم خودم دیدم که
افتاد رو دست حاجي و دستش رو
بوسید ... چه مغرور ... مرتیکه صاف ایستاده تا
بهمش عرض ادب کنن و دست بوسش باشن .
خدا رو شکر تا الن پاشو از گلیمش
درازتر نکرده و پیشنهاد بیشرمانه اي بهم نداده .
دیگه عادت کرده و به جاي دخترم ، فقط میگه
خانم افرا ... گاها که اشتباهي تو
کارم میبینه ، لفظش عوض میشه و میگه خانم
شراره افرا ... در اتاق مدیر عامل کماکان بسته است
. صبح به صبح که من میام سر
کار ، هنوز اعلا حضرت از خواب همایوني بلند
نشدن و سرفرازمون نکردن ... بعد از اون که
الحمدالله میز من پشت به در ورودي
اتاق قرار داره و رفت و آمد بي سلام صبح بخیرش

رو نمیبینم . جز اون هم هر وقت آقاي حاتمي باهاش کار داشته با یه داد شبیهنعره صداش میکنه : » حاتمي ! « بعدم این بیچاره آقاي حاتمي مثل بوم غلطون میدوئه تو اتاقش ، بجز نعره هاي گاه و بیگاهش که

صداي حاتمي بیچاره میکنه ، چیز دیگه اي ازش نشنیدم . بیچاره این آقا حسین هم راه به راه سر ساعت براش قهوه میبره و

فنجون خالیشو برمیگردونه ...

اینقدري که این آقا حسین از سر صبح تا بعد از ظهر به خورد من چاي میده ، فکر کنم بچهه قهوه اي دربیاد و جاي شکي رو

حرفاي حاجي مقدم نذاره ... امروز حاجي شایسته وقتي اومده بود توي اتاق تا چك مربوط به تنخواه گردون رو به آقاي حاتمي

تحويل بده ، جلو جفت چشمام ، آقا حسين رو مجبور كرد بره ليوان چاي من رو خالي كنه تو ظرفشور و يك چهارمش رو نگه داره

و بقيه اش رو آب جوش پر كنه . بعدم رك و راست به آقا حسين گفت : » از اين منبعد براي خانم افرا چاي كمتر از تموم كاركنان

ميارين ، فقط دو تا يكي راس ساعت ده و يكي راس ساعت دو و نيم ... «

والا من از بر و بر نگاه كردن آقا حسين و سر به زير انداختن آقاي حاتمي و پوزخند زدن آقاي شمس و نگاه خيره مهندس حسام

شرمم اومد و اين حاجيه شرم نكرد . حالا تا آبروي نداشته منه بيچاره رو جلو يه مشت مرد نبره ، ول كن نيست كه ... چي از جونم

ميخواد و چه آشي برام پخته فقط و فقط االله ُ

اعلم .
آقاي حاتم سر ظهر رفت بانك و چك تنخواه رو نقد كرد و ريخت توي يه حساب ديگه و دسته چكي مربوط به همون حساب رو
تحويلم داد و روش پر كردن چك و توضيحاتي درمورد اينكه اين دسته چك دو امضاء هست و پاي هر برگ چك صادر شده دو
امضاء بايد بخوابه كه يكيش رو من بايد بزنم و يكيشون هم مدير عامل مفصل توضيح داد و در آخر هم خاطر نشون كرد كه فعلا
چون شما به بانك معرفي نشدين و امضاء تون پاي برگه هاي چك معتبر نيست ، در حال حاضر من تموم برگهاي دسته چك
موجود رو امضاء ميزنم ، شما هم سر فرصت به شعبه اي از بانك صادرات كه ما باهاشون طرف

حساب هستيم مراجعه كنين و
كارهاي مربوط به معرفي امضاء تون رو انجام بدين
. در ضمن از اين به بعد هر چي نامه مربوط به
كارهاي خودم هست هم بايد
تايپ كنم .
نويد تا اونجا كه تونسته درمورد برنامه هاي
كاربردي برام سي ديهاي آموزشي تهيه كرده ،
نسترن هم توي روش صحيح تايپ
كردن خيلي كمك حالم بوده . به سفارش نسترن ،
كتاب هاي رمان و مجلات مختلف رو ميذارم جلوم
و تو اوقات فراغتي كه توي
خونه خاله بهم دست ميده از روشون كار تايپ
ميكنم تا هر چه سريعتر بتونم كار خودم رو راه
بندازم و هي دم به دقيقه سر از ميزخانم حميدي در
نيارم ...

فکر میکنم باید توي طرز برخورد و افکاري که از ابتدا درمورد خانم حمیدي ندیده و نشناخته داشتم ، تجدید نظر کنم . مني که یه
عمره از دست قضاوت هاي بیجا و عجولانه و غیر منصافانه خانواده ام عذاب کشیدم و آبروم بر باد رفت ، نمیدونم چطور تونستم
همچین جوري رو درمورد این بنده خدا بکنم ...
اونقدرا هم که نشون میداد ، اهل هر فرقه اي نیست . بیچاره تیپش اینه وگرنه
خیلي هم خانوم و سرراهه . اینم یه جور متانته . درسته که تیپ مکش مرگ ما داره ، ولي از نظر رفتار و طرز برخورد واقعا نمیشه
ازش خرده گرفت . خدا منو ببخشه . شاید اگه یه خورده باهاش صمیمي شدم ، ازش بخوام بخاطر این قضاوت مغرضانه منو

ببخشه .
امروز نوبت دادگاهي منو رضا ست ، هيچ فكرش رو نميكردم عاقبت مشاركت منو رضا اين كوچه بنبست تنگ و ترش باشه و
رضايي كه از روز اول ازدواجمون يه مرد سر براه بود ، چي شد كه توي اين مدت كم صد و هشتاد درجه چرخيد و راهمونو به
سمت اين كوچه كج كرد . يعني واقعا نفوذ حاجي مقدم اعجاز حاجي مقدم اينقدر زياده كه از اون رضاي سر براه و بي زبون و
حرف گوش كن كه يه روزي برام ميمرد و ميگفت هر چي تو بگي و هر چي تو بخواي ، فقط لب تر كن ، اين مجسمه بي لياقت رو
بسازه . البته مقصر خود من هم بودم . رضا حرف گوش كن بود ولي نه فقط حرف من ، اصولا حرف

گوش کن نه یه کلام بیشتر نه
کمتر ... میشه گفت حزب باد بود ، هر جا به
نفعش بود گوشش میشنید ... تا محتاج بغل من
بود حرف منو میشنید ولي همینکه رفع
احتیاجش شد و باباهه از این بغلاي مفت تا
تونست براش محیا کرد و مفت و مجاني در
اختیارش قرار داد ، دیگه حرف حاجي بود
که تو گوشش فرو میرفت .
همون روزا که بهم میگفت : » تو چادر سرت کن
دهن حاجي بسته بشه ، با هم بیرون رفتیم ،
نپوشیدي هم نپوشیدي « یا وقتایي که
هوس گلگشت به سرم میزد ، میگفت : » تو به
اسم دکتر رفتن از خونه بزن بیرون ، دیگه با بقیه
اش کاري نداشته باش ، هر جا
بخواي میرمت « و امثال این لاپوشونیا ، باید

میدونستم بخار اینکه به حرف من باشه رو نداره .
حاجي مقدم ، سر بلند و پر افتخار ، کت و شلوار
طوسي رنگي پوشیده و سرش رو بالا گرفته و تا
میتونه میخ تو چشامه . حالم از
ریخت و قیافه اش بهم میخوره ، نامرد ، حاضرم
همین الساعه جون به عزرائیل بدم و دو دقیقه زیر
هوایي که این مرتیکه نفس
میکشه ، نفس نکشم .حس بدم رو که از تو نگام
خوند ، بادي به غبغب انداخت ، ابروهاش رو هفت
هشت کرد و یه دور تسبیح شاه مقصودیش رو
دور
دست چرخوند و با نگاهي خیره بهم نزدیك شد : »
خوب میبینم که کم آوردي ، دختر حاجي ... بهت
گفتم با ما به از این باش که
با خلق جهاني ... گفته بودم یا نگفته بودم ؟ گفته

بودم سربراه باش تا سرتاپاتو طلا بگيرم ، كنم گفته بودم يا نگفته بودم ؟ ... گفته
بودم بخواي جلو من ملق بازي در بياري و سوسه بياي برام ، زندگيتو جهنم ميكنم ، گفته بودم يا نگفته بودم ؟ ... گفته بودم از
هستي ساقطت ميكنم ، زمين گيرت ميكنم ، حيثيتت رو حراج ميكنم ، هست و نيستت رو به باد فنا ميدم ، از الان تا دنيا دنياست
نميذارم آب خوش از گلوت پايين بره ، اگه ، اگه ، فقط اگه ، اين تخم حروم رو نندازي و به لجبازي با من ادامه بدي ، گفته بودم يا
نگفته بودم ؟ ... بِك ش ، بِك ش كه خود كرده را تدبير نيست . ضعيفه ، تو پيش خودت چه فكري كردي ، ها ؟ با اون عقل ناقصت
چطوري دو دو تا چارتا كردي كه ميتوني بامن سر

شاخ بشي ؟ ميدوني من كيم ؟ « سه تا ضربه محكم به تخت سينه اش زد : » من

... حاج قربان مقدم ... تو يه جوجه بچه فنچ ... ديدي كه تا كجا رفتي ... ديدي كه له ت كردم ... « نفسم بند اومد . دلم ميخواست يه كوه پشت سرم داشتم كه دلم رو بهش قرص ميكردم و تا ميخورد ميزدمش كه استخوناش له

شه ... چي ميگي شراره ... توهم نزن ! ايني كه ميبني صاف صاف تو چشات نگاه ميكنه و زير سنگيني حرفاش تحقيرت ميكنه و له

لوردت ميكنه ، حاج آقا مقدمه نه برگ چغندر . يه نگاه خيره به صورتم انداخت ، حس مچاله شدگي ، استيصال ، ترس و حقارت

رو از خط خط صورتم خوند . خطوط عميقي كه لابه لاي مهر داغ روي پيشونيش بود كم كم باز تر و كم

عمق تر شد ، لحنش
دوستانه تر و آرومتر شد ، با حالتي مشمئز كننده ،
با نگاهي كه تا ما تحتم رو لخت و عور مجسم
ميكرد براش ، تو صورتم زل زد :
» هنوزم دير نشده ... بازم ميتوني رو من حساب
كني . دختر خوبي باش ، نشون بده لياقت داري ...
طلاقت رو از رضا ميگيرم ، تموم
خرده ريزه هاي له شده ات رو با همين دو دست
جمع ميكنم ... گ□لتو از نو قالب ميندازم ...
سرنوشتت رو از نو ميسازم ... شراره اي
نو ازت ميسازم كه همه انگشت به دهن بمونن ،
دور دنيا رو ميگردونمت سراپاتو جواهر نشون
ميكنم . آبروي رفته ات رو به جوي
بر ميگردونم ، دار و ندارم رو به پات ميريزم ، فقط ،
فقط اگه خودت بخواي ، تو باش ، ببين حاج

قربون مقدم چيا كه نميكنه ... ها
... چي ميگي ؟ هستي يا نه ؟ «
ديگه نميشد اين لجن رو تحمل كرد . اون نگاه زشت ، اون خناثت ، اون لجنهايي كه با بوي متعفن از تو دهن نجسش تف ميكرد
تو صورتم و راه نفسم رو بند مياورد ، برام تحمل ناپذير بودن ... يه هر چه بادابادي تو دلم گفتم ، تا تونستم آب دهنم رو جمعكردم ، ماهيچه هاي لپم رو كشيدم داخل ، همه رو يه جا ، آوردم پشت لبهاي بسته ام ، با غيض ، پاشيدم تو صورتش ...
عضلات
صورتش منقبض شد ، فكش فشرده شد ، دستش بالا رفت بياد رو صورتم ، وسط راه موند ، برگشت به طرف صورت خودش ،
حجم بزرگ آب دهني كه توي صورتش راه به طرف

چونه اش باز کرده بود رو با یه حرکت با آستین کتش پاك کرد ، لبخند

شیطاني به صورت نشوند : » از همینت خوشم میومد ... خودت میخواي ، لجبازي ، سرتقي ، اون تخم حرومت هم از خودت سرتق

تره ، اگه نبود که با اون همه کتکي که اخویات دست و دل بازانه نثارت کردن ، باید میفتاد ، ولي نیفتاد ، نیفتاد تا بمونه ، لگه ننگش

تا عمر داري رو پیشونیت بشینه و پاك نشه . این تازه اولشه ، شمشیر از رو بستي ؟ منم بستم ... تو خاطرت بسپار ، اعلان جنگ

دادي ... نشونت میدم یه من ماست چقدر کره داره ... «

نیش تا بنا گوش باز شده اش رو بست ، قیافه جدي جهنمي اي رو به خودش گرفت ، اخم غلیظي

رو پيشوني نشوند ، نگاهش رو
تا تونست تند و سوزنده كرد ، چشماش رو از حدقه
كند ، خيره شد تو صورتم و رعب و وحشت رو كيلو
كيلو به وجودم تزريق
كرد ، دستي كه تسبيح شاه مقصودش با دور تند
توش ميچرخيد رو بالا آورد و با لحني تند و خشن
تهديد كرد : » مثل بچه آدم از
اين در ميري تو ، زر اضافه نميزني ، چارتا برگه
است ، جلسه مشاوره و جنگولك بازي هم نميخواد
، همه كاراش از قبل انجام شده
، اسمي هم از اين تخم حروم نمياري ، برگه پزشكي
قانوني و گواهي عدم بارداريت به پيوست تو
پرونده ست ، صاف ميري سر ميز
، نه مهريه ميخواي نه نفقه ، چارتا امضا ميزني رو
پرونده و خلاص ! روشن شد يا بايد روشنت كنم ...

ميدوني كه اگر بخوام خودم
روشنت كنم بيشتر از اينا پاي حيثيتت چوب
ميخوره ... حكم زن خائنه ، سنگساره ميدوني يا نه
... »
راه نفسم تنگ شد ، معده ام زير و رو شد ، ثانيه اي
مكث ميكردم ، هر چي تو دل و روده ام بود
برميگشت روش ... فاصله اش با
صورتم اندازه يه سرشونه بود ... دستم بالا رفت
جلو دهنم رو سفت و محكم گرفتم ، از حال خرابم
فهميد چه دردیمه ، پوزخندي
زد و سريع تن لشش رو از جلوم كنار كشيد ، با
تموم سرعتي كه از خودم سراغ داشتم شصت تير
پريدم ته راهروي طبقه پايين
سمت دستشويي هاي دادگاه ، هر چي زردابه بود
عق زدم تو روشور ، چشام تو آينه ، دو گوي قرمز

آتشین ... رنگم میت از گور
برخاسته ، کمرم خم ... سلانه سلانه دوباره راه پله ها رو بالا رفتم ، نباید ضعفم رو نشونش میدادم تا دلش خنك شه ، سعي كردم
کمرم رو صاف کنم ، سینه ام رو جلو بدم ، سرم رو بالا بگیرم ، نفس عمیقم رو ول بدم ، تا اشکم عقب نشیني کنه موفق بودم ؟ نه ...
یه نگاه تو قیافه ام انداخت ، فهمید بیچاره ام ، استیصال از تو خط خط نگام خوندني بود ... له ام کرده بود ، خودش هم میدونست ...رضا کنارش ایستاده بود سربزیر و ساکت ، کاشکي یه حجم بزرگ آب دهن هم نثار این میکردم ، حیف که زردابه بالا آورده بودم
و دهنم خشك شده بود ... توده بهم پیچیده و در هم لولیده آدما ، توي راهروي شلوغ ، روي سرم

آوار شد ... تیره کمرم تیر
کشید ... درد بدي به جونم پیچید ... گنگ و
مبهوت ، دستي رو شیکم صافم کشیدم ... ، چه
حسي از زیر پوست کشیده تنم ، از این
نبض تپنده ، راه به بالا پیدا کرد و به دستم منتقل
شد و از نوك سر انگشتام راه رگ و پي ام رو گرفت
و صاف صاف رفت بالا و از
دهلیز سرد و خاموش چپم رد شد و پمپاژ خونم رو
زیاد کرد و غلیانش رو به رخم کشید ، نمیدونم ...
ولي نیرو بهم داد ... شاید
حس انتقام ... شایدم همین تیکه گوشت بي
جنبش پر کوبش بود که از اعماق وجودم صدا
میکرد که اونقدر قدرت داره تا بتونه
پستفطرتي مثل حاجي مقدم رو بندازه تو چهار راه
چمچاره ... درد چکنم به جونش بندازه و اینقدر این

درد قوي باشه که مجبورش
کنه به فعل این افعال کثیف ...
جوني که به تن و بدنم برگشت ، توده عظیم
آدمهاي سرگردون توي راهرو رو از چشمم انداخت ،
کمرمو صاف کرد ، سرمو تا
حدي بالا کشوند که حس کردم قدم بلندتر از این
نمیشه ... قد کشیدم ... راست شدم سایه ام دراز
شد ، خیلي دراز . حس میکردم
سایه ام از روي سر رضا و حاجي مقدم رد شده . پر
غرور رفتم داخل اتاق ... نمیدونم این انرژي مثبت
از کجا یه دفعه سر و کله
اش پیدا شد که ، خیلي مثبت بودنش ، خیلي
منفي بودن حاجي رو به لرزه انداخت ... سایه من
صاف بود و کشیده ، سایه حاجي خط
خطي و لرزون ...

قاضي ، پرونده باز جلوي روش رو مطالعه كرده بود ، نياز به بحث و سوال جواب نبود . يه چند تا امضاء كج و معوج بود و جاري
شدن صيغه ... اول بايد امضاء ميكردم ، بعد ميرفتيم دفتر ثبت طلاق براي جاري كردن صيغه و خط زدن اسم رضا از شناسنامه ام ،
ازم خواست بلند شم بيام جلو ميزش كاغذا رو امضاء كنم .
سست نبودم ، ضعف نداشتم ، صاف بودم ، انرژي مثبت تو رگام جاري بود ، آثارش از بنيه ام پيدا بود ، يه نگاه پر غرور به رضا
انداختم ... خط و خطوط ندامت ، قيافه اش رو مضحك كرده بود ... به حاجي مقدم نيم نگاهي هم نينداختم . حيف پلك چشم كه تو
صورت اين بيشرفت زحمت بكشه و بالا پايين شه

... خودکار که دست گرفتم ، سه تقه به در اتاق خورد ... سردفتر قاضي اومد تو

... يه برگه يادداشت کوچيك گذاشت رو ميز ، جلوي چشم قاضي .

قاضي يه نگاه انداخت به من ، يکي به رضا ، يه نصفه به حاجي مقدم ... نچي کرد ، دو سه بار گردنش رو ، نود درجه به چپ و نوددرجه به راست چرخوند ، اخم کرد : » يکي گزارش کرده خانوم بارداره ، تکليف اين بچه با کيه ؟ بايد مشخص بشه ... خانوم هنوز

در عقد آقاست ... پاي يه بچه وسطه ... «

حاجي مقدم خشمي شد ، ابروهاش گره خورد ، مثل حيوواناي حشري ، گوله گوله آتيش از سوراخاي دماغش تراوش ميکرد ...

صداي خخ خخ خخ از توي جفت سوراخاي

دماغش ميزد بيرون ، رنگش به كبودي زد ... نيش رضا باز بود ... خاك بر سر بيعرضه

اش !

حاجي مقدم نيم لا دو لا بلند شد : » استغفرالله ، حاج آقا اشتباه به عرض رسوندن ... «

قاضيه دستش رو متفكر به ريش كشوند ، ابرو بالا انداخت : » منبع موثقه «

حاجي خشمي تر شد ، دستش ميرسيد منو و منبع رو از رو زمين محو ميكرد : » حاج آقا اين خانوم ، بيش از چهارماهه با پسر من

متاركه كرده ، اين بچه ، اگه بچه باشه البته ، نميتونه مال پسر من باشه ... اين بچه ... «

قاضيه هم خشمي شد ، اخماش غليظ شد ، كفري شده بود ، حاجي مقدم ديگه زيادي شورش رو در آورده بود : » حاج آقا قباحت

داره ... از شما و این سن و سال بعیده ... شما ... استغفرالله مگه خبر از خلوت میون این زن و شوهر دارین ؟ ... بهرحال باید تا

بدنیا اومدن بچه صبر کنین ... کار شما توهین و تهمته ... اگه آقا زاده قبول دارن که تو راهي مال خودشونه که فبها ... تکلیفش رو

همین امروز مشخص کنین حکم صادر میشه ... در غیر اینصورت ... باید از جفت آزمایش بعمل بیاد ... خیلي تند و سریع ... شاید

هم حضور مبارك این نوزاد ، جلوي متارکه اي رو بگیره و انشاء الله تعالي موضوع دعوي به مصالحه کشیده بشه «

قیافه حاجي دیدني شد ... افکار شیطوني از پشت چهره کریه اش چنون به بیرون راه پیدا کرده بود که انگار قاضي رو هم به شك

انداخته بود ... مكثي كرد ، خطوط نقش بسته رو چهره اش ، نشون از تفكر عميقش داشت ... تلفن رو برداشت ، شماره اي رو زد ،

شخص پشت خط رو مخاطب قرار داد : » آقاي رحمتي چند لحظه تشريف بيارين لطفا « گوشي رو گذاشت . به سيم سوت ثانيه

نكشيده سردفتر ، تو اتاق جلوي ميز قاضي بود ... نوشته اي رو روي يه برگه كاغذ با سربرگ دادگستري دست نويس كرد ، داد

دست سردفتر : » شماره ، تاريخ ، ثبت تو دفتر انديكاتور و خانم و آقايون رو راهنمايي كن ! « حجم خشم حاجي مقدم ، اندازه گرفتني نبود ... هنوز از سوراخاي دماغش آتيش به بيرون ميداخت و خخ خخ ميكرد . پشت سر

هر سه تاشون از اتاق بيرون رفتم ... جلو ميز سر

دفتر ايستاديم به صف . با خونسردي دفتر بزرگي رو باز كرد ، متن دست نويسقاضي رو شماره كرد ، تاريخ زد ، ثبت كرد ، تو يه پاكت مهر و موم كرد ، داد دست من : » خانوم همين الان با اين نامه ميرين
پزشكي قانوني كه آدرسش رو براتون مينويسم ، نامه رو همينطور مهر و موم شده تحويل پزشكي قانوني ميدين ... اينم آدرس ... «
حاجي سركشيد جلو ببينه چي به چيه ... از نفهميدنش خشمگين تر شد و جوش آورد و اصليتش رو براي سردفتر قاضي لخت و عور به نمايش گذاشت و چارتا ليچار آبدار نثارش كرد ، كه سردفتر خونسرد زير سبيلي رد كرد .
يحتمل از اين قماش افراد در طول روز كم نميديد كه شاخ و شونه نكشيد . سر

که بلند کردم ، از قیافه برزخي حاجي خوف کردم ، رو برگردوندم ، جل الخالق به
نظرم رسید یا درست دیدم ... حاجي شایسته نیم نگاهي پیروز تو صورتم انداخت و از چارچوب در فاصله گرفت و از نظر ناپدید
شد .
یا خدا ... نکنه منبع موثق این بوده ؟ نه بابا ، توهم خونم زده بالا ... رو پیشونیم نوشته بچه ام اصل و نسبش بر میگرده به کي ؟ یا
این تو چشاش آزمایشگاه پیشرفته داره ؟ اصلا از کجا بخواد بفهمه من امروز دادگاهي دارم ؟ امروز که اصلا روز کاري من نبود که
حتي بخوام مرخصي بگیرم ... روز دانشگاهم بود ... خل شدم ...
هنگ کرده و شوك زده ، مبهوت حضور بیموقع

حاجي شايسته ، نامه به دست راه افتادم به سمت خروجي دادگاه . تند از پله ها
سرازير كردم خودم رو انداختم تو خيابون ... حاجي شايسته پشت رل ماشين مشكي شاستي بلند مهندس لم داده بود ... صداي
بوق ماشين رو درآورد ، سه تا بوق پشت سر هم ، سر خم كردم به نشونه سلام . علامت داد برم طرفش ... چيكارم داره ، برم نرم ،
به چكنم چكنم انداختم كه سرشو از شيشه ماشين داد بيرون و فرصت چكنم رو ازم گرفت و با صداي فرياد مانندي گفت : » بد جا
ايستادم خانم افرا يه خورده سريعتر ... «
سر برگردوندم پشت سر ، حاجي مقدم تند و بيوقفه از در دادگاه زد بيرون ، پشت سرش رضا مثل جوجه اردك زشت هلك كنون

پلك كنون ، ترس به دلم افتاد ، نامه مهر و موم شده رو محكم ، با تموم قدرت تو دستم فشردم ، ترديد توي دلم رو كشتم ،
قدمهامو تند كردم ، در ماشين رو حاجي با يه حركت از داخل باز كرد ، چارطاق . بي فوت وقت سوار شدم .
چشمم چرخيد روي پله هاي خروجي دادگاه . چشم حاجي مقدم تو شلوغ پلوغي روي پله ها و دم در دادگاه دنبالم بود . در رو با
فشاري محكم كوبوندم ، از صداش خودم هم پريدم بالا ... حالا من بودم و يه ماشين با پنجتا در بسته و يه حاجي شايسته ... يه نيم
نگاه تو صورتش انداختم ، خونسرد بود ، اونقدري خونسرد كه خطي تو صورتش خوندني نباشه
...استارت زد ، ماشين رو انداخت تو دنده ،

راهنماي سمت راست رو روشن كرد ، فرمون رو چرخوند ، اهمي كرد : » يه كار دادگاهي داشتم ، ديدمت ، گفتم ببينم كجا ميخواي بري ، بيكارم ، شايد هم مسير باشيم برسونمت ... « منو حاجي ؟ با هم ؟ اون منو برسونه ؟ مگه ميشه ... همينكه موشو آتيش زده بودن و سر بزنگاه پيدا شد و منو از آتيش خشم حاجي مقدم دور كرد ، جاي شكر داشت .

ديگه بيشتر از اينش ، زياديم ميشد و وقاحت داشت : » نه مرسي حاج آقا ... « » آقاي شايسته « » ببخشيد ، آقاي شايسته ... خودم ميرم ... مسيرم بد راهه ... شما هم كار داري « » تعارف نكن خانوم شراره افرا ... گفتم كه بيكارم ، منتي نيست ، هوا بارون داره ... خوب نيست با اين وضعيت ... «

جاي تعارف نبود ... نامه مهر و موم شده رو تو دست راستم فشردم ، كاغذ آدرس رو تو دست چپم شل كردم طرف حاجي شايسته

ه .

يچ دقت نكرده ام ، اين صلابت و كمر راست حاجي شايسته ، موروثيه ... يا اثر ممارسات ورزشي و حفظ سلامتي . پير مردي با اينهمه سن ، اينقدر سلامت ، با قامتي استوار ، پر كار و خستگي ناپذير ... با صداي رعب آوري كه از قدمهاي محكمش بر روي پاركتهاي كف دفتر ايجاد ميكرد و طي اين مدت ، هر بار دلهره اي رو به جون من مي انداخت ، برام عجيب بود .

مهندس وقتي وارد ميشد ، اينقدر بي صدا پا به دفتر ميذاشت كه بود و نبودش براي شخصي مثل

من که کمترين برخوردي ، يا در
حقيقت بايد بگم اصلا برخوردي باهاش نداشتم ،
بعلاوه موقيعيت قرار گرفتن ميز من پشت به در
وردي ، ورود و خروج بي صداش
رو برام کاملا خنثي ميکرد . در حاليکه حاجي
شايسته از قدم اولي که روي پله هاي ورودي دفتر
ميذاشت ، گامب و گامب حضورش
، رعشه به دل من مي انداخت . هيچوقت درك
نکردم اين حس دلهره آوري که به جونم مي افتاد ،
از کجا سرمنشاء داره ؟ حس
بدي که از گذروندن دوره اي از زندگيم در کنار يا به
موازات حاجي مقدم تجربه کرده بودم ؟ ... حس
ديده نشدن هميشگي اي که
از لحظه اول تولدم در کنار بابا و رودربايستي
هميشگيم براي به زبون آوردن کلمه بابا در مقابل

اون داشتم ... يا از بدبيني افراطيم
؟

تموم طول مسير رو با حالتي گنگ و مبهوت ، با نامه اي فشرده در مشت ، طي كردم . حضور در كنار حاجي شايسته ، يه امنيت و
آرامشي خاص همگام با يه عالمه حس بد رو بهم تزريق ميكرد ... دستم خودم نيست ، نميتونم بهش قد يه سر سوزن هم اعتماد
داشته باشم ... بهر حال ، گربه محض رضاي خدا موش نميگيره !» زياد فكر خودت رو در گير نكن دخترم ، خورشيد هميشه پشت ابر نميمونه «
نگاهي به نيمرخ متفكر و رو به جلو حاجي شايسته انداختم ، نگاهي گذرا ... رو به جلو داشت و متفكر حواسش رو به رانندگي داده
بود ، چي تو فكرش ميگذشت ؟ ... اين كنايه اي

بود به افكار بي سر و سامون تو مغز من در مورد خودش ، يا چي ؟ از درگيريهاي
ميون من و خناثت حاجي مقدم با خبر بود ؟ ...
ولي همينكه منو دوباره با لفظ دخترم مخاطب قرار داده بود ، كافي بود تا كفه
ترازوي بدبينيهام ، از كفه مثبت انديشيهام سنگين تر به چشم بياد : » حاج آقا من دختر شما نيستم ، من فقط شراره افرا هستم و
بس ... «
» منم حاجي نيستم . اگه يه بار مشرف شدنم به خاطر دلم به خونه خدا ، باعث اين حجم عظيم بد بيني تو به من باشه ، اي كاش
خدا عمر دوباره اي به من ميداد ، تا همون يه بار هم ، مثل هميشه پا رو دلم بذارم و م□حرم نشم ...
وقتي تو به اندازه يه نفر ، اينهمه

به من بدبيني ، واي به حال من كه با دنيايي در ارتباطم ، با توده عظيمي از شراره هاي افرا ... چه بخواي ، چه نخواي ... از لحظه اي
كه خدا روح به كالبد تو دميد ، از همون لحظه اي كه نا توان و گريان ، پا به اين دنياي كذايي گذاشتي ، مقدر شده بود دخترم باشي
. اين حس تا لحظه اي كه به حكم خدا ، روح از كالبدم خارج بشه ، با من ميمونه . نه تو ، نه هيچ كس ديگه اي نميتونه اين احساس
رو از قلب من جدا كنه ... نظرت براي خودت محترمه ... من از دخترم گفتن به تو ، قصد و غرض شري ندارم . دقيقا برعكس تو ،
كه با هر بار حاجي گفتنت به من ، تخم بدبيني رو يه بار ديگه تو دلت ميكاري ... چون نميخوام بيش از اين باعث آزارت بشم و

بیشتر از این قلبت رو کدر و سیاه ببینم ، ازت خواهش میکنم به من نگو حاجي ، حداقل تا زمانیکه شناخت کافي از من پیدا نکردي نگو ... «

» قصد توهین ندارم ... ولي ... شما چه میدونین که من چي کشیدم و چه دردي به جونم چنگ میندازه ... «

» نمیخواد خودت رو خسته کني دخترم ... من همه چي رو میدونم ... تا اونجا که باید بدونم ، میدونم بیشتر از خودت ندونم ، بگي . کمتر ، بي انصافي کردي ... «

» اما ... «

» هیشششششش ... لازم نیست چیزي بگي ... فرصت براي گفتن و شنیدن و فکر کردن زیاده ، فعلا باید از پس این مشکلي که

گريبونت رو گرفته « و همزمان چشمش رو توي كاسه گردوند و رو شيكمم ثابت كرد : » بر بياي ... لازم نيست يك تنه خودت روبه زحمت بندازي ... يه جايي ، يه گوشه اي از اين دنيا ، يه كوه ايستاده و منتظره تا تو بياي و تكيه بدي بهش ... سخت نيست پيدا

كردنش ... كافيه دلت رو يك دله كني . نميخواد خودت رو خسته كني . اراده كن ، سر برگردون ، كوه در يكقدمي تو منتظره ...

بهتره پياده شي ، آدرس همينجاست ... نفس عميقي بكش و افكار منفي رو بكش كنار . خدا نزديكه، فقط كافيه توكل كني بهش «

دستم ، كه از فشردن نامه مهر و موم شده ، عرق كرده بود رو از مشت باز كردم ، نميدونم چرا اين يك بار آخر ، از لفظ دخترمش

، قلبم فشرده نشد ... دستام شل شد ، به خودم که اومدم ، قبل از پیاده شدن از در ماشین شاستي بلند مهندس ، قبل از اینکه پام رو
از چارچوب در دراز کنم سمت پله کنار در ، مشتم پیش حاجي باز شده بود و حالا نامه پزشكي قانوني ، توي دستهاي پهن و بزرگ
حاجي بود و دوش به دوشم از پله هاي پزشكي قانوني بالا میومد ... نفس عمیقي کشیدم که به نظرم رسید راحت تر از حنجره ام
خارج شد . حس کردم ، با چشمهاي بسته هم میتونم پله ها رو به سلامت طي کنم تا آخرین پله روبروم ... نیم چرخي صورتم رو
برگردوندم ، حاجي مستقیم نگاه میکرد و با تحکم راه میرفت ... سنگیني نگاهم روي صورتش سایه انداخت ، برگشت ... در کمال

تعجب ، لبخندي عميق و پر آرامش از روي صورتم ، تو ني ني چشماي حاجي شايسته برق ميزد ... نميدونم اين حجم بزرگ اعتماد به يكباره از كجا به زير پوستم تزريق شد . دوش به دوش حاجي شايسته ، قدم به داخل پزشكي قانوني گذاشتم . حاجي نيم چرخي به طرفم زد و لبخندي محو ولي دلگرم كننده به صورتم پاشيد : « دخترم شما بشين روي صندليها ، نگران چيزي هم نباش ... من الان ميام »

با چشم رد قدمهاي حاجي رو دنبال كردم ... بي صدا بروي نزديك ترين صندلي نشستم ... حاجي به پارتيشني با پيشخون شيشه اي نزديك شد ... با پسر جووني كه پشت پيش خون نشسته بود چند كلامي صحبت كرد ... همونجا به

ديوار كنار پارتيشن تكيه داد و
از راه دور نگاهي گذرا بهم انداخت ، ناخداگاه
لبخندي نصفه نيمه و كج و كوله روي لبهام نشست
... با كمي آرامش به ديوار پشت
سر تكيه دادم ولي نگاه از حاجي برنداشتم ...
حضورش يه جورايي آرامش بخش بود ... فكر
ميكنم چيزي توي نگاهش داشت كه
انرژي مثبت زيادي رو به وجودم ساتع ميكرد ...
دقايقي به همون حالت موند و با اشاره جوون
پشت پيشخوان به طرف اون
برگشت و سرش رو تكون داد ، برگشت نگاهي به
من انداخت و لبخندي زد و به طرف راهروي
روبروي پارتيشن راه افتاد .
ترسي به جونم افتاد ... سعي كردم اثري از اون
انرژي مثبت پيدا كنم ، ولي مثل اينكه با دور شدن

حاجي از حوزه تحت ديد من ،
اون هم پر كشيد رفت . دقايقي رو با اضطراب و ترسي موهوم گذروندم كه حاجي از توي همون راهرو پيداش شد و با اشاره سر ازمن هم خواست برم طرفش . به دنبال حاجي براه افتادم ... توي راهرو به فاصله پنج قدم دري بود كه سردرش نوشته اسم و فاميل
دكتر رو نشون ميداد ... حاجي با دست در رو باز كرد ، دستش رو جوري كه از پشت به كمرم باشه ولي با كمرم برخورد نداشته
باشه ، حاميت گرانه گرفت پشت سرم و با سر بهم اشاره كرد كه داخل بشم .
پاهام سست بود . قدم كه از قدم برداشتم ، ناخداگاه ، با نگاهي ملتمسانه به طرفش برگشتم : » تنها ؟ شما باشين بهتره ... « التماسي

که تو نگاهم بود رو خوند ، لبخندي زد : » دختر من ترسو نيست ... کمرشو صاف ميگيره و سرشو بلند ... برو تو دخترم ... « اينبار

دخترمش يه جورايي به دلم نشست ... با قدمهاي استوار تر پا به داخل اتاق گذاشتم ... پاکت نامه مهر و موم شده ، جلوي دکتر بود

و نامه ي دست نويس قاضي ، تو دستش .

موهايي جو گندمي داشت و هيکلي پر و قيافه اي درهم ...

از سوالايي که ازم پرسيد شرم کردم و تازه دليل بيرون موندن حاجي رو فهميدم ... به دونه دونه ي سوالاي دکتر جواب دادم ... يه

مشت سوال درمورد روابط زناشويي با رضا و آخرين رابطه ... همون هفته شيطاني ... بعدم سوالاتي درمورد تاريخ آخرين عادت

ماهيانه و تاريخهاي قبل از اون ... همه رو با كلي خجالت جواب دادم ... از هر جوابم ، روي كاغذي سفيد روبروش ، نتهايي كوتاه
برميداشت ... در آخر نامه اي نوشت . نفهميدم چي و به كي نوشت ... آخر سر هم يادآور شد : » حضور همسر شما براي انجام
آزمايشات ، واجبه ... از ايشون هم بايد نمونه گيري بشه تا با نمونه اي كه از جفت گرفته ميشه مطابقت داده بشه ... بنا به
درخواست پدرتون ... « پدرم ؟ يعني بابا هم اومده بود اينجا ؟ زياد تو بهت نموندم و انتظارم براي پاسخ طولاني نشد » حاج آقا
شايسته كه از دوستان خوب من هستن و به ايشون اعتماد زيادي دارم ، حاضر شدم فقط نمونه رو از شما بگيرم ... براي نمونه

گيري از همسرتون بعدها هم ميتونين اقدام كنين
... شما ميتونين برين بيرون «
گم و گيج ، از اتاق زدم بيرون ... حاجي با لبخندي
اميدوار كننده پشت در انتظارم رو ميكشيد . با
دست اشاره كرد ، با هم قدم از
راهرو بيرون گذاشتيم و روي صندليهاي اتاق انتظار
، دوباره به انتظار ايستاديم ... حاجي دل دل كرد و
آخرش گفت : » منو ببخش
دخترم ... مجبور شدم تو رو به عنوان دختر خونده
ام معرفي كنم ، ميدونم كه از اين كارم عصباني
ميشي ... ولي لازم بود ... فعلا
نيازي نيست نتيجه آزمايش رو رو كني ... خيلي
زود طلاقت رو از اون مرتيكه نمك به حروم ميگيرم
... نگران هيچي نباش ... تو
حتي ديگه نياز نيست پاتو به اون راهروهاي

طولاني و رعب آور دادگاه بذاري ... حكم رو كه گرفتم ، خودم ميبرمت محضر و از
شر اين اسم كذايي راحتت ميكنم ... به من اعتماد كن ... «چشمامو بستم . اگه اعتماد نميكردم ، چي ميكردم ؟ در حال حاضر ، وجود يه آدم محكم و با صلابت رو پشت سرم خالي ميديدم ...
يه كوه كه بايسته و از سرجاش تكون نخوره تا من با خيال راحت سنگينيمو بهش تحميل كنم : »
خيلي هم ممنونم آقاي شايسته ...
ولي باور كنين دوست ندارم كسي رو درگير خودم كنم ، من حتي از خانواده خودم هم نخواستم پشتم باشن ... هر كي دست
حمايت به طرف من دراز كرد ، يه جوري دود به چشمش رفت ... نميخوام خداي نكرده ، شما هم درگير حمايت از من باشيد ... «

» نه دخترم ، منتي نيست ... خودم دوست دارم ...
در ضمن ، من از هيچ كس نميترسم ، جز خدا ...
با اونم اتمام حجت كردم و الان
با توكل به خودش پيشتم ... مطمئن باش تا اونجا
كه بتونم ، پشتت رو خالي نميكنم . مگر اينكه خدا
نخواد و دستم رو از اين دنيا
كوتاه كنه ... «
ناخداگاه از زبونم بيرون افتاد : » خدا نكنه حاجي «
» حاجي نه ... آقاي شايسته ... « به چهره
شيطونش كه شيطنت پسر بچه اي
تخس رو تو ذهن تداعي ميكرد ، خنديدم : »
حاجي « » آقا « » حاجي « » عمو « » حاجي « »
بابا « خندم پررنگ تر شد ، ابرومو بالا دادم
» حاجي « ... خنديد : » حاجي بابا « دماغمو چين
دادم : » حاجي بابا شايسته « لبخند زد : » حاجي

بابا شایسته « چشمامو بستم ... زیر
لب زمزمه کردم حاجي بابا شایسته ... اسمم از
پشت پیشخون خونده شد ... حاجي تند و با
شتاب از جا بلند شد ... به سمت
پیشخون رفت ، لحظاتي بعد با چهارتا نامه تو
دستاش ، جلوم ایستاده بود ... به دستش خیره
شدم . سوال رو از تو نگاهم خوند : »
این نامه اول مربوط به یه آزمایشگاهه ...
آزمایشگاه خود پزشکي قانوني ... سه تا دیگه هم
هست ... این سه تا هم هر کدوم مال یه
آزمایشگاه معتبره ... خود دکتر اینا رو معرفي کرده
... بهتره نگران نباشي ... بزن بریم که خیلي کار
داریم ... «
دوباره دوش به دوش حاجي ، ولي اینبار با
اعتمادي جوشیده زیر پوست تنم ، پله ها رو زیر پا

گذاشتم ... بيرون از ساختمون
پزشكي قانوني ، حاجي با دزدگير ، درهاي ماشين
شاسي بلند مهندس رو باز كرد ... من از اين سمت
، حاجي از سمت مخالف سوار
شديم ... راهي طولاني تا آزمايشگاه رو در كنار هم
تا حدودي در سكوت طي كرديم ... حاجي از
سكوت موجود كلافه وار دست
پيش برد ... دكمه پلي سيستم ماشين مهندس رو
زد ... صداي گيتار با هم نوايي خواننده اي خارجي
، اخم به صورت حاجي نشوند :
» من نميدونم اين بچه به كي رفته ... اينهمه
خواننده ، نه شجرياني ، نه عهديده اي ، نه نازي
افشاري ، نه عماد رامي ... همش پينك
فلويد ... « با تعجب به طرف حاجي چرخيدم : »
اينهمه خواننده رو شما از كجا ميشناسين ؟ ... اصلا

شما اهنگ هم گوش میدید ؟
اونم خواننده زن ؟ « » خوب آره ... صداي زيبا ،
مال شنيدنه ... چه فرقي ميكنه از حنجره كي دربياد
... مهم حس خوبيه كه به آدممیده ... « » اما
صداي زن ... شنيدنش براي شما معصيت نمياره ؟
« » من از صداي عهديه ، همون لذتي رو ميبرم كه
از صداي
شجريان ميبرم ... اگه قرار به معصيت داشتن باشه
... معصيت چشم داشتن به يه هم جنس از چشم
داشتن به يه غير هم جنس كه
بيشتره ... اگه نوع لذتم به هر دو يكي باشه ...
پس گوش دادن به صداي شجريان معصيتش برام
بيشتره ... «
» ولي بابام ... « » بابات كه منم پدر سوخته ...
همين ده دقيقه پيش گفتي ... يادت رفته « »

اذيت نكن حاجي « » حاجي بابا شايسته ...
خوشم نمياد اسمم رو تلخيص كني ... از ابهتم كم
ميشه ... هر چي از قبل تو مخت بوده بريز بيرون
... مهم نيت آدمه ... يه آدم بد
طينت با نيت پليد ، بدون رينگم ميرقصه ... نيازي
به رينگ عهديه و پوران نداره ... « چه زود ، چه
آسون ، چه بي زور ... بين منو
حاجي تفاهم بوجود ميومد ... در يه زمان با هم
برگشتيم و به هم لبخند زديم . حاجي ماشين رو
كنار زد و بهم اشاره كرد پياده
بشم ... پشت سرش پياده شدم . مسيري رو پياده
طي كرديم تا به آزمايشگاه رسيديم ... تيره كمرم
تير كشيد ... دستم رو آروم
روي شكيم صافم كشيدم ... قدمهام محكم شد ...
بازم حاجي نامه رو به مسئول پذيرش تحويل داد

... نيم ساعتي معطل شديم ... از ساعت نهار گذشته بود و گشنگي به دلم چنگ
ميزد ... حاجي دست تو جيب كرد ... شكلاتي از جييش بيرون كشيد و به طرفم گرفت : » قندم به لطف حاج خانوم ، ميزونه ميزونه
... ولي دست خودم نيست ، هنوزم كه هنوزه به قول حاج خانوم عين اين پسر بچه ها بايد تو جييام شكلات باشه ... بگير بذار تو
دهنت آروم بخورش ، قندت تو رو هم ميزون ميكنه ... « اسمم از پذيرش بلند توي فضا طنين انداخت ، حاجي رفت و برگشت : »
نوبتت افتاده پس فردا صبح ... يه سري آزمايشات عادي هم دكتر اينجا برات نوشته كه بايد امروز انجام بدي ... جوابشو هم بايد
بياري ... ديگه اينجا كاري نداريم ... بهتره بريم «

حاجي بدون سوال ، راه خونه خاله رو در پيش گرفت ... سوالام بيشتر شد ... از كجا خونه خاله رو هم بلد بود ؟ يعني اينقدر خوب
آدرسم رو از حفظ بوده ... نه اينا همه اتفاقي نيست ... پر سوال به طرفش نگاه انداختم ... اخم ساختگي رو پيشوني انداخت : » گفتم
« كه اگه از خودت بيشتر ندونم ، كمتر هم نميدونم شانه اي بالا انداختم ... دم در ازش تشكر كردم و هر چي تعارف كردم بياد
داخل ، نيومد كه نيومد ... فقط گفت : » براي بعد از ظهر با خاله ات برو آزمايشگاه ... ولي پس فردا خودم ميرمت ... « بازم تشكر
كردم .
ذهنم به شدت درگير حاجي شده ... هر لحظه بيشتر دچار تناقض ميشم . اون كيه ؟ چرا رو ذهن

و زندگي من چنبره انداخته ؟ چرااز همه چيز من با خبره ؟ چرا منو اندازه خودم ميشناسه ؟ اينهمه اعتمادم به اون از کجا نشات ميگيره ... من به پدرم هم اينقدر
اعتماد نداشتم ... به برادرام که اصلا يك هزارم اينم اعتماد نداشتم . شايد جواب سوالام رو از خاله ميتونستم بگيرم .
نسترن مثل هميشه شاد و پر انرژي در نزده پريد تو ... چه پرروام من ... اتاق اين بنده هاي خدا رو صاحب شدم يه آبم روش تازه
انتظار دارم ازم اجازه هم بگيرن ... : » سلام دختر خاله ... شطور مطوري ؟ ... کجا بودي کله سحر تا الان ؟ ماما کشتمون از بس از
سر صبحي دلواپس تو بود ... اينقد دور خودش پيچيد که سر گيجه گرفتيم ... ظهر کتلت درست

کرده بود ، یه عالمه برات نگه
داشت ، گفت بوش میپیچه تو خونه بیا بریم پایین
، هم تو بخور هم من یه دلي از عزا در بیارم ...
نمیذاره که ناخنك بزنم بشون ...
« لپشو کشیدم : » شیکمو ، اول بیا یه خورده
کمرمو ماساژ بده ، بعد سهم کتلتم همش مال تو ...
« پشتي خرسي کنار دیوار رو
برداشتم ، کف اتاق انداختم ، دراز کشیدم به پهلو
... نسترن آروم مشغول ماساژ کمرم شد ... : »
شري چه حسي داري ؟ « گنگ و
پر استفهام نگاش کردم ... لبشو گزید : » ببخشید
نمیخوام فضولي کنم ... فقط ... « » نه ، فضولي
نیست ... حسي ندارم ... نه به رضا ،
نه به بچه اش ... نمیدونم کار درستیه یا نه ... ولي
حسم گم شده ... یه جورایي تو خوب و بد گم شده

... آدم عاديش كه عاديه ،
همچين مواقعي نميدونه حسش نسبت به يه
موجود از گوشت و خون خودش ولي به شدت
غريبه و نا آشنا ، چي ميتونه باشه ... من
كه ديگه جاي خود دارم . «
چيني رو پيشونيش نشست : » نميخوام ناراحتت
كنم ... نشنيده بگير ... ولي امروز حاجي مقدم زنگ
زد ... اينقدر خط و نشون كشيد
كه نگو و نپرس . رنگ ماما به سفيدي زده بود ...
ولي خوشم اومد شستش و رفتش و انداختش رو
بند ... بعدم زنگ زد به خاله تا
از دهنش درميومد به خاله توپيد ... به روي خودت
نياري كه مامان پوستم رو ميكنه ... « تند از جا
پريدم ، نسترن التماس آميز نگام
كرد : » نترس لپ گلي ... تو رو لو نميدم ، ميرم رو

مخش ، خودش برام اعتراف ميكنه ... « بشكني با دست راستش زد و انگشت
اشاره اش رو به طرفم نشونه رفت : » ايول ... كارت درسته ... جون نسرين همه كتلتا رو نخوريا ، يه خورده هم من ... « دست دور
بازوش انداختم و دلم غش رفت براي سوراخ تو لپش ... رو كه برگردوندم ، اخم جاي نشاط توي صورتم رو گرفته بود .
نميخوام براي خاله ، نويد ، دختراي خاله ام و شوهر خاله مشكلي پيش بياد ... دلهره اي به دلم چنگ انداخت ، دلم ضعف رفت ...
پريدم تو آشپزخونه ... خاله رو طبق معمول تو آشپزخونه پيدا كردم : » خسته نباشي زري تپلو ... چي پختي كلك ؟ بوش دلمو
ضعف انداخت ... « خاله نگاهي دلسوخته به

صورتم انداخت ... آهي نفس بريده كشيد : » بيا بشين اينجا تا برات گرم كنم ... ازصبح تا الان مثل چي نگهباني اين دو دونه كتلت رو دادم ...

ميدونستم گشنه مياي خونه ، از دست اين ورپريده تو هفت سوراخ

قايمش كردم ، هنوزم دست و دلم ميلرزيد ... « » دستت درد نكنه خاله ، ميدادي ميخورد ... بچه تو رشده « » تو به اين خرس گنده

ميگي بچه ؟ سن خرو داره «

صداي نسترن از پشت سرم بلند شد : » اه ، مامان خانوم با مني ؟ حالا من شدم خر ... دختر خواهرت حوري پري ؟ اصلا شري بي

من لقمه از گلوش پايين نميره ... مگه نه شري ... « چشمكي حواله صورتم كرد كه از چشم خاله دور نموند ... : » سوسه نيا ، خودتم

زياد تحويل نگير ... يه خورده از نسرين ياد بگير ،
ببين دخترم چقد خانومه ... « » خانوميش از بي
شوهريشه ... الكي خودش رو به
موش مردگي ميزنه ، شوهر گيرش بياد ... ولي از
الان بگم ، اگه نديدي من برم اون بمونه ور دلت ...
حالا ببين كي گفتم ... اخلاق
من مرد پسند تره زود ميپرم ، رو دستت هم
نميمونم كه هي بخواي ازم تعريف الكي كني ، شايد
يكي بياد شر منو از سرت بر داره
»
خاله نيشگوني از بازوي نسترن گرفت كه دادش به
هوا رفت : » جز جيگر گرفته ... بذار دوبار سر
بشوري ، بعد حرف شوهر بزن
... تو رو به هر بدبختي بدم ، دو روزه نشده با يه
توله تو شيكمت ، پست ميفرسته « لقمه تو گلوم

گير كرد ... هميشه خاله همين بود
... تو اوج دلسوزي هم ، تو كاسه آدم ميذاشت ...
بشقاب رو پس زدم ... خاله نگاهي از سر دلرحمي
بهم انداخت ، ابروهاي تنكش
رو بهم نزديك كرد ، رو پيشونيش سه تا خط عميق
افتاد : » خاله قربونت برم ... با تو نبودم ... تو كه
گلي ، بي لياقتي از اون مرتيكه
بي بته بود كه لياقت داشتن همچين جواهري رو
نداشت ... «
يه ردي از صداقت تو چشماش بود ... دلم براي
خودم سوخت ، از هر حرفي آتيش به جونم مي
افتاد ... نبايد اونقدرا حساس باشم .
شوخي دختر و مادري به من چه ربطي داشت : »
نه خاله قربونت برم ... مگه آدم از عزيز خودش هم
به دل ميگيره ؟ ... دلم از

جاي ديگه اي پره « رد اشك روي گونه هام ، با سر انگشتاي نسترن پاك شد ... دست خاله شونه سمت چپم رو چنگ انداخت ، يه
فشار به شونه ام آورد ، يه بوس رو موهام زد : » خيلي اذيت شدي امروز ؟ «
وقت خوبي بود ... بايد ميپرسيدم : » نه خاله ، يعني قرار بود اذيت بشم ، اما يه ناجي از راه رسيد ، دستمو گرفت و از سقوط آزاد
درم آورد « بعد بي مقدمه تو چشاي خاله زل زدم تا تاثير حرفم رو از حالت نگاهش بفهمم : » خاله تو آقاي شايسته رو از كجا
ميشناسي ؟ « خاله تكوني خورد چشماش برقي زد : » من چرا بايد بشناسمش ؟ « » مطمئني نميشناسيش ؟ « » آره ... حتي يه بار همنديدمش ... چطور ؟ « » هيچي آخه ... از همه چيم خبر داره

... تموم داستانم رو نخونده حفظه ... خونه شما رو هم بلد بود ... حتي

ميدونست كه من خونه شمام و حتي بيشتر از اون آدرس خونتون رو بلد بود ... « » خوب معلومه ، حتما از نويد پرسيده « » نه خاله ،

اولا نويد از اين اخلاقاي خاله زنكي نداره كه به هر كي برسه ، زندگي منو بندازه رو دايره ... در ضمن اون يه چيزايي ميدونه كه

نويد هم نميدونه ... شما مطمئني نميشناسيش ؟

« » آره خاله ، بيخود شكت به من نره كه نشستم خاله زنك بازي درآوردم و زندگي

تو رو براي اين و اون يه كلاغ چل كلاغ كردم ... اين كاراي خاله زنكي تو تخصص مامانته ... من خانوم تر از اين حرفام ... زيادم

فكرتو درگير نكن ... اگه خودش بخواد ، بالاخره يه

روزي ميفهمي ... « » اگه خودش بخواد « و اين واژه رو دو سه بار زير لب
زمزمه كردم ... فكرم رو منسجم كردم ، حرفم رو تو دهنم مزه مزه كردم : » خاله ... امروز توپ حاجي مقدم خيلي پر بود ...
بعدشم كه شكار شد ... نميدوني چقدر عصبي بود ... فكر كنم خونه به خونه دنبالم باشه ... اينجا زنگ نزد ؟ « خاله اخمي كرد ،
دهنشو جمع كرد و باز كرد ... با زبون لبشو تر كرد ... از خودم بدتر ، حرفو تو دهنش مزه مزه كرد و با احتياط گفت : » چرا ، اتفاقا
اينجا هم زنگ زد « قيافه متعجبي به خودم گرفتم و تو صورتش خيره شدم » خوب ؟! « » هيچي زر اضافه زد ... هارت و پورت كرد
... فكر كرد منم اين و اونم كه از قپياش دردم بياد و

جام کنم ... همچین به لجن کشیدمش که دیگه شماره خونه ما رو از حافظه
اش به کل پاك کنه ... « بعدم بیخیال خندید ... :
» خودتو از اخلاقاي عتیقه این سگ پدر حرصي نکن . هیچ گهي نمیتونه بخوره ... «
» خاله تو نمیشناسیش . از من که گذشت ...
دست و دل من ، فقط و فقط براي این دوتا دختر میلرزه ... زبونم لال یه مو از سرشون
کم شه ، هم خودمو میکشم ، هم اون مرتیکه بي همه چیزو ، هم این تخم به قول خودش حرومي ... «
خاله لب گزید ... نسترن سرشو پایین انداخت ...
تو شیکمم ، نبضي کوبید ... پوست شیکمم کش اومد ، خاله یه لیوان آب گذاشت
جلوم : » این حرفا رو نزن خاله ، خدا قهرش میاد

... شاید اون از خدا بیخبر نشناخته به تو بهتون بچسبونه ، من که دست پرورده
خودم رو میشناسم ... فکر نکن این مامان بیخیال دموکرات تو بوده که زحمتت رو کشیده و خانوم بزرگت کرده ... منم کم زحمت
برات نکشیدم ... قبل از اینکه اون باباي گور به گور شدت از رشادتهاي دفاع مقدسش پر غرور برگرده ... تموم زحمت تر خشك
کردنت ، گردن منه گردن شکسته بود ... با هر لقمه اي به دهنت گذاشتم ، یه خانمي یادت دادم .
بچگياي نسترنو که یادته ... کپه
بچگياي خودته ، شیطون ولي مغرور ... دختراي من دست از پا خطا نمیکنن . حساب تو از مامانت جداست ... از اون داداشاي
لندهور از مخ معیوبتم جداست . اونا دست پخت

شاهینن ... دست پخت من تو ... همینه که حرصیش میکنه « » خاله عصري میاییریم آزمایشگاه ؟ « خاله پر استفهام نگام کرد : » آزمایش چي ؟ مگه امروز نرفته بودي ؟ « شاخکام تیز شد : » شما از کجا میدوني ؟ « اهمي کرد : » مامانت گفت . دلم شورت رو میزد ، این مرتیکه بي همه چیزم که زنگ زد ، زنگ زدم به مامانت ، اون گفت نگران نباشم رفتي آزمایش بدي « رنگم پرید ... مامان از کجا میدونست ؟ حاجي مقدم ؟ اون بوده که به مامان خبر داده ؟ نکنه تعقییم کرده ؟ نکنه نتیجه آزمایشا رو عوض کنه ؟ ... خاله تو صورتم خیره شد ... نگراني رو از نگاهم خوند ... لبخندي دلگرم کننده زد : » بیخود خیالات برت نداره ...

نميخواد خودت رو الكي نگران كني ... حالا آزمايش چي هست ؟ « » هيچي ، يه سري آزمايش قبل نمونه برداري بايد بدم ... اونم
كه پس فردا بايد انجام بدم ، مياي بام ؟ « » آره عزيز دلم ... مگه ميشه تنها بفرستمت ؟ « دلم قرص شد ، از ماما بهم نزديك تر بود
... خاله كجا ، ماماي بزدل من كجا ... خاله كه منو نزاييده ، اينقدر خوب منو ميشناسه ، ماما چطور منو نتونست بشناسه ؟
ذهنم به شدت درگير نمونه گيري بود . با اينكه حاجي شايسته تا اونجا كه تونسته بود ته دلم رو قرص كرده بود ، با اينكه خاله تا
تونسته بودي ، از حاجي مقدم ، مجسمه پوشالي ساخته بود ... ولي دلشوره هاي من پاياني نداشت ...

حاجي شايسته امروز تا تونست خجالتم داد ... از صبح كه رسيدم سر كار ، خبري از وسايلم توي اتاق امور مالي و اداري نبود ...

كيف رو كول ، وسط سالن ايستاده بودم و نميدونستم تكليفم چيه ... آقا حسين بيرون رفته بود ... حاجي نبود كه ازش سوال كنم .

سردرگم و گنگ ، ناخن به دندون گرفتم ... شمس خبري از تغيير و تحولات نداشت ... خانم حميدي لبخند به لب داشت ... : »

خانوم حميدي ... پس من كجا بشينم ؟ ميز من كو ؟ ... « » والا من خبر ندارم ... تا ديروز ساعت 4كه من اينجا بودم سر جاش بود

... بعد از اونو ديگه نميدونم ... « » اي بابا ... تا كي من بلاتكليف باشم ؟ كلي كار داشتم ... بايد يه عالمه ليست پرينت كنم . بيمه ...

دارايي ... آخر ماهه ، من فردا نيستم ، ميترسم كارم بمونه « غرغرم تمومي نداشت ... در سالن پشت سرم باز شد چرخيدم به عقب
... تند گفتم : » حاجي ... « آب دهنم پريد تو گلوم ، به زور جلو سرفه ام رو گرفتم ... نگاه تند و پر تنفري تو صورتم انداخت .
سردم شد ... از سر راهش رفتم كنار ، نشستم رو صندليهاي كنار ميز خانوم حميدي ... همونطور كه چپ چپ نگام ميكرد ، راهشو
گرفت و طبق معمول بي سلام عليك پريد تو اتاقش و درو بست ... نفس حبس شده ام رو پر صدا دادم بيرون كه خنده كشدار
خانوم حميدي رو به دنبال داشت . تو نگاهش يه جور تنفر موج ميزد ... اين كيلو كيلو تنفر ، از كجا اومده ، نميدونم ...

آقا حسين با نايلوني از خريد از در سالن اومد تو ،
سلامم رو گرم جواب داد ... : » آقا حسين ، شما
نميدوني من كجا بايد بشينم ؟ميز من كوش ؟ ...
« » نه والا خانوم ... صبح كه من اومدم ،
همينجوري بود ... از مهندس پرسيدي ؟ شايد اون
بدونه ... « هيشكي هم
نه ، اين كندوي عسل ؟ عمرا ... مگه از جونم سير
شده باشم ... » نه ممنون ، صبر ميكنم خود حاجي
بياد « دوباره غرق بلاتكليفي
شدم . از سر بيكاري بلند شدم و هرچي پوستر رو
در و ديوار بود خوندم ... دوباره برگشتم بشينم سر
جام ... آقا حسين سيني به
دست ، فنجون قهوه صبح مهندس رو ميبرد به اتاق
... باز شدن در اتاق ، همزمان شد با برگشتن من
به سمت صندليها ... دوباره

نشستم سرجام ... از شانس من گفته ، همين امروز حاجي بايد دير ميومد ... اكثر روزا ، حاجي تا ساعت ده نميومد ... ميدونستم كه جلسات صبحگاهي با مديران پروژه ها داره ... سرزدنش به سايت ، بيشتر تو ظهر بود يا روزاي تعطيلي و بعد از ظهر ها ... ولي صبح ها ... صداي خشن و پر نفرت مهندس تنمو به لرز انداخت ... حسين ... حسين ... در باز شد ... دوباره نگاهي به من انداخت ... آقا حسين با شتاب از در آبدار خونه خودش رو رسوند به وسط سالن : » بله مهندس « » اينجا مگه ميدون تره باره ؟ ... تو سالن شوي لباسه ؟ ... چرا كارمندا سرجاشون نيستن ؟ مگه هزار بار نگفتم خوش ندارم كسي تو سالن رژه بره ؟ « بغضم گرفت ... ها كه

حاجي خوب بود ... ولي اين پسر حاجي از اون نچسباي روزگار بود ... بغضم رو فرو خوردم ، سعي كردم لرزش صدام رو ببرم ،
اخمي رو پيشوني نشوندم ، صاف بلند شدم ... به اين يكي اجازه نميدم له ام كنه ... احساس سوسك بودن زير پاي اين يكي ديگه
خيلي زياديم ميكنه ... خشمي شدم ، موقعيتم رو ناديده گرفتم ، كيفم رو با خشونت پرت كردم رو صندلي كناريم و دو قدم
برداشتم جلو ... عكس العملم رو از نگام خوند ... در رو محكم تو صورتم كوبيد ... در بسته شد ولي ... درون من قوي تر از قبل ،
ميل به سركشي داشت ... عصيان ... با دو قدم ديگه خودم رو به در اتاق لعنتيش رسوندم ...
خانوم حميدي پر ترس بلند شد ... »

خانوم افرا ! « گوشام کر شد و هشدارش رو نشنیده گرفت ، در رو با شدت باز کردم ، در تو چارچوب تکون خورد و محکم خورد

تو ديوار : » با من بودي ؟! «

متعجب از اين همه شهامت و دريدگي من ، سر بلند کرد . تند و بيوقفه ، ردي از خشونت ، جاي تعجب توي صورتش رو گرفت : »

با اجازه کي پا گذاشتي تو اتاق من ؟ « » با اجازه همون که به تو اجازه داد پا بذاري رو دمب من ... فکر نکن از قيافه خشنت با اون

پوزخند پر تمسخر ميترسم و ميشينم سر جام ، از مادر زاده نشده کسي که پا رو دم من بذاره و صاف و بيخطر رد شه ... حواستو

جمع کن ... « پريد تو حرفم ، پر تهديد ، انگشت به سمتم گرفت و با صدايي به مراتب بالا تر از من

داد زد : » نه ، تو حواست رو
جمع کن ... اگه با چارتا چخان و اشك تمساح ،
قاپ حاجي رو دزديدي و به پشتوانه همون شاخ و
شونه ميكشي و بزن بهادر شدي ،بهتره بدوني
اينجا چاله ميدون نيست ... منم بنده زر خريد تو
نيستم « » نه كه من هستم ... « » تو اينجا هيچي
نيستي جز يه مواجب
بگير ... يادت نره ، مدير عامل اين خراب شده كه
تو عين طويله درشو باز ميكني ، منم « پوزخندي
زدم : » آره بايدم مدير عامل
طويله باشي ... واسه همينه بي سلام عليك سرتو
ميندازي پايين مياي و ميري ... «
ابروهاي پيوندیش گره كور خورد ، پره هاي بينيش
باز و بسته شد ، از جاش بلند شد ... ترسيدم ولي
... وقت ترس نبود . آب كه

از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب . استوار و پا برجا سرجام ایستادم . افراي افرا ... حسي مرده از زیر پوست تنم ، توي رگ
و پي ام جریان پیدا کرد ... حس شراره بودن ... با دو قدم خودش رو به من رسوند : » تو با چه جراتي به من گفتي گاو ؟ ... « ادامه
حرفش تو دهنش ماسید ... یه لحظه خوشبینانه فکر کردم ابهتم سوسکش کرده . صدایي از پشت سرم بلند شد : » اینجا چه خبره ؟ « صدا صداي حاجي شایسته بود ... دلم قرص شد ولي نه خیلي ... حاجي باباش بود ... پشت من که درنمیاد .
بي صدا سرم رو پایین انداختم و از اتاق لعنتیش بیرون اومدم ... لعنتي ... لعنتي ... به کي یا به چي باید میگفتم لعنتي ؟ مهندس پر

روي بي چاك و دهن ؟ حاجي مقدم ؟ رضاي بيغيرت ؟ بابام ؟ كي ... اشك رو از خونه چشمام دور كردم ... الان نه ... الان وقتش نبود ، بعدا سر فرصت ، بعد كه رفتم خونه ، تو اتاق نسرين و نسترن ... اونوقت خوب بود ... حاجي بي هيچ حرفي در اتاق مهندس رو با خشونتي مخفي بهم كوبيد ... از جلو من رد شد بدون اينكه نگاهي بهم بندازه ... سرشو پايين انداخت و بي هيچ حرفي از در اتاقش داخل شد ... بازم بلاتكليف وسط سالن ايستادم . ديگه دندم به اندازه كافي پهن شده بود كه جيزم نشه ... به دقيقه نشد كه تلفن رو ميز خانوم حميدي به صدا در اومد ... خانوم حميدي تند و شتاب زده ، تلفن رو جواب داد و با عجله از پشت ميز بيرون

اومد و پريد تو اتاق حاجي ... بعد از اون دم اتاق مالي و اداري و بعد دوش به دوش شمس از در اتاق حاجي داخل شدن . در پشت سرشون بسته شد ... صدايي از ميون در بسته شنيده نميشد ... ناخون شصتم سايده شد . با خشونت از دهنم درش آوردم . مثلا اگه به گوشتم ميرسيد ، صدايي از اين در بسته به گوش ميرسيد ؟ يا فك مهندس پايين ميومد ؟ يا حاجي بازم حامي من ميشد و پشتم درميومد ؟

خودم و تقديرم رو به دست ثانيه هايي كه كند و بي شتاب در حال گذر بودن سپردم ... دقايقي كشدار گذشت ... پنج ، ده يا سي نميدونم ... خانم حميدي از اتاق خارج شد ، پشت سر اون شمس ... بعد از اون صداي خانم حميدي

توي گوشم : خانم افرا حاج آقا
شايسته منتظر شما هستن ...تند و پر شتاب از جا
بلند شدم ... با كمي استرس ، دستهاي پر عرقم رو
با گوشه مانتوي مشكي رنگم پاك كردم ... نفس
عميقي
كشيدم و با تقه ي آرومي به در اتاق حاجي سربزير
و پر احساس از حس گناه ، وارد شدم ... تازه يادم
اومد كه اصلا به حاجي سلام
هم نكردم ... خجالت زده و شرمنده سلامي دادم و
به تعارف حاجي ، جايي همون نزديكي هاي در
اتاق ، صندلي رو بيرون كشيدم
كه با صداي حاجي ، به خودم اومدم : » اونجا
خيلي دوري خانوم ... شراره افرا ... بيا نزديكتر ... «
ترس بدي به دلم نشست ... نه از
نزديك نشستن به حاجي و دور بودن از راه فرار ،

که از لفظ سرد حاجي ... چشمام رو با ترس و حسرت بالا کشيدم . ترس و
حسرت خالي شدن پشتم ... شراره افرا ... يعني خيلي از حاجي دورم ، حتي اگه به جاي صندلي کنارش ، سينه به سينه اش بايستم ،
بازم دورم . سعي کردم تا حدودي ترس رو از خودم بِکَنم و افکارم رو جمع و جور کنم سينه اي صاف کردم و چند قدمي طول اتاق
رو طي کردم و چهارتا صندلي ديگه هم رد کردم تا رسيدم به آخرين صندلي . صندلي رو جلو کشيدم و نشستم ... قبل از اينکه
توسط حاجي محکوم بشم ، سعي کردم غرورم رو حفظ کنم و خودم به گناه نکرده ام اعتراف کنم .
سينه ام رو از توي گلو صاف
کردم و سعي کردم هر حس حقارت باري چون

لرزش صدا ، بغض يا هر چه مثل اون رو از لوله
منتهي به كيسه هاي هوايي دو
طرف ريه هام دور كنم . قبل از هر حرفي سعي
كردم به خاطر بسپارم كه الان اين حاجي نه حاجيه
نه حاجي بابا شايسته ، بلكه تنها
و تنها آقاي شايسته ست : » آقاي شايسته ... من
معذرت ميخوام اگه جو دفتر رو متشنج كردم و
حرمت مهندس رو نگه نداشتم و
« ...
حاجي تو حرفم پريد : » شيششششششش ... لازم
به توضيح نيست ... من دقيقا ميدونم كه اينجا چه
اتفاقي افتاده و كي مقصره و كي
مقصر نيست ... از اينكه خواستم بياي توي اتاقم ،
از اينكه خواستم نزديكتر بشيني ... نميخوام
مهندس بيش از پيش روي اين طرز

رفتارم با تو حساس تر بشه ... حق داري سردرگم باشي ... مهندس اخلاق خاصي داره ... ميدونم شناختي روي اخلاق اون نداري ...

به من ربطي نداره كه در مقابل گستاخيهاي ذاتي اون ، تو بخواي ساكت بموني يا مقابله به مثل كني ... من فقط نگران خود توام ...

ميدوني كه شرايط حساسي داري ... جو متشنج براي خودت خوب نيست و تموم اين جو امروز حاصل شده ، بر ميگرده به من ...

مقصر اصلي اين برخورد من هستم ... بايد از قبل تو رو در جريان قرار ميدادم . راستش من صلاح نميدونم ، يه زن با شرايط خاص

تو ، توي يه اتاق با دو مرد همكار باشه ... اميدوارم مسئوليت پذيري من رو با منت يا حسي مشابه جسارت ، يكي ندوني ... بگذريم

... اول از همه ازت خواهش دارم که تا زمانیکه توي این شرایط هستي ، خودت رو توي موقعیتهاي مشابه قرار ندي ... دوم اینکه ...این کلید ... « و همزمان تك کلیدي توي یه جا سویچي رو به طرفم دراز کرد که منم ناخوداگاه دست دراز کردم و دستم رو روي

کلید گذاشتم و قبل از اینکه کلید از دست حاجي به دست من منتقل بشه ، صداي حاجي رو شنیدم که گفت : » مربوط به اتاق

سرپرست کارگاهه ... اون اتاق رو من دیروز با کمك مهندس جابجا کردم ... تو وقت بعدازظهر که بچه ها توي دفتر نبودن ...

نمیخوام وقتي کمرت از نشستن پشت میز تیر میکشه ، خجالت بکشي جلوي دوتا مرد ، دست روي کمر بذاري ... یا گاهي که

پاهات متورم میشه ... خجالت بکشي که جلوي کسي پاهات رو از حصار کفش خارج کني ... همه اون چه که مورد نیاز تو بود و
مربوط به حوزه کاري تو بود رو منتقل کردم به اون اتاق ... دیگه هم نیازي نیست که براي برداشتن پرونده ، خطر ورود به اون
بایگاني تنگ و تاریك رو به جون بخري ... «
از اینهمه توجه و نکته سنجي ، حیرت کردم و بازم حس کردم کوهي که پشت سرمه ، خیلي محکمتر از یه کوه عادیه ... خجالت
زده لب به تشکر باز کردم که حاجي مهلتم نداد : » تشکر لازم نیست دخترم ... بگذریم ... آزمایشها رو انجام دادي ؟ « » بله حاج
آقا ... امروز بعدازظهر آماده میشه ... « » خوبه ... فردا بیا همینجا تا از اینجا با هم بریم ... نگران

هيچي هم نباش ... من دلم روشنه
» ...
آرامشي خاص ، قلبم رو از چنگ همه احساسهاي
بد درآورد ... دستي روي شكم صافم كشيدم ،
همونجا كه نبضي تپنده زير پوست
كشيده اش ، دو تقه زد ... هر چند از الان ميدونم ،
اين حسن نيت و توجهات حاجي ، علاوه بر
آرامش ، طوفاني از حسادت ها و
بخل پسر حاجي رو هم به دنبال داره ... ترسي
موهوم از اون قيافه پر اخم به دلم خط ميندازه ...
ميدونم اين تنشها همچنان در
آينده ، شايد شديدتر از امروز ، ادامه پيدا ميكنه .
در جواب اين همه لطف حاجي ، نميدونستم چه
واژه اي رو بكار ببرم فقط ، شرمنده و سر به زير ،
كليد رو توي مشت فشردم ... از

جا بلند شدم ، زير چشم قيافه پر از آرامش و محكم حاجي رو از نظر گذروندم و گفتم : » ممنونم حاجي ... بابا ... شايسته ... «

من نميدونم ، واقعا اين حسادته ؟ يا چيزي بالاتر از اون ... اينكه ندوني و قضاوت ناعادلانه داشته باشي ، محكوم كني ، خرد كني ...

صدا رو سر بندازي و هوار هوار كني ، يه چيزه ... و اينكه بدوني و درجريان باشي و بجاي كمك ، چوب لاي چرخ بذاري ، يه چيز

ديگه ... نميتونست يه كلام بگه اتاقت تعويض شده ؟ به من نه ، حداقل به آقا حسين ميگفت كه من سردرگم نمونم و عين سگ پا

سوخته سالن رو از اين طرف به اون طرف گز كنم ...قصد و نيتش برام تو هاله اي از گرد و غبار مونده ... نميتونم درك كنم ... از حرفاي حاجي اينجور

برداشت میکنم که به من
حسادت داره ... به چي من بايد حسادت داشته
باشه ؟ هر چه فکر میکنم ، جايي براي حسادت ،
بجز اينکه من يه زن درمانده و
باردار با شرايطي استثنايي و پر از ريشه هاي
سرطاني مايوس کننده هستم ، چيز ديگه اي که
منو از بقيه کارمندا مستثنا کنه ندارم
... آيا ميشه يه مرد به شرايط يه زن که ناشي از بي
آبرويي اونه حسادت کنه ؟ آيا ميشه يه مرد به
شرايط يه زن که ناشي از بي
کسي و درموندگي اونه حسادت کنه ؟ آيا ميشه يه
مرد به شرايط يه زن که ناشي از بارداري اونه
حسادت کنه ؟ ... اي کاش
ميتونستم آرزو کنم که خودم و موقعيتم و شرايطم
رو با اون و موقعيتش و شرايطش طاق بزنم ...

واقعا خنده داره ... فکر کن ! یه
درصد ...
از اتاق حاجي که بيرون زدم ، چشم تو نگاه خيره
خانم حميدي انداختم ... خانوم حميدي ، خوب که
قيافه منو زير ذره بين قرار داد
و خيالش از نبودن اثري از خبر بد تو صورتم راحت
شد ، لبخندي زد و خيلي خلاصه به زمزمه و لب
زني گفت : » حاجي ... از منو
آقاي شمس همه چي و پرسيد ... ما هم هر چي
بينتون گذشته بود ، بي کم و کاست گفتيم ...
حاجي که حرف بدي بهت نزد ؟ ها ؟
... « لبخندي زدم و خيالش رو راحت کردم : »
حاجي خوب تر از اونه که حق و ناحق کنه ... «
خيلي ممنونش بودم از اينکه اوني
نيست که من فکر ميکردم ... هرچند هميشه چوب

قضاوتهاي عجولانه ام رو خوردم و بازم ميخورم ... بهرحال ، اگه حميدي اوني
بود كه من فكر ميكردم ، الان بهترين فرصت بود براي ضربه زدن به من ...
كليد اتاقي كه قبلا متعلق به سرپرست كارگاه بود و حالا تو دستاي من قرار داشت ، در مشت دست راستم فشردم ... با چند قدم
سبك و رها ، خودم رو به در اتاق رسوندم ، در اتاق كه باز شد ، نگاهم چرخيد دور تا دور اتاقي كه روزي براي بار اول با دلهره اي
نفس گير پا توي اون گذاشته بودم ... جزء به جزء اتاق تغيير كرده بود ... البته بجز ديوارهاي پوشيده از پي وي سي هاي كرم
رنگ ... ميزم ، ديوار به ديوار اتاق مهندس ، توي كنج قرار داشت ... دقيقا روبروي در ورودي ... ولي

کنج مقابل اون ، جايي که دور
از ديدرس ورودي اتاق بود ، کاناپه اي دو نفره به
رنگ قهوه اي سوخته و ابرو بادهايي از طيف کرم
قهوه اي ، که قبلا اصلا توي
شرکت ندیده بودمش ، توي هيچ کدوم از اتاقا ...
البته بجز اتاق مهندس که یه بار و فقط همین امروز
پا به داخل اون گذاشته بودم
... بعيد هم نيست حاجي ، کاناپه اين پسره رو
آورده باشه تو اتاق و تموم حرص پايان ناپذيرش ،
فقط سر همين کاناپهه باشه ...
شايد !روي کاناپه که مينشستي ، چشم اندازت
همون ديوار چسبيده به اتاق مهندس بود که با
تابلويي آرامش بخش مزين شده بود ...
طرحي از يه آبي بيکران با تکه هاي پراکنده ي
ابرهاي سفيد ... پايين تر ، دريايي بي موج و آرام

... تو جايي از بينهايت لب به لب
آسمون داده بود ... و قايقي كوچيك ، شناور روي
آبهاي آبي آرام ... بي تنش ، بي هياهو ... خالي از
رنگهاي دلهره آور ... جايي
روي ديوار بالاي كاناپه ، ساعتي پاندول دار به رنگ
قهوه اي ساعت 11صبح رو نشون ميداد ... تند و
سريع خودم رو پشت مانيتور
پونزده اينچ قديمي آقاي حاتمي كشوندم و سيستم
زوار دررفته اش رو روشن كردم ... اگه رو داشتم و
خجالت نميكشيدم ، به
حاجي ميگفتم براي منم يه سيستم ، مثل سيستم
خودش يا خانم حميدي بگيره ... ولي خوب ، اكثر
برنامه هاي من تحت داس بود
... اينم كه سيستم پر و پيمون نميخواست با همون
فكستني هم راه ميفتاد . خوشبختانه يه چند واحد

مباني و داس و اين چيزا رو تو
داشنگاه پاس كرده بودم كه از پس كارهاي ساده
كامپيوتري بر بيام ... ولي خوب براي راه افتادن
بيشتر هنوز هم احتياج به تلاش
و ممارست بيشتر داشتم ... قفل مربوط به نرم افزار
هلو رو كه بجاي روي سيستم ، روي ميز بود ،
دوباره به درگاهش وصل كردم
... اين اولين باري بود كه بايد ليستهاي مربوط به
بيمه و دارايي رو تنظيم ميكردم ... كار سختي نبود
... حداقل براي من كه رياضي
خوب بلد بودم آسون بود ... يه فرمول و چند تا
جمع و ضرب و منها و تقسيم ... و تكرار اون براي
چند تا اسم ... سخت و بي وقفه
مشغول به كار شدم ...
دقايق ، به ساعتها تبديل شد و من بالاخره از

پسش بر اومدم ... طبق كارتهاي ايا‌ب و ذهاب كاركنان ، چه توي سايت و چه توي
دفتر ، حقوق و دستمزدها رو محاسبه كردم نسخه هاي مربوط به هر كدوم رو طبق راهنماييهاي آقاي حاتمي تنظيم كردم ...
اطلاعات از قبل توي سيستم وارد شده بود و كار وارد كردن داده ها اونقدر سخت نبود ... كار كه تموم شد ، نوبت پرينت رسيد ...
تازه يادم اومد كه پرينتر توي اين اتاق نداريم ... يادم اومد اون روز اول هم آقاي حاتمي ، دستور پرينت رو به پرينتر اتاق مهندس
داده بود ... توي اتاق مالي و اداري دستور پرينتها به پرينتر كنار دست آقاي حسام بود ... خوشبختانه چون كار آقاي حسام ، اكثرا
خارج از دفتر بود و گاهي اصلا و گاهي هم روزي

يكي دو ساعت ميومد شركت ، اونجا مشكلي نداشتم ... آقاي حسام تا تو دفتر هم بود ، بيشتر اوقاتش رو توي اتاق مهندس ميگذروند ... اما الان ، الان من بودم و يه سيستم بدون پرينتر كه حتما بايد دستور پرينت رو روي سيستم مهندس ميفرستادم ... يعني از اين به بعد ، براي هر بار پرينت گرفتن ، بايد قيافه اخم كرده و ابروهاي پيچيده

اين پسر حاجي رو تحمل ميكردم ؟ بدون تنش ؟ بعيده ...بهتره اول بسراغ خانم حميدي برم و از اون كسب تكليف كنم ... به دنبال اين فكر ، كمر تير كشيده ام رو صاف كردم و دو طرف كمرم رو از پهلو ها ، با كف دو دست به آرومي ماساژ دادم ... خدا رو شكر كردم كه حاجي مراعات حالم رو كرده ... دستش درد

نكنه ، خدا از بزرگي كمش نكنه ... از جام بلند شدم و اتاق رو ترك كردم ... روبروي خانم حميدي ايستادم ... دلهره داشتم كه در اتاق مهندس باز بشه و بازم بهونه اي براي كوبوندن من پيدا كنه ... پس تند و سريع از خانم حميدي پرسيدم : » خانم حميدي ... من ليستامو كجا ميتونم پرينت كنم ؟ ميشه بندازم رو ديسكت يا فلش بيارم اينجا پرينت كنم ؟ « » نه عزيزم ... انتقال فايل از روي يه كامپيوتر به كامپيوتر ديگه به هر دليلي كه باشه ، خلاف قوانينه شركته ... اين دستور اكيد مهندس و تاييد اون توسط حاجيه ... « » آخه چرا ؟ خو من پرينتر ندارم ... نميشه كه براي هر پرينتي مزاحم اينو اون بشم ... « » خوب اين تصميم من نيست ... مهندس

ميگه فايلهايي كه روي سيستمها هست براي سيستمهاي ديگه محرمانه ست ... تموم اين سيستمها ، به سيستمهاي مهندس و حاجي وصل هستن ولي به سيستمهاي بقيه كاركنا وصل نيستن ... شما ميتوني بري فايلهاتو از سيستم مهندس پرينت كني ... «

تيرم به سنگ خورد ... ناچارم برم و ريسك كنم و احيانا كنتاكت كنم ، تا دو تا فايل پرينت بشه ...

اي كاش حاجي به جاي اتاق سوا ، يه پرينتر سوا بهم ميداد ... فكر ميكنم اون بيشتر مايه آسايش من بود تا اتاق راحتي كه برام درست كرده بود ...

بهرحال دست دست كردن فايده اي جز اتلاف وقت نداشت ... گيج و منگ ... درخود فرو رفته از دلهره عكس العمل احتمالي

مهندس ، به در اتاقش نزديك شدم ... پشت در نفسي تازه كردم ... دو سه تقه آروم به در اتاق زدم ... صدايي از اتاق به بيرون درز
نكرد ... خوابه ؟ يه نفس عميق ديگه و پيچوندن دستگيره در به طرف پايين و هل دادن اون به داخل و باز شدن در اتاق مهندس ...
به همين راحتي خودم رو انداختم توي دهن گرگ ... مهندس سر روي دسته اي كاغذ خم كرده بود ... با شنيدن صداي باز شدن
در اتاق ، سر از روي برگه ها برداشت ... با ديدن من در آستانه در پوفي كشيد ... اخمي غليظتر از قبل رو پيشوني نشوند ... گره
اي كور بين دو ابروي بهم پيوسته اش انداخت ... دست بين موهاش برد و لختي موهاشو به بالا فرستاد كه اونا هم حرف گوش

نکن ، دوباره به پایین و روي پیشونیش راه باز کردن : » چیه ؟ « چه گند اخلاق : » ببخشید مهندس ... میشه دستور پرینت بفرستم روي سیستم شما ؟ « » پرینت چي ؟ « » لیستهاي حقوق و بیمه و دارایي « » حاجي میخواد حقوق بده ؟ « » نمیدونم ولي طبق برنامه زمانبدي آقاي حاتمي باید لیست رو آماده میکردم ... میشه ؟ « » نه « » نه ؟! « » نه تا وقتي که بي اجازه من سرتو میندازي پایین و تشریف میاري داخل ... بعد از نهار ... در میزني ، اگه جواب دادم ... اونوقت « چه کاریه ؟ خوب همین الان یه دستور میدادم ، یهپرینت میگرفتم و میرفتم پي کارم ...

سرمو پایین انداختم و از در اتاق بیرون زدم ... پا که تو چارچوب در گذاشتم ، صداش سر جام میخم

كرد : » در رو ميبندي چه
وقتي ميخواي بياي تو و چه وقتي ميخواي بزني
بيرون ... اين در اصلا نبايد باز بمونه ... مفهومه ؟
« » بله مهندس ... يادم ميمونه « »
خوبه ... بهتره هر چي من بهت ميگم ... تو همون
تذكر اول يادت بمونه ... «
در رو پشت سرم بستم و از اتاقش با اون جو
سنگين و خفه بيرون زدم ... اه چه گنده ... اخلاق
مستربي كه ميگن مال همينه ...
جاي نسترن خالي ...
به قول نسترن : » يه ب□ن س□كُري بياريش كه
نفهمه از كجا خورده «) بن سكري اصلاحيه به
معناي پس گردني خودمون (ياد نسترن
و حالت صورتش توي همچين مواقعي ، خنده اي
پر صدا رو به لبام نشوند كه تعجب شديد خانم

حميدي رو هم پشت بندش داشت
... نسترن يه دوستي داره توي دانشگاه كه اين اصلاح رو روي زبونش انداخته هر موقع با يه آدم زبون نفهم و حرص در آر روبرو
ميشه اينو ميگه و هر موقع هم با يه آدم احمق طرف ميشه ، ميگه : يه س كُر مچي) تو سري با پشت دست (بياريش كه بازم نفهمه
از كجا ميخورش « واقعا هم اين مهندس پر مدعا هر دوتاش رو باهم بايد نوش جون ميكرد ...
يه نيم ساعتي از نهار گذشته بود كه خودم رو قانع كردم برم بالاخره اجازه پرينت رو از ازش بگيرم ... از اتاق كه زدم بيرون ،
پشت در مكثي كردم و قبل از اينكه تقه اي به در بزنم ، صداي پچ پچ كم جون و زمزمه وار دو نفر از پشت در به گوشم رسيد ...

برگشتم از خانوم حميدي كسب تكليف كنم كه همون موقع بين پچ پچ موهوم توي اتاق ، اسم خودم رو شنيدم ... حاجي تو اتاق
داشت با مهندس حرف ميزد ... بهتر بود برميگشتم ، ولي نگاهم كه به قيافه منتظر خانوم حميدي و كنجكاويش افتاد ، پشيمون
شدم و با عزمي راسخ سه تقه آروم به در اتاق زدم ... از توي اتاق صداي بلند و كشيده مهندس بلند شد : » بلههههه ؟ « » مهندس
معذرت ميخوام ميشه بيام تو ؟ « جوابي از لاي در بيرون نيومد ولي ... به ثانيه نكشيد كه در توي چارچوب چرخيد و حاجي از اتاق
مهندس زد بيرون و متعاقب اون صداي حاجي : » بفرما تو به كارت برس ... خانم افرا « نميخواستم تا خودش بگفته بيا تو ، بي

سوال و جواب سر بندازم پايين و برم تو ... منتظر اجازه اش موندم كه حاجي به زبون در اومد :» چرا معطلين ؟ بفرماييين ... « بازم

مردد بودم ، حوصله خاله زنك بازي و شكايت و شكايت كشي ، اونم بعد از دعواي سر صبح رو نداشتم ... بالاخره صداش دراومد :

» بيا تو افرا « چه زشت ... تا حالا كسي منو اينقدر لخت و پتي صدا نزده بود ... بهرحال از همون دم در پرسيدم : ببخشيد مهندسبيكارين دستور پرينت بدم ؟ « خلاصه و غير مودبانه گفت : » بده « بي ادب ...

عقب گرد كردم و از در جفتي كه مال اتاق خودم بود زدم بيرون ... پشت مانيتور نشستم و فايلهاي سيو شده رو شير كردم رو

پابليك امير سام ... دستور پرينت رو روشون كليك

کردم و نفس حبس شده ام رو دادم بیرون ... دو دقیقه گذشت ، از جا بلند
شدم و راه اتاقش رو گرفتم ... چقدر از این کار متنفرم ... دوباره سه تقه آروم ... انتظاري به مراتب بیشتر از بار قبل ... اجازه ي
صادر شده اي نه چندان محترمانه ... و ورود به اتاق ... مستقیم بدون اینکه نگاهي ازش بگذرونم ، یه نگاه تند به اتاق انداختم ،
پرینتر رو سمت چپش رو میز دیدم ... بالاي سر پرینتر ایستادم ... هیچ برگه ي پرینت شده اي روي دستگاه نبود ... برگشتم
طرفش ... یه لحظه کپ کرده بودم ، برگه هام چي شد ؟ ...
استفهام آمیز نگاش کردم که جواب داد : » چیه ؟ من باید برگه بذارم تو پرینتر و بشمارم تا بیست که

برگه جنابعالي رو از دستگاه
بکشم بيرون ؟ فقط خودشيريني بلدي ؟ يه خورده
هم به همون سرعتي که مخ ميزني سرعت عمل کار
کردن داشته باش ... « اين
چي ميگفت ؟ آخه من مخ کي رو زدم ؟ اصلا کدوم
مغز خر خورده اي مياد بايسته من با اين شرايط
مخش رو تيليت کنم ؟ بهتر
ديدم جواب گستاخي بيش از اندازه اش رو ندم ...
احمق چه دم و دستگاهي هم داشت ... لب تاب ،
سيستم اونچناني ، مانيتور ال
سي دي به اون بزرگي ، آهي از حسرت کشيدم و
تعدادي برگه تو پرينتر قرار دادم و کارم رو تموم
کردم ...
زير چشمي نگاهي به اون چهره گستاخ اخمو
انداختم ... سرش روي برگه اي خم و چنان مشغول

بود که گفتم صد در صد داره
محاسبات پروژه اي رو حساب کتاب میکنه ... تو یه لحظه چشمام افتاد به برگه هاي زیر دستش ...
اوراق مناقصه مهمي بود که باید
تا سه روز دیگه تحویل میشد ... بیخیال تموم برگه زیر دستش رو چلیپا کرده بود ... همه با خودکار فیروزه اي و صورتي و نارنجي
... احمق ...
برگه ها رو از داخل دستگاه خارج کردم ... تشکري زیر لبي رو زبون روندم و راه در اتاق رو پیش گرفتم که صداش دوباره رعشه
به جونم انداخت ... آخر از دستش لقوه میگیرم : « » کجا ؟ « » خوب کارم تموم شد دیگه ... « » تموم که تموم ... بدون امضاء و اجازه
من نمیتوني کاري رو انجام بدي ... بذار اینجا باشه

نیم ساعت بعد بیا دنبالش ... « آخرش من
میدونم هیچ حرمتي بین من و این
دیوونه پابرجا نمیمونه ... هر چي بود و هست ، در
آینده نمي مونه ...
صبح زود ، از خونه با سلام و صلوات زدم بیرون ...
به شرکت که رسیدم ، حاجي شایسته منتظرم بود
... چه بهتر ... نه هنوز مهندسحسام اومده بود که
از قیافه کنجکاوش یه جوریم بشه ، نه اون مهندس
کله خر که از همراهي باباش با من ناکجاش به
جیز جیز
بیفته ...
پشت سر حاجي ، با سري افکنده ، راه پله ها رو
دوباره رو به پایین طي کردم ... بیرون ساختمان ،
توي پارکینگ ، توي ماشین
سفید حاجي شایسته ، در کنار قیافه متفکر اون ،

روي صندلي جلو نشستم ... خجالت ميكشيدم از اينهمه بي كسي ... خجالت
ميكشيدم از اينهمه آبرو ريزي ... كاشكي ميشد با خاله ميرفتم ... نميشد كه با مردي مثل حاجي ، برم ... اين ديگه يه ويزيت ساده
نبود ... يه عمل بود ... حاجي نيم نگاهي گذرا به قيافه مغموم و در هم فرو رفته ام انداخت ... حتما از اينهمه در خود مچاله شدگيم ،
التهابم رو فهميد كه سفت و محكم روبرو رو نگاه كرد و هيچ نگفت تا آزمايشگاه پزشكي قانوني ... با زانوهاي لرزون ... مسير دو روز پيش رو ، از كنار ماشين ، پياده تا آزمايشگاه ، در كنار حاجي طي كردم ... بازم روي پله ها ،
نگاهي مهربون به صورتم انداخت كه نميتونم بگم پدرانه بود يا خيرخواهانه يا چيز ديگه ... من تو

تموم عمرم نگاه مهربون پدرانه
اي نديده بودم كه اين نگاه رو هم مشابه همون بدونم ...
توي سالن انتظار ، راه به طرف صندليهاي اون روز گرفتم ... روي اولين صندلي دم دست نشستم ... نگاه حاجي ، توي سالن بين
انبوه مراجعين گشت ... چرخي زد و جايي ثابت موند ... لبخندي به لبش نشست ... با نگاه ، رد لبخند و سمت نگاه حاجي رو دنبال
كردم ... به اونچه كه رسيدم ، دهنم از تعجب باز موند ... مامان ؟!
ماما هم كه متوجه ما شد ، از جا بلند شد ... صاف و مستقيم ، قدم به قدم به حاجي شايسته نزديك شد ... كار كي ميتونه باشه ؟ خاله
؟ قربونش برم كه آخرش طاقت نياورد منو بي كس

و تنها بفرسته ... دقيقا از اونروز شوم ، از همون روزي كه تصميم گرفتم يه بار
ديگه براي نجات زندگي سگيم برم دفتر حاجي
مقدم ... همونروزي كه ماما طبق معمول هميشه گير دفتر و دستك روضه خوني و
جلسات خودش بود ... تا الان نديده بودمش ...
چقدر رنگ پريده و لاغر شده بود ... از صندلي كنار من ، بي صدا ، آروم و با
طمئنينه رد شد ... به حاجي رسيد ... حاجي با لبخندي روي لب چند كلامي باهاش رد و بدل كرد
... ماما مضطرب بود و پردلهره ...
روشو محكمتر گرفت ... حاجي با دست اشاره اي به سمت من كرد ... ماما برگشت سمت من ... با سه قدم نه چندان بزرگ ،
خودش رو به من رسوند ... دستي روي شونه هاي

لرزون من گذاشت و سفت و دلداري دهنده ،
فشارشون داد ... چشمم رو بالا
كشيدم تا به چشماش رسيد ... خيس بود و پر
محبت ... دستم به سمت صورتم رفت و زانوهاي
لرزونم به بالا كشيده شد ... رداشكي بي صدا روي
صورتم جا خوش كرده بود ... كي اشكم رو صورتم
رد انداخته بود ؟ نميدونم ... چه حسي بود كه بازم
نبض پر
تپش و پر كوبشي از جاي برخورد دستاي ماما راه
گرفت و توي بند بند سلولهاي تنم به جريان افتاد
... خودم رو وا دادم به پهناي
سينه اش ... بازم من بودم و اون ولاغير ...
» ماما ... « » شيششششششش اينجا نه ... الان
وقتش نيست ... همه چي درست ميشه ... صبر
كن ... « » ديگه كي ماما ... چرا هيچ

راهكاري برام بجز صبر نداري ؟ كي درست ميشه ؟
يه عمره شنيدم ... ديگه كي ؟ « ماما انگشت اشاره
دست چپش رو فشار داد رو
لبام : » ملت كنجكاون ... زل زدن به چشماي
گريونت ... حرف و حديث رو بيشتر از اين نكن ...
صبر كن ... چيزي كه هيچوقت ياد
نگرفتي ... نه از من ، نه از روزگار « خواستم بگم
آخه چطور ؟ خواستم بگم با كدوم پشتوانه ؟
خواستم بگم اونروزي كه زير دست
و پاي شهيد و حميد و سعيد له شدم و بابا آب
دهن روم پاشيد و از خونه انداختم بيرون ، تو كجا
بودي كه بازم راه و روش صبر
كردن رو بهم نشون بدي ؟ خواستم بگم ... چي
ميگفتم . سفت و ساكت با عضلاتي منقبض ،
منتظر موندم ... حاجي شايسته با چند

قدم بهم نزديك شد ... بالاي سرم ... شونه به شونه ماما ايستاد : » نوبت توئه دخترم ... پاشو ... پاشو خانوم ... ايشالا به همين زودي
نتيجه صبرت رو ميبيني ... زمستون ميگذره و روسياهي به زغاله ... «
افتان و خيزان ... با دستي كه كم جون تر از دست خودم زير بازومو گرفته بود ... با دستاي ماما ... كشون كشون خودم رو به اتاق
معاينه رسوندم ... ماما كيسه اي رو از زير چادر بيرون كشيد ... يه دست لباس اتاق عمل ... سبز پسته اي خيلي روشن كه به
سفيدي ميزد ، يه جفت دمپايي پلاستيكي صورتي رنگ ... چند تا ملافه از توي كيسه خارج كرد ... به كمكم اومد و بجاي دستاي
بيجونم ، با دستاي خودش دونه دونه دكمه هاي

مانتومو باز کرد ... مقنعه ام رو از سرم بیرون کشید و دو دستم رو از حصار
آستینهاي مانتو آزاد کرد ... با یه حرکت نه چندان شتاب زده ، مانتو و مقنعه ام رو روي کیسه
پلاستیکي روي تخت اتاق معاینه
انداخت ... دست زیر تاپم برد و گیره لباس زیرم رو از زیر تاپ آزاد کرد ... با یه حرکت تاپ و لباس زیر رو با هم از تنم بیرون
کشید ... ناخوداگاه دست جلو بردم و دستام رو چلیپا روي دو سینه ام گذاشتم ... با سرعتي باورنکردني ، دست جلو آورد و لباس
پشت باز رو بهم نزدیك کرد ... با یه حرکت دستاي چلیپا شده ام رو از قفل هم باز کردم و چپوندم تو جفت آستیناي لباس ... ماما
با حرکتي خاص دو بازومو گرفت و با خشونتي

مادرانه بدنم رو کشید به آغوشش و دستاش رو از دو طرف برد پشت و دو بند
لباس رو محکم کشید به سمت هم و گره داد ...
چادر نمازم رو از توي ساك دستيش بيرون كشيد و انداخت روي شونه هام ...كلاهي به رنگ لباس رو گذاشت رو سرم ... موهام رو از دور صورت مسخ شدم داد زير كلاه ... دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و با حركتي تند و پر خشونت كشيدم سمت خودش و منو بين سينه هاي باز از همش قرار داد ... سرم رو به شونه گذاشت
و هق هق خفيف و بي صداش رو به گوشم رسوند ... از صداي هق هق خفه اش ... سه تا آه مقطع و بي فاصله ، از سينه ام بيرون زد
... صداي گريه پر دردم بين سينه هاي پركوبشش خفه شد ... غم عالم بغض شد و از كانالي نامرئي از

سینه من به سینه ماما و
بالعکس راه گرفت ... درد همو نا گفته خوب
میدونستیم ... منو بي صدا از خودش جدا کرد ...
دستي به صورتش کشید و زیر لب
زمزمه اي کرد و به صورتم فوت کرد ... حتما آیت
الکرسي بوده ... شایدم وان یکاد ... هر چي بود
زمزمه هایي بود که از لحظه اول
تولدم ، تو اون شرایط سخت ... تو اون لحظه هاي
بحراني به گوشم نشسته بود و تا الان ادامه داشت
... از تموم زندگي من ، همه
لحظه ها پاك شدن جز همین دو لحظه ... دستي
پشت کمرم کشید ... منو به سمت جلو هل داد ...
از در اتاقي داخل شدم و ماما
پشت در موند ... بي حرف و بي صدا ... آمپولي
بهم تزریق شد و تموم بدنم رو سست کرد ... تو

هاله اي از ابهام ... توي سبكي
سيال لحظه ها غرق بودم ... نميدونم چقدر گذشت
... چي شد ... چي كردن ... چي از تنم برداشتن ...
همه چي بود و نبود ... دنيا
بود و نبود ... حس ميكردم توي اتاق ، بالاي تخت
... جايي توي فضاي بالاي سرم ... معلقم ... كار
تموم شد ... بي حس بودم و ذهنم
سبك ... پاهام سنگين بود و مثل كوه بهم فشار
مياورد ... كشاله هاي رونم سفت بود و پر درد ...
بدنم با دو دست پر قدرت كش
اومد و روي تخت ديگه اي افتادم ... زمان
ميگذشت و من معلق بودم ... بالاخره تموم شد و
با هر جون كندني بود به خودم اومدم
.... دوباره چشمم به اون سرنگ با نيدل خيلي
بلندش افتاد ... نميترسيدم ... ولي معلق بودم ...

روي پوست صاف شکمم مور مور
ميشد ، شايد تاثير داروي بي حسي بود ... ماما
نبود و من تنها ... لباسام هنوز روي همون تخت
بود ... به تن کردم ... از اتاق زدم
بيرون ... حاجي تنها پشت در ايستاده بود ...
سخت و متفکر ... نگاهم رو از صورت حاجي
برداشتم و دور سالن انتظار کش دادم ...
نبود ... صداي حاجي زمزمه وار تو گوشم نشست :
» نگرد ... نيست ... رفت ... « » چرا ؟! چرا رفت ؟
« » موندنش اينجا ، کار تو رو
سخت تر ميکرد ... بايد ميرفت ... يه خورده تحمل
کن ... تا هفته اي ديگه ، خدا بخواد همه چي
تموم ميشه ... بايد منتظر نمونه
هاي پي سي آرت بمونيم ... نمونه که تکثير شد
براي سه آزمايشگاه متعبر ميفرستن ... هيچ نگراني

اي نداره ، با جواب اين
آزمايش ، دست و پاي حاجي مقدم بيش از پيش
بسته ميشه ... به اميد خدا به هفته نكشيده ،
راحتت ميكنم ... همونطور كه خودت
ميخواي «چقدر ممنونش بودم ... چقدر حس
آرامشي كه بهم ميبخشيد خوب بود ... نگاهي به
صورتش انداختم ... مامان كجا رفت ؟ ماما هم
حاجي رو ميشناخت ؟ مرده بودم برسم خونه و از
خاله بپرسم ... حاجي منو دم خونه خاله پياده كرد
... : » نيازي نيست زياد به
خودت فشار بياري ... فردا هم اگه تونستي ، نري
دانشگاه بهتره ... امتحانات كه تموم شده و ترم
جديد هم هنوز بي ثباته ... بمون
تو خونه و استراحت كن ... هفته آينده كه برگردي
شركت ، ايشالا با خبرهاي خوبي روبرو بشي «

تعطيلات عيد ، موقعيت خوبي بود براي يادگيري نرم افزارهاي مورد نيازم ... مثل بچه اي نو پا ، تشنه يادگيري بودم ... قبلا از نويد
خواسته بودم ، هر چي سي دي آموزشي سراغ داره برام بياره ... شب تا صبح ، صبح تا شب ، اينقد سي دي هاي آموزشي رو زير و
رو كرده بودم و تمرين كرده بودم كه ديگه خيلي راحت سر از تموم برنامه هاي آفيس در مياوردم .
نسرين هم يه چند تا جزوه
حسابداري ، مال يكي از دوستاش رو برام آورده بود تا مطالعه كنم ... وقت خوبي بود تا يه خورده تو كارم پيشرفت كنم و اينقد
دست و پا چلفت بازي در نيارم كه راه به راه به اين مهندس ادا اصولي ببازم و بهونه دستش بدم و اونم يه پوزخند زشت رو قيافه

اش بنشونه و سواد نم کشیده ام رو به چشمم بیاره ...

يك ماه و نيم گذشته مثل برق و باد گذشته بود ... حاجي شايسته به قول خودش عمل كرد ، نميدونم چطور و به چه زبون طلاقم رو
مفت و مسلم از در واقع بهتره بگم حاجي مقدم گرفت ... نه رضا ... رضا همونطور تو بيخردي خودش موند ... تا دنيا دنياست هم
ميمونه ... هيچ حسرتي از خط خوردن اسمش توي شناسنامه ام به دلم نيفتاد ... اتفاقات زيادي رو توي اين يك و نيم ماه مونده از
سال از سر گذروندم ... يه مهر طلاق كه نميدونم كي و چطور روي شناسنامه ام نشست ... مبلغ قابل توجي پول حروم و نجس كه با
اكراه خودم و حاجي مقدم توي حسابم واريز شد

... هر كاري كردم از پس خاله بر نيومدم كه اين پول رو قبول نكنم ... حاجي

شايسته هم پدرانه نصيحتم كرد : » به دردت ميخوره بابا جان ... بيش از اونچه كه بهش احتياج داشتي نخواستم بگيرم ... وگرنه

مهرت رو تا قرون آخرش از حلقومشون ميكشيدم بيرون ... اين حد رو هم براي روي پا ايستادنت كافي بود ... « بهش توپيدم : »

ولي حاجي اين پول حرومه ... از گلوم پايين نميره ... « حاجي حرفم رو قطع كرده بود : » حلال حرومش رو تو تعيين نميكني ، كار خداست ... فعلا اينو داشته باش ، خداي تو هم بزرگه « دلم نميخواست پولو قبول كنم ... ولي نميدونم توي چشماي حاجي شايسته چي بود كه ترغيبم كرد با همون اكراه پول رو بگيرم

... يك صدم مهريه ام هم نميشد ولي ... همين رو هم خدا عالمه حاجي

شايسته با چه ترفندي از اون ملعون گرفته ... به قول خودش : » تا فهميد كه آزمايشت تو سه جا تست شده و جواب همه هم يكيه... از ترس يه وارث ناخونده ، هرچي گفتم قبول كرد ... درضمن ، با شكايت نامه اي كه وكيلم براش رد كرده بود و يه عالمه

پاپوشي كه به روش خودش براش دوخته شده بود ، جرات نداشت حرفي رو حرف بياره ... ديگه بيشتر از اين لازم نيست خودت

رو آزار بدي ... تو الان آزادي كه خيلي راحت راه خودت رو انتخاب كني ... « » اما چطور حاجي ؟ با وجود اين بچه ؟ ... بي نام و نشون ؟ « » فكرت رو خراب نام و نشون اين طفل

معصوم نکن ... اونم به وقتش درست میشه ... به قول مامانت صبر نداریها ... « »

حاجي شما مامان منو ميشناختي ؟ « حاجي اخمي رو پيشوني نشونده بود و عضلاتش رو سفت کرده بود : » نه ... نه بيشتر از اونچه

تو ميشناسيش ... « » خوب از کجا ؟ « « فکرت رو بهتره بجاي درگير کردن به حرفاي صد من يه غاز ، مشغول کارت کني که راه به

راه اين مهندس فلك زده رو حرصي نکني و مثل اسفند رو آتيش به جلز و ولز بندازيش که منو متهم کنه از آرمانهام دست کشيدم

و رابطه رو به ضابطه ترجيح دادم و بيخيال شايسته سالاري شده ام ... خودت که خوب به اخلاقش آشنا شدي ... اينم يه جورايي

مثل خودت ، صبر نداره تا زمانيکه تو شايستگيت

رو بهش ثابت كني ... كم طاقته « واقعا هم كم طاقت بود ... اخلاقش روز به روز افسرده تر و بي اعصاب ترم ميكرد ... ديگه كارم ازش به جنون كشيده بود ... خوب شد كه اين فرصت كوتاه دست اومده بود كه لااقل تمدد اعصابي داشته باشم ... پوست شكمم هنوز كشيده ست ... نبض تپنده اي زير اون جريان داره كه با تموم وجود اظهار موجوديت ميكنه ... هر چي كه بيشتر ازش چشم پوشي كنم و نا ديده بگيرمش ، بازم اين تكونهاي محكم و پر زور بهم حالي ميكنه كه من تنها نيستم و يكي ديگه ام هست ... كسي كه سايه اي از وجودش روي زندگيم تا ابد سنگيني ميكنه ... ولي شكيمم ديگه صاف نيست ... يه حجم به

حجمش اضاف شده و پهلوهام پر شده و سفت ...
ميدونم كه بزرگ شده و چشم رو هم بذارم به تموم دنيا اعلام موجوديت ميكنه
... فكر و خيالش لحظه اي ذهنم رو خالي نميذاره ...
دو روز از طلاقم بيشتر نگذشته بود كه يه بار صبح الي الطلوع به محض پا گذاشتنم از خونه به بيرون ، بابا جلوم ظاهر شد ... نفسم
تو سينه حبس شد و قلبم از تپش ايستاد ... تا سر حد مرگ ترسيده بودم ... نه از كتك هايي كه قبلا هم مزه اش زير زبونم رفته
بود ... از تهمتهاي جديد ... از قاضي نرفته حكم گرفتن ... از طرد شدن بيش از اين ... از ترسي كه براي خانواده خاله به جونم
افتاده بود ... آب دهنم خشك شده بود ... مثل راه

گم گشته اي تو برهوت بودم ...
لبخندي نادر روي لبهاي بابام بود كه بر خلاف تموم افكارم درمورد اون ، تصنعي و از روي ريا نبود ... گرم و صميمانه و بي شيلهپيله ، دقيقا مثل لبخندهاي حاجي شايسته ... بابا با قدمهايي لرزون كه نميدونم واقعا لرزون بود يا به چشم من لرزون مي اومد بهم
نزديك شد ... قدمي به عقب رفتم ولي ... بابا با دو قد بلند فاصله رو به حداقل رسوند ... سفت و محكم بازوهامو به چنگ گرفت ...
از ترس آبرو ريزي راه انداختن ، اونم در ملا عام و جلو خونه خاله اينا ، جزء به جزء صورتم مچاله شد ... قلبم هري پايين ريخت
... ولي بابا اجازه ادامه اين حالت رو ازم گرفت و با صداي نرم و نادم زمزمه كرد : » خدا منو ببخشه ،

خدا منو ببخشه ... به خاطر
تموم بلاهايي كه از روز اول به سرت نازل كردم و
جهنمي كه از همون موقع برات ساختم ... خدا منو
ببخشه ... اميد بخششي از تو
ندارم ... ولي در خالصانه ترين حالت از خدا
ميخوام منو ببخشه و تو رو خوشبخت كنه ...
ميدونم چي به روزت آوردم ... ولي باور
كن من نميدونستم ... كدوم پدريه كه حاضر بشه
به جيگر گوشه اش بهتون ببنده ؟ كدوم پدريه كه
نگاه بيگناه پاره تنش رو از
نگاه هاي كثيف و هرز شيطون تشخيص نده ... جز
من ؟ جز من كه اين مدت آمار جهنم رو دقيق براي
شيطون نگه داشتم ... باور
كن من نميدونستم ... من از كجا بايد ميفهميدم
اون فيلمها ... اون عكسها ... اون همه سند و

مدرك ... بيا بريم دخترم ... بيا بريم از
اين جهنم نجاتت بدم ... قسم ميخورم هر چي ازت
گرفتم دوباره بهت برگردونم ... همه كوتاهيهام رو
جبران كنم ... « تو حرفش
پريدم : » نه ! « » نه ؟! چي نه ؟ نميخواي برگردي
خونه ؟ بخدا قسم نميذارم شهيد و حميد و سعيد
بهت بگن بالاي چشمت ابرو ...
مثل كوه پشتت مي ايستم ... تموم حق و حقوق
گرفته شده ات رو بهت برميگردونم ... باور كن « »
من خيلي وقته باورم رو به شما
از دست دادم ... باور اينكه شما هم مردي هستي
از مردان خدا ... باور اينكه شما هم حسي داري به
اسم احساس پدري ، باور اينكه
... « بغض كينه تو گلوم چنبره انداخته بود ... ولي
بايد باهاش اتمام حجت ميكردم : » بخشيدم ...

برو بابا ... بخشيدمت ... وظيفه من
نيست كه خطاي تو رو ببخشم ، ولي ميبخشم ...
اگه اين آرومت ميكنه ، ميبخشمت ... ولي ازم
نخواه دوباره پا به اون جهنمي كه
آمارش رو خوب داري بذارم ... شيطون هنوز هم
توي اون خونه لونه كرده ... ميخوام روي پاي خودم
بايستم ... ميخوام زندگيم رو
خودم و با دستاي خودم بسازم ... بسه هر چي
منتظر موندم تا شما و پسرات برام تعيين تكليف
كنين و خط به خط ديكته كنين و
سرنوشت بنويسين ... اونم همش با جوهر سياه ...
ميخوام سرنوشتم رو خودم بنويسم ... با
جوهرهاي رنگي ... « تو ذهنم اومد ...
جوهرهاي رنگي ، آبي فيروزه اي ، نارنجي ، صورتي
... خوش نقش و با سليقه ... چليپا ... » بذار به

زخم بي آبرويي كه تو و پسرات
به تنم زدين ، نيشتر بزنم به اين دمل چركي ...
بذارين مرهم پيدا كنم ... بذارين خودم رو از
گندابي كه شما برام پهن كردين
بكشم بيرون ... بذارين يادم بره كه چطور با يقه
پاره شده ... با بدن زخم و كبود ... در اوج بي
حرمتي و بي غيرتي ، چهار مرد بهظاهر خوش
غيرت ، پرتم كردن از در اون خونه بيرون ... « » بيا
بريم دخترم ... ميدونم چي ميگي ميدونم چي
كشيدي ... پدر هر
سه تاشون رو در ميارم ... خودم زخماتو مرهم
ميذارم ... خودم همه اونچيزايي كه از دست دادي
بهت برميگردونم ... « » چي
برميگردوني بابا ؟ چي ؟ كدومشون رو ؟ كدومشون
قابل برگشته ؟ دخترانگيم ؟ ... مهر غليظ بيوه گيم

؟ ... آبروي به حراج رفته
ام ؟ ... معصوميت به چالش كشيده شده ام ؟ ...
حرف و حديثاي پشت سرم ... كدوم زخم رو
ميتوني مرهم بذاري ؟ برو بابا ... برو
... برو و وقتي براي هر كدوم اينا مرهم پيدا كردي
برگرد ... «
بابا رفت ... ها كه ديگه ممنوعيتي براي پا گذاشتنم
به اون دخمه تنگ و تاريك ندارم ... ولي ... هر چه
ميكنم دلم رو رضا بدم به
برگشت به آغوش باز خانوده ... بازم ميبينم خانواده
ما به هر چه شبيه بود جز خانواده ... ماما ديگه
ممنوعيتي براي ديدن من نداره
... ولي از بس خاله زخم زبون ميزنه و جز و ولز بالا
پايينش رو در مياره ، بازم كنارم نيست ... خونه
خاله خوبه ولي ... با اينكه خطر

حاجي مقدم با اون برگهاي برنده اي كه تو دست دارم كمتر از هر موقع ديگه ست و ديگه تهديدي اونچنان كه بود ، زندگي ساكت
و آرومشون رو دچار تشنج نميكنه ... بازم دلم باهام يكي نيست كه بيش از اين اسباب زحمتشون باشم ... مدتيه مثل پشه رو مخ حاجي شايسته ام كه يه جاي خوب برام پيدا كنه ... دوست دارم مستقل بشم و طعم خوش استقلال رو به حلاوت و شيريني توي رگهام جاري كنم ... جنسيت بچه ام از همون آزمايش مشخص شده ... يه پسر ... وجود اين پسر ميتونه سايه اي شوم از مقدمها رو براي هميشه رو زندگيم سفت و محكم نگه داره ... از داشتنش ، دلچركين نيستم ... ولي ، خوشبخت و خوشحال هم نيستم ... نميدونم حس مادري چيه

، نميدونم چون حسش نكردم
... تموم كوبشهاي زير پوست شيكمم ، تموم اون حجم افزاينده ، هر لحظه بهم ياد آوري ميكنه كه هست ... اين » هست « ، براي
من ، فقط يه كلمه نيست ... معني و مفهمومش عميقترين و پر مفهموم ترين كلمه ايه كه تا بحال ديدم و شنيدم و حس كردم ... اين
يعني من بايد تلاش كنم ، نه براي خودم ، براي يكي ديگه ، از خودم ... اين يعني ، من روزي روزگاري هم نفس مردي به بيغيرتي
رضا بودم ... اين يعني جزئي از مقدمها كه من بايد به خواست و رضايت قلبي و با جون و دل ازش محافظت كنم ... اين يعني خطر
همشيه و همه جا تهديدم ميكنه ... سايه اي سنگين كه هميشه سنگينيش گردنم رو بدرد مياره

و چه بسا که بشکنه ... اين يعني
امروز من گرو فردا و فرداي من گرو طبع و منيت
مقدمهاست ... خوب ميدونم يه روزي ، روزگاري ...
باز هم مثل اين چند مدت
گذشته و اين بار براي داشتن اين نبض تپنده ،
بايد به جنگي تن به تن و فرساينده با مقدمها برم
... وقتي که از رنگ و رو افتادم وتب عاشقي حاجي
مقدم سرد شد و يادش اومد نوه اي هم داره ...
فکر کردن به همون فرداها ، کافيه تا جسم و روحم
رو به تحليل
ببره ...
تموم زورم و فشار اين روزهام ، روي حاجي
شايسته ، به اينجا رسيده که قبل از ارديبهشت
جايي رو برام پيدا ميکنه تا از هر نظر
آسوده و راحت ، با امنيت کامل ، به زندگي با پسرم

ادامه بدم ... از ذوق داشتن خونه زندگي اي که حاجي قولش رو بهم داده ،
سخت و پر اشتياق زحمت ميکشم ... الان ديگه سنگ صبوري دارم که دردم رو راحت و بي تنش براش بگم و همدرديشو بدون
احساس حقارت به دل بگيرم و بغضم رو باز کنم و اشکم و بي خجالت براش رووونه کنم ... يه حس دوست داشته شدن و مهم بودن
، بازم شکر ...
يکي دو هفته قبل از عيد ، دختر و خانوم حاجي ، بدون خبر قبلي ، اومدن دفتر ... با اينکه براي بار اولي بود که اون دوتا رو ميديدم
، ولي برق نگاهي آشنا تو چشماي حاج خانوم بود که نميدونم از کجا و براي چه به چشمم آشنا ميومد ... بر خلاف اونچه انتظار

داشتم ، خانوم حاجي ، يه زن امروزي و با حجابي باز بود ... اصلا فكرش رو هم نميكردم كه حاج خانوم حاج خانومي كه ورد زبون
حاجي شايسته بود ، اين خانوم ترگل ورگلي باشه كه ميبينم ...
شباهت بي حد و حصري به مهندس داشت ، يا درواقع بايد بگم اين مهندس بود كه قيافه مامانش رو به ارث برده بود ... ولي
برخلاف قيافه اي كه از مادرش به ارث برده بود ، يه جو اخلاق خوب و خانومانه و خوش مشرب مادر بهش ارث نرسيده بود ...
زني قد بلند و چهارشونه ، با مو هايي بلوند كرده و چشمهايي درشت عسلي رنگ كه از شدت عسلي بودن ، بيشتر به زردي ميزد با
رگه هايي كه معلوم نبود سبزه يا قهوه اي ...

ابروهايي پر كه هنوز هم پيوند داشت ... چونه اي گرد و دندونهاي رديف و سفيد ...
موهايي صاف و ضخيم كه مشخص بود به زور و اجبار به رنگ بلوند دراومده ... بيني اي يوناني بلند و خوش تراش با نوكي نه
چندان گرد ... و نه چندان نوك تيز ... گونه هايي برجسته كه تنها فرق ميون ته چهره اش با مهندس ، همون اخم عجين شده با
چهره مهندس بود و مژه هاي بلند و تاب برداشته حاج خانوم ... انگشتهايي كشيده و قامتي بلند با پاهايي كشيده ... كفش پاشنه
تخت خانومانه و مانتويي خوش دوخت و خوش تن ... كه كشيدگي اندامش رو بيشتر به چشم مي آورد ... لبهايي خوش فرم كه
لحظه اي لبخند از روشون برچيده نميشد ...

ناخنهايي حالت دار ... روسري اي به جنس ابريشم ، ساده با زمينه اي مشكي براق و
دو گل بزرگ ارکیده و گلایول به رنگ سرخابي و پوست پیازي نقش بسته بر زمینه مشکي ... و
دختر حاجي که الحق دختر حاجييود ... با چهره اي از حاجي به ارث برده ... صورتي پهن ، لب و دهني سرخ رنگ و غنچه ، دماغي بلند و خوش فرم ...
پيشاني فراخ
با دو خط موازي افقي روي اون ، چشمهاي ميشي ، قد متوسط ... خوش پوش و خوش چهره ، با صلابتي عيان توي رفتارش ... خانوم
و با شخصيت ... چهره اي قاب گرفته شده توي چادري مشكي و خوش نقش و نگار ... برام جاي تعجب داشت ... نميدونم بر
حسب سختگيريهاي حاجي بود ، يا از روي عشق و

علاقه که چهره خوش فرم و با طراوتش رو در قابي
مشکي از چادر به رخ
ميکشوند ...
حاج خانوم خودش رو سارا معرفي کرد و دخترش
رو افشيد ... رفتاري بي نهايت خودموني و بي رنگ
و ريا داشتن ... ولي اونچه که
ذهن منو به خودش مشغول کرد ... مهربوني و
صميميت غير عادي اونها در برخورد با من بود ...
مشخص بود که حاجي قبلا زياد
اسم من رو جلوي اونها به زبون آورده ... حاج
خانوم بينهايت اصرار کرد تا در ايام تعطيلات عيد
به خونه اونها هم سر بزنم و
اوقاتي رو با اونها بگذرونم ... اگه پاي مهندس توي
اون خونه باز نبود ، امکان نداشت در قبول
دعوتشون ترديدي نشون بدم ... ولي

خوب ... اينهمه جز و ولز شدن توي محيط بسته شركت برام كافي بود و نيازي نداشتم كه طعم تلخ و جهنمي اخلاقش رو در
محيطي بيشتر از اينجا هم تحمل كنم ... در مقابل اصرار و پافشاري اونها ، جوابي ضمني دادم و موكولش كردم به فرداهاي آتي ...
به قول معروف ، دور از شتر بخواب و خواب آشفته نبين ... مخصوصا با برخورد خوب و عيدي بي سابقه اي كه آخر سال به
همديگه داديم ...
آخر سال ... طبق اونچه شنيدم ... مطابق روال هر ساله ، حاجي شايسته ، براي سر و سامون دادن به وضعيت كارهاي در دست
اقدامش ، دائما در سفر بود ... اراك ، خوزستان ، تبريز ، اصفهان ... تموم كارهاي داخل شهري هم

قائدتا به عهده من ... حجم کارم
سنگین بود و توقعات همچنان بالا ... مخصوصا با
این اخلاق گند مهندس که روز به روز سعي ميکرد
فشار کارم رو زيادتر و زيادتر
کنه ...
من نميدونم اين اصلا تا حالا زن باردار به چشم
ديده ؟ اصلا درکي از اين موقعيت داره ؟ تموم
اونچه که نصيب من از قدرت
ادراکش ميشه ، اُردها و فشارهاي بيشتر کاريه ...
خدا رو شکر که حاجي پيش دستي کرد و کليد اتاق
رو بهم داد ... قبلا که حاجي
بود ، وقت نهار رو ميتونستم از شدت فشارهايي که
به جسم و جونم وارد ميشد ، کم کنم و ساعتي رو
بي دغدغه روي کاناپه کنج
اتاق استراحت کنم ... ولي از موقعي که حاجي رفته

، عمدا و كاملا محسوس ، ساعت استراحتم رو به دهنم زهرمار كرده بود ...نميدونم ميتونه درك كنه كه وقتي با اين وضعيت ، با اين حجم بزرگ دردي كه توي كمر و پهلوهام ميپيچيد ، وقتي به سختي خودم رو روي كاناپه مچاله ميكنم ، چقدر بلند شدن و خروج از اين حالت سخته ؟ حتما ميدونست ... براي همين هم سعي ميكرد
توي ساعت استراحتم ... بارها و بارها با اين وضعيت ، براي بهونه هاي الكي و كارهاي بي مورد و بي ضرورت ، بلندم كنه ... با تقه هاي وحشيانه و پر صدايي كه به در اتاق ميكوبيد ...
با اينكه درك وضعيت من براي كسي سخت نيست و ساعت استراحت كارمندان اصلا جزو ساعت كاري محاسبه نميشه و من دليلي

براي جوابگويي به بهانه هاي ابلهانه اش نداشتم ، باز هم دست از سرم برنميداشت و دائما اين يه ساعت رو به كامم زهر ميكرد ...
آخر سال رو هم با دعوايي جانانه به اتمام رسوند ... با انتظارات بي جا ... زور گويي ، اجبار در قبول دستورات و مشغله هايي خارج
از حيطه كاريم ... درسته كه اين كارها در قلمرو مدرك تحصيلي من بود ... ولي اونچه مسلم بود و به عمد بهش بهايي نميداد ، اين
نكته بود كه كار من توي اون شركت ، رسيدگي به كارهاي حسابداريه نه كارهايي مثل كنترل پروژه و آسيب شناسي و خوردگي
مواد ... نقشه هايي كه به آب خوردني برام قابل ترسيم بود ، ولي به من ربطي نداشت ... در واقع و مخلص كلام اينكه ، تموم اين

كارهايي كه در نبود حاجي ، به من تحميل ميكرد ، همه و همه جزو حيطه كاري اون و از وظايف خودش بود ... پر مسلم بود كه
وقتش رو به يللي و تللي و بي مسئوليتي ميگذرونه و كم كاري خودش رو با فشار بيشتر به من جبران ميكنه ... اين از صداهاي
قهقهه مانندي كه گاه و بيگاه از درز اتاقش بيرون ميزد و دوستاني رنگارنگ كه در نبود حاجي فرصت عرض اندام پيدا كرده بودند
... وب گرديهايي كه به چشم ميديدم و صداي سازي كه گاهي در ساعات پاياني روز در حيني كه اكثر كارمندان شركت به خونه
رفته و من با حجم عظيمي از كارها رو توي دفتر تنها گذاشته بودند ... البته به استثناي مهندس كه اصولا بود و نبودش توي شركت

توفيري نداشت و مسئوليتي رو براي خودش قائل نميشد ... گاهي كه مجبور به گرفتن امضايي يا پرينت برگه اي ميشدم و ناچار از
به صدا در آوردن در اتاقش ، خيلي راحت ميفهميدم كه عمدا سعي ميكنه بي مسئوليتي خودش رو در قبال شركت به گوش من
برسونه و من پيامش رو از بي تكليف بودنش در هنگام چت كردن و وب دادن به دخترهاي رنگارنگ ميگرفتم و گاهي با صداهايي
كه نامفهموم از در اتاق به بيرون درز ميكرد و نشون از صحبت كردن و ويس ميلاش داشت ... پيامش خيلي واضح به گوشم
ميرسيد : به تو ربطي نداره و اصولا تو عددي نيستي كه من در مقابلت كمي شرم داشته باشم يا مسئوليت بپذيرم ... چندين و چند

بار دستم روي شماره گير تلفن رفت و قصد كردم گزارش اين همه فشار و فرصت طلبي رو به حاجي بدم ، ولي هر بار پشيمونميشدم و درمونده تر ... ميدونستم كه با كوچكترين گوشزدي به حاجي ، دنيا رو برام بصورت جهنم سه بعدي ترسيم ميكنه و همين يه ذره حرمتي هم كه بينمون مونده ، دود ميشه و به هوا ميره ... سعي كردم به حرفا و نصيحتهاي حاجي گوش بدم و كمتر
اجازه برخورد خصمانه رو از جانب خودم صادر كنم ... ولي اين آخريها ، ديگه واقعا در حد و گنجايش ظرفيتم نبود ... اونهم سوء
استفاده از موقعيتي كه حاجي بهم داده بود ... خوب من حسابدار بودم و تموم خرده ريزها و مبالغي كه از بانك به عنوان تنخواه برميداشتم ، فقط در حد مساعده كاركنان و

خرجهاي ضروري و خرده ريزهاي مايحتاج كارگاه بود و اونچه مسلم بود ، اجازه برداشت بيش از اين مبلغ رو به هيچ وجه در
حيطه اختيارات خودم نميدونستم ... درسته كه رشته تحصيليم حسابداري نبود ، ولي با اين حال ، در طول اين مدت كمي كه به اين
كار مشغول بودم ، تجربه اي در اين مورد بدست آورده بودم و در مقابل درخواستهاي نه چندان محترمانه و معقولانه اش براي
برداشت از حساب ، از اونجايي كه به هيچ عنوان سياهه اي از اقلام مورد نيازش رو در اختيارم نميگذاشت تا با توجه به اونها چك
امضاء شده تحويلش بدم ، براي من مسئوليت داشت و هر بار كه با اُرد و دستور يه برگ چك امضاء شده بي مبلغ ازم ميخواست ،

محترمانه دست رد به سينه اش ميزدم و بهش يادآوري ميكردم كه تنها با اجازه حاجي ، اونهم در مبالغي كه مشخصه و مورد تاييد
حاجي هست ، چك صادر ميكنم ... و همين حرف كافي بود تا ذره ذره حرمتهاي ميون ما آب شه و چيزي ازش نمونه و هر بار اين
او بود كه با حالتي شاكي و طلبكار با همراه حاجي تماس ميگرفت و شكايتهايي بلند و بالا از من به حاجي تحويل ميداد و كم
كاريهايي رو بهم نسبت ميداد و هر بار هم حاجي رو متقاعد ، و با قيافه اي پيروز ، بنا به دستور حاجي ، منو مجبور به صدور چكي
بدون مبلغ در وجه خودش ميكرد ... نميدونم چه قصد و نيتي از اين كار داشت ولي به هر حال هر بار باز هم من همون واكنش رو

بروز ميدادم تا اون روز كه در مقابل اصرارش بازم پافشاري كردم و از كوره در رفت و هر چي هم سعي كرد با حاجي تماس بگيره
و روش قبل رو در پيش بگيره ... موبايل حاجي در دسترس نبود و همين جري ترش كرد و هر چي از دهنش دراومد ، نثار من
بيچاره ... بازم جاي شكر داشت كه هيچ ناظر و شاهدي در اين برخورد خشن و غير دوستانه نبود و بنا به اقتضاي آخر سال و
سنگيني حجم كارها ، مجبور بودم ساعاتي رو بدون حضور مابقي كارمندها توي دفتر بگذرونم و از قضا اون روز ، در كمال
بدشانسي ، خورده بودم به تور اين مهندس هيچي نفهم ...
فكر كنم اگه روش ميشد ، يه فصل هم كتك جانانه

نوش کرده بودم که خدا رو شکر ، کار به زد و خورد نکشید و ماجرا با کوتاهاومدن کینه توزانه مهندس ختم به ناکجا آباد شد ...

اینم از ختم اتفاقاي ريز و درشت و خوش و ناخوش روزهاي پاياني سال که احساساتي ضد و نقيض ، از خوشي و ناخوشي ، ترس و

دلهره و اضطراب و کينه همه و همه به رو به جونم انداخت تا تموم شد ... يکي از سالهاي پر حادثه زندگيم تموم شد و پا به سالي

نوتر با حوادثي به مراتب غير قابل پيشبيني تر گذاشتم ...

در طول چند روز تعطيلي ايام عيد ، که مثل برق و باد گذشت ، با پادرميوني و دعوتهاي مصرانه و تند تند خاله و شوهر خاله و حتي

نويد ، دو سه باري بابا و مامان براي ديدنم به

خونه خاله اومدن ... هر چند از طرز برخورد مامان با خاله به راحتي ميشد حدس زد
که حداقل ماما راضي به اومدن به اينجا نبوده ،
هرچند براي خاله موقعيت خوبي بود که دق دلش رو سر ماماي بيچاره خالي کنه ...
گهگاهي لج و لجبازيهاي حسودانه و کودکانه اشون خنده رو به لبهاي ما بچه ها مياورد و گاهي حس خورد شدگي که به ماما از اين
برخوردهاي هميشگي دست ميداد ، عذاب وجداني گريبونم رو ميگرفت و حالم اساسي بد ميشد ...
دائم با خودم زمزمه ميکنم : »
کافي نيست ؟ اين يه تنبيهه ؟ تنبيه براي پدر و مادرم ؟ اگه تنبيهه بازم بس نيست ؟ « ولي بازم دلم راضي به همراه شدن و
برگشتن توي اون دخمه تيره و تار نميشد ... بازم

بايد صبر كنم ... چيزي كه ماما عقيده داره من ندارم و من خودم بشدت بهش
عقيده دارم و ميدونم كه اگه صبري نبود ، يحتمل تا امروز روز ، اثري از آثار من نمونده بود ...
بابا هر چه كرد متقاعدم كنه و از خطرات احتمالي زندگي به تنهايي برام بگه ، مودبانه و سرد ، حرفش رو رد كردم و نصيحتهاش
رو از گوشم بيرون كردم ... ولي اين ميون اخلاق ماما جاي سوال بيشتري برام داشت كه گرچه مثل هميشه ، مستقيم ازم حمايت
نميكرد ، ولي همين اظهار نظر نكردنش يعني اعلام رضايت ضمني اون از اين جدايي و تنها زندگي كردن ... هر چي توي ديدارهاي
اخير ، به مامان فشار آوردم برام پرده از راز آشنايي با حاجي شايسته برداره ، فقط با انكارش روبرو

شدم و ایما و اشاره اش که
جلو خاله و بابا بیشتر از این حرف رو کش ندم ...
كنجكاويم بيش از پيش تحريك شد ولي باز
چشماي جستجوگر خاله و اشتیاق
بابا براي سر درآوردن از بحث میون ما باعث شد
دندون رو جیگر بذارم ..
از طرف دیگه ، بابا خيلي سعي كرد بهم نزديك بشه
و تا میتونه کم کاریهاي گذشته اش رو جبران کنه ،
ولي من دیگه دختر
نابالغي نبودم که دل به نوازشهاي پدرونه بسپارم و
با یه بابا جون قربونت برم گوشام مخملي شه ...
با جديت تمام بين همه ي جمع اعلام كردم كه تا
پونزده بیست روز دیگه ، مستقل میشم و ختم کلام
... بماند از قشقرقي كه خالهاونشب راه انداخت و
تلاشش براي مايوس و پشيمون كردنم ... و

دخترهاي خاله كه اونشب بي شك اين تخطئه براشون بوجود
اومده بود كه امشب ، شب آخر اقامت من توي اون خونه است و همين باعث شده بود كه مثل دو تا جوجه تازه سر از تخم
درآورده با چشمهايي خيس و مژه هايي فرخورده ، التماس آميز و گريون ازم بخوان توي تصميمم تجديد نظر كنم و از رفتن چشم
پوشي ... دلم براي دسته گلاي خاله ام سوخت ... چقدر اين دو دختر خوب بودن و قانع ... نسرين با اينكه صبور تر و خوددار تر از
نسترن بود ، ولي در كنترل احساساتش بشدت ناتوان و همين عاملي شده بود براي گريه هاي مداومش و نسترن كه به جاي گريه
و زاري همپاي نسرين ، درسته منو قورت داد و تا

ميتونست با چشماي خيس ناسزا بارم ميكرد كه نرم ... مگه ميشد ؟ حس ميكنم
زمان براي من متوقف شده ... متوقف شده و در جايي در ايستگاهي خلوت ايستاده تا خودم رو بهش برسونم ... فكر ميكنم اگه
تعجيل به خرج ندم ، توي آخرين ايستگاه بازميمونم و ديگه راهي براي عوض كردن سرنوشتم نميمونه ... بايد ميرفتم ... ميرفتم
به هر قيمتي كه بود ...
ايام بعد از تعطيلات عيد ، اولين روزهاي حضور توي شركت ، بدون حضور حاجي ، به سختي و با مرارت به سر رسيد ... درسته كه
مهندس بعد از دعواي آخر يه خورده آتيشش خوابيده بود و زياد باهام سرشاخ نميشد ، ولي خوب ، همين بلاتكليفي ، بخصوص كه

الان همه از سوا شدنم از خونواده خاله و مستقل شدنم با خبر شده بودن و من فکر میکردم هر یه روز تاخیر ، برابره با دامن زدن

به حس ناتواني من و تزلزلم از انتخاب این راه ... و این حس منو وا میداشت هر روز دو سه بار با موبایل حاجي شایسته تماس

بگیرم و توي گوشي پچ پچ کنم و قاعدتا شاخکاي مهندس رو هم تیزتر کنم ، تا جایي که دیگه رو دربایستي رو کامل کنار گذاشت

و شرم رو خورد و حیا رو قي کرد و گفت : » خانوم ، لطف کنین توي ساعات خلوتي شرکت ، الي الخصوص حالا که خانم حمیدي

هم مرخصي تشریف داره ، به جاي نشستن توي اون سنگر ، بفرمایین سر جاي خانوم حمیدي بشینین و توي اتاق خودتون نرین ...

درست نيست هر كي از در وارد بشه با شركت سوت و كور و خالي رو برو بشه ... « و به دنبال اين تصميم ، خودش هم در
سنگرش رو باز كرد و بست نشست تو ديدرس من و بپاي من شد ...
درسته كه از نظر عقلي ، حق با اون بود و صحبتاش معقول ، ولي براي مني كه توي اين مدت از خودم هم بهتر شناخته بودمش ،
سخت نبود پي بردن به نيت درونيش ... و اين از غافلگيريهاش زمان پچ پچ هاي من با حاجي مشخص بود و حتي گاهي به جاي
اينكه سر زده بالاي سرم ظاهر بشه كه مچم رو بگيره و از متن حرفامون باخبر بشه ، پا رو فراتر ميذاشت و گوشي رو حين صحبتمبلند ميكرد و ثانيه هايي بي وقفه و بي صدا به متن مكالمات

منو حاجي گوش ميداد ... كم كم اين خاله زنك بازيهاش روي اعصابم
ميرفت و حتي بيشتر از اون اونقدر نرونهاي عصبيم رو به چالش ميكشيد كه مجبور ميشدم برخورد مستقيمي باهاش داشته باشم ...
يكي دو باري هم به محض مطلع شدن از اين كار زشت و خبيثانه اش ، بدون در نظر گرفتن يه جفت گوش اونور خط كه به عنوان
شخص ثالث صداي ما رو داشت ، از همون گوشي تلفن تيكه اي بارش ميكردم و بهش حالي ميكردم كه : » مهندس جون اوني كه
فكر ميكني منم ، خودتي « اونم كم نميارود و همونجوري جواب ميداد : » ها كه گوشامون درازه ، ولي باور كن اين بل بودن ربطي
به خر بودن نداره ، فقط ارث حاجيه ... « بين اين

مکالمات متشنج و ملتهب هر روزه میون من و مهندس ، این ، اون گوش سوم بود
که میشنید و ریز ریز به این بحثهاي بچگونه ما میخندید و سعي میکرد میانه رو بگیره و از راه دور ، جلوي خشم دو اژدهاي
آتشین رو سد آب ببنده ... گاهي با نصیحت کردنهاي پدرانه ، گاهي با تیکه و کنایه و گاهي هم با توپ و تشرهاي ریاست مابانه ...
بالاخره بعد از کلي استفاده از اهرمهاي فشار و به صلابه کشوندن اعصاب حاجي بیچاره ، نتیجه اینهمه پافشاریمو دیدم و در آخر
این من بودم که پیروز میدان شدم ... حاجي که قصد داشت سفر کاري – تفریحي خودش رو بیش از اینها ادامه بده ، مجبور شد تن
به لجاجت من بده و مثل همیشه دستم رو بگیره

... درسته که حالا میتونستم از کمك بابا هم
برخوردار بشم ، ولي براي اثبات
توانايي پوشالي و خيالي خودم ، سماجت به خرج
ميدادم و سعي ميکردم کمکهاي بابا رو با تموم
توان پس بزنم ... هنوز دلچرکين
بودم و گذشته سياه و ننگين خودم رو دستپخت
شلم شورباي بابا ميدونستم ... دوست نداشتم زياد
تحت تاثير تعريفها و متلکهاي
خاله درمورد تفاوت فاحش گذشته و حال بابا قرار
بگيرم ... بهرحال اون پدرم بود ، ولي ، از طرف
ديگه هم نميتونم منکر تموم اين
بلاهايي که بر سرم نازل شده و همه و همه اش
بازتاب تمام نماي همين تغييرات فاحش بابا بود
بشم ... اگه اون اينهمه تغيير
نميکرد و از شهيد و حميد و سعيد سه اژدهاي غول

پيكر نميساخت ... اگه اون تن به بازي كثيف قدرت مابين سه قطب قدرتي
افراها با تك قطب پر قدرت مقدم نميداد ، الان هم حال روز من ايني نبود كه هستم ... اگه اون اين بازي كثيف رو از ابتدا ، با محو
كردن و خرد كردن سامان و خانواده اش شروع نميكرد ، الان منم براي خودم عشقي داشتم و خونه اي باصفا ... اگه اون ... هي
شري ! از اين همه اما و اگه ها بگذر كه راه جديد تو سواي تموم راههاي گذشته است ... مسيري نامرئي رو به جلو ... بدون كمك
افراها ... توي اين مسير ، نميخوام از خاله و نويد هم كمكي بگيرم ... دستهاي هميشه دراز شده نويد به جلوي چشمام ، مثل
ريسموني چرب ميمونه كه اطميناني به استحكام و

جديتش در نگه داشتنم نميبينم ... چه بسا فردايي از فرداها ، همين طناب ، بهدور گردنم پيچيده بشه و از من نسخه اي دوم براي ترور شخصيتي به خاله بده ، اونم نه ماما كه اينبار سيبل اصلي نشون گيري

خود من باشم ... نميخوام منفي بافي كنم ...

نميخوام نمك بخورم و نمك دون بشكنم ...

نميخوام منكر درهاي باز خونه خاله ، اونم وقتيكه همه درها بروم بسته بود بشم ... ولي ، ريسك هم نميخوام كرده باشم ... رفتار اين دو خواهر هميشه حس منت پذيري منو تحت تاثير قرار داده و باعث شده تا قيام قيامت ، به اينجور كمك ها و دلسوزيها ، به چشمي خصمانه و غير مطمئن نگاه كنم ...

دوست دارم آينده ام رو با سربلندي بسازم ... سري

افراشته که تموم سرسپردگیها و بندگیها و
حقارتهاي پيشين رو از خاطرم ببره
... ها که اين بدبيني گاهي درمورد حاجي شايسته
هم صدق ميکنه ولي خوب ... از قديم گفتن منت
صد پشت غريبه رو بکش و زير
بار يه آشنا نرو ... همين عقيده منو واداشته تا با
کمال پررويي و با جسارت تموم ، روز و شب حاجي
رو بهش حروم کنم و دنيا رو با
طعمي تلخ به حلقومش فرو کنم و ميخ بشم روي
اعصابش ، تا کارم رو راه بندازه و کمکم کنه تا
استقلال نداشته ام رو چون حقي
ذاتي بدست بيارم ... هرچند ميدونم هرگز ... هرگز
... اين اظهار لطفها و اين کمکهاي حمايتگرانه رو
نميتونم براش جبران کنم ...
ولي سواي از بار منتي که دم به دم ، حاجي ، به

دوشم هر لحظه سنگين ترش ميكنه ، همين كه گهگاهي با ظرافت توي پر مهندس
ميزنه و مسائل مربوط به من رو با جديت دنبال ميكنه ، حس خوبي بهم ميده ... حس پدري كه دخترشو بيشتر از پسر اخمو و بد
قلقش دوست داره و اين خوشحالم ميكنه ...
شيكمم از اون حالتي صافي خارج شده و به راحتي تو چشم ميزنه و خودش رو به رخ ميكشه ... از به معرض نمايش دراوردنش
جلوي همه و بيشتر از همه مهندس شرمنده و خجالت زده هستم ... اين احساس ، صددرصد برميگرده به همون طرز نگاه كردن
زشت و پر تحقير مهندس به برجستگي روي شكمم ... جوريكه گاهي دچاره شبهه ميشم و سعي ميكنم به گناه نكرده خودم واقف

بشم و براي توجيحش پيش خودم ، دليل و برهان بيارم ... فكر ميكنم ، نوع نگاه مهندس به شيكم من ، هيچ فرقي با نوع نگاه
حاجي مقدم به اون نداره ... تنها تفاوتش در نيت اونهاست ، ولي نوع نگاه ، از يه جنسه ... هر دو پر تحقير و بدبين ... هر دو با حس
القاي كلمه زشت و ننگ آور حروم زاده ...
حس خيلي بديه ... چوب گناه نكرده رو خوردن ، بد دردي داره ... گاهي دلم ميخواد از اين حجم برجسته روي شيكمم متنفر بشم
، ولي در كمال تعجب ، ميبينم ، اون حس بيتفاوتي اوليه من در مقابل اين نبض تپنده پر كوبش ، رفته رفته كمرنگ و كمرنگ تر
شده و با شگفتي تمام به اين نتيجه ميرسم كه دچار گردشي صد و هشتاد درجه اي شده و جديدا

، حس مالكيتي شديد همراه باعلاقه رو بهم تزريق ميكنه ... با هر كوبشش ، دلهره اي گنگ به دلم چنگ ميزنه و قلبم رو از احساسات بد خالي ميكنه و توي تهي

اين فضا ، به دنبال علاقه اي عميق و بي بديل ميگرده ... فكر ميكنم دارم عاشق ميشم ... عشقي بي نياز از معشوق ... عشقي توصيف نكردني ... عاشق موجودي كه موجوديتش از توست و حس خوب عاشقي رو ضربان به ضربان ، به دهليز سرد و خاموش قلبم

پمپاژ ميكنه ... تازه تازه دارم درك ميكنم ... من كه عاشق نبودم ؟! ... قديما ... شيطنتها ... خواهشها و نيازها ... سامان ، رضا ... همه

اونهايي كه فكر ميكردم روزي روزگاري در گذشته سهمي از عشق رو از دلم چنگ زده بودن و به يغما

برده بودن ، هيچ كدوم
عشق نبودن ... عشق ، همين نبض تپنده پر كوبش
زير پوست كشيده و برجسته تن منه ... همه ي
عشق ...
فشارهاي عصبي و استرس زايي كه به تن و روحم
چنگ ميزنه ، يه كوبش اين نبض تپنده ست كه
مثل گلبولي سفيد به جنگ
باهاشون ميره و با تن و بدني كوچيك و نامرئي ،
همه اونها رو از وجودم پاك ميكنه و انرژي اي
مضاعف بهم ميبخشه ... حال و روز
ورزشكار دوپينگي رو دارم كه قدرت لايزالي براي
شكست تموم حريفها رو در خودش يه جا داره ...
يه كوبش كم جونش كافيه تا
همه ي عناصر قدرت زاي عالم رو به زير پوستم
دعوت كنه و از رويارويي با تمومشون سربلند بيرون

بیاد ... راه من پیدا شده ...
عاشقي كردن و در راه عشق فنا شدن ... فرقي نميكنه اين عشق يه مقدم باشه ... مهم اينه كه از منه ... مهم اينه كه موجوديتش
وابسته به وجود منه ... كسي نميتونه براش عشوه گري كنه و با عشوه عشقشو از من بگيره ... كسي نميتونه جاي منو براي اون پر
كنه ... كسي نميتونه با تهديد اونو از من دور كنه ... چرا كه اون خود منيت منه ...
برام مهم نيست ، ديگه برام مهم نيست ... چه نگاه كثيف و هرزه حاجي مقدم ، چه نگاه كثيف و پر تحقير مهندس ... مهم حس
عشقيه كه توي وجود من جوونه زده و من به هيچ كس اجازه تصاحبش رو نخواهم داد ... حتي همين الان كه مهندس باز هم با

پوزخندي زشت با نگاهي از بالا به پايين هيكلم و بلعكس از پايين به بالا سعي ميكنه عشقو كمرنگ كنه ... من اين اجازه رو بهش
نميدم و براي اينكه اين اجازه رو بهش ندم بهتره تا ديالوگم رو بكوبم به سرش : » مهندس ، لطفا هر كاري غير از كارهاي مربوط
به حسابداري با من داريـن ، لطف كنين و خودتون تشريف بياريـن و البته با اجازه ورودي كه بهتون ميدم ، خواهشتون رو با من
درميون بذاريـن ... نميشه كه هر دم به دقيقه ، وقت و بي وقت ، با بهونه و بي بهونه منو احضار كنين و مثل چوب الف جلوتون ع□لَمم
كنين و اُرد بدين ... ميدونين كه دارم بهتون لطف ميكنم و خارج از برنامه كم كاريهاي شما رو در خصوص مسئوليتهاتون توي

شرکت ، جبران میکنم ... پس لطفا از این به بعد از
حسن نیت من سوء استفاده نکنین و به من
دستور ندین ... « چهره به خوننشسته و دم بریده
شده مهندس ، به گلبول سفید ریشه زده در وجودم
انرژِي داد و باز هم منو از پذیرش شکست خونابه
ي
مترشح شده از زخمهاي حقارت ایمن کرد ...
احساس لذت میکنم از خودم ... ولي مهندس پا
پس نمیکشه و باز هم میخواد توي
این جنگ تن به تن شانس خودش رو امتحان کنه
، براي همینه که راه و بیراه دستور میده و ایرادهاي
بني اسرائیلي از پرونده هاي
مالي میگیره و از همه بدتر لجاجتیه که به خرج
میده ... دقیقا پشت سرم صداي گامهاي پر
خشمش رو میشنوم و دري که چنان با

فشار بي در زدن و بي اجازه باز ميكنه كه محكم به پشتم ميخوره و دردي به كمرم ميندازه ... صدايي دورگه از خشم و پر غيظ و
حالتي طلبكار و پر مدعا ... » اين چه طرز وارد شدنه ؟ خوبه همين الان بهتون هشدار دادم در نزده به اتاق من وارد نشين « » اين تو نيستي كه بايد دستور بده ... اينجا ملك شش دانگ و شخصي سركار عليه نيست كه من بي اجازه واردش نشم ... من حاجي نيستم
كه ليلي به لالاي يه زن لوس و بي چاك دهن بذارم ... بهتره لوس بازيهاتون رو محدود كنين به روابطتون با حاجي ... شماها ، با هر
جفتتون هستم ... تو گوش تو يكي بره ، بهتره خودت هم به اون حاجي حالي كني ... من وارد بازي كثيف ميون شما دوتا نميشم ...

مفهوم ؟ در ضمن ... اين اوراق مناقصه رو فقط تا پس فردا فرصت دارين روبراه كنين و تحويل بدين ... « انگشتش رو تهديد آميز

به سمت صورتم توي هوا چرخ داد و بي توجه به دهن باز مونده و حالت هستيريك من ادامه داد :

» حواست باشه ، فكر خاله زنك

بازي هم به ذهنت خطور نكنه ... وگرنه ... به ولاي علي ... به مولا قسم ، من ميدونم و تو ... « دوباره از ولومش كم كرد و به تته پته

افتاد و يه چين از گره كور ابروهاش باز شد : » در ضمن ... اين مناقصه ... مربوط به قبل از عيده ... قبل از سفر حاجي ، حاجي داده

بود تمومش كنم كه منم بخاطر مشغله زياد نتونستم روش كار كنم ... فرصت چنداني نداره بهتره خيلي سريع اقدام كني ، قبل از

اینکه مهلتش خاتمه پیدا کنه ... یادت باشه ...
چغلي اين يكي رو هم به حاجي نميكني كه نخود چي كشمش بگيري ... » با پوزخندي
، منو توي همون حالت بهت و ناباوري به حال خودم گذاشت و با حركتي شتاب زده در رو بهم كوبيد ...
از صداي تند برخورد در با چارچوب ، رعشه اي به بدنم افتاد كه از زمان و مكانِ جايي توي برهوت بيرونم آورد و انداختم وسط
اتاقم توي دفتر شركت ... منظورش چي بود ؟ نكنه ؟ نكنه ؟ ... خشمي ، از فكر خطور كرده به ش ، تموم وجودم رو در برگرفت ..
طاقتم تموم شد ... چرخي به عقب زدم و در اتاق رو باز كردم و دقيقا مثل خودش ، در رو با صداي گوش خراش به ديوار پشتش

كوبوندم و با صورتي به خون نشسته و چشمهايي آتشين رو در روش قرار گرفتم : » ببين جوجه مهندس ، من با اون باباي پير و
زهوار در رفته ات ، هيچ صنمي ندارم ... بار آخرت باشه به خودت جرات ميديد و به من تهمت ميزني ... تو كه هيچ ... شاخ تر ازتو رو هم شيكوندم ... « » ببين خانوم تيتيش ... بهتره براي من يكي بازي در نياري ... اين تياترايي كه تو امروز از خودت درمياري ،
ما توي زندگي قبليون واحداشو پاس كرديم و مدركش و به خاك داديم ... حواست باشه جلوي كي ايستادي و دمتو به دم كي گره
ميزني ... نگاه به اين حالت خفته ام نكن ... نعره بكشم ، روحت مستاجر اون دنيا ميشه ... حاليت هست يا نيست ... اگه پشتت به

حاجي گرمه ، مطمئن باش اونم جلوي من موشه ... « » تو حق نداري علنا به من توهين كني ... حق نداري بهم تهمت بزني ... حق
نداري به چشم يه زن خراب به من نگاه كني ... حق نداري بخاطر حمايت حاجي از من ، فكر هرز درمورد من بكني ... بيشتر از من
حاجي ، خوش ندارم بد اونو به من بگي ... تو ... تو حق نداري فكر بد راجع به ما بكني ... تو چي ميدوني مشكلات من چيه و
چطوري روزگار من با حاجي ب□ر خورده ... تو حق نداري منو مثل اون زنايي كه صبح تا شب پشت مانيتورت از سوراخ لنز وب كمت
ميبيني مقايسه كني ... « هجوم اشك پشت پلك چشمهام ، فشار ميارود ... نبايد بايستم تا اوج ذلت منو ببينه ... بازم مثل خودش در

رو با استحکام تموم به هم کوبوندم ... فقط خدا به داد چاچوب این درها برسه تا فردا که حاجي بر میگرده و به این دعواها خاتمه
میده ... فکر میکنم در سالمي توي چارچوب نمونده باشه ...
باید تموم سعي و هنرم رو یه جا به خرج بدم تا گنداي این احمق زبون نفهم رو راست ریست کنم .
اگه به خاطر حاجي و ارج و
قرب و شخصیتي که توي شرکتهاي طرف قرارداد داشت نبود ، محال ممکن بود که بخوام همچین
خودم رو به زحمت بندازم تا
گندشو جمع کنم ... گذشته از فرصت کم باقي
مونده از وقت ارائه مناقصه که دقیقا براي فردا ساعت 10صبح بود ، واقعا توش
مونده ام که چجوري اوضاع نا بسامان این اوراق

رو رو به راه کنم ... این برگها ، بیشتر از اینکه به نظر اسناد مهم و نمونه قرارداد
پیش نویس شده باشن ، شباهت به دفتر نت نویسي يا كاغذهاي روغني تمرين خط دارن ... چه كاريه كه گل به گل هر جاي برگه
ها كه رسيده مشق كرده ؟ من اينا رو چجور بايد درست كنم ؟ لاك سفيد غلط گير رو برداشتم و تا اونجا كه ميتونستم ، سياه
مشقهاي بچمون رو تر و تميز كردم ... طبق روال هميشه ، كپي از تموم اوراق براي بايگاني برداشتم و كليه اسناد و مدارك رو
ممهور به مهر شركت كردم ... جاي امضاء مدير عامل خالي بود ... آخه عاقل ، جاي سياه مشق كردن يه چند تا امضاء پاي اين مادر
مرده ها ميزدي ... فرمهاي مربوط به سوابق كاري

شرکت و شماره ثبت و شماره حساب بانکي و
مشخصات صاحبان امضا ء رو پر
کردم ... جاي امضا ء مدير عامل خالي بود ...
سريعا برنامه اي براي زمانبندي پيش بيني شده
نوشتم ... از تنور اين مهندس که بجز
آتيش خشم چيز ديگه اي گرم نميشد بايد اطلاعات
ناقص خودم رو بکار ميگرفتم ... جدول کنترل
پروژه رو از روي ليست برنامهزمانبندي تنظيم کردم
و نمودارهاي مربوط به پيشرفت تئوري و فيزيکي
پروژه ، بصورتي فرماتيك رسم کردم ، کليه اطلاعات
رو
به صورت کامپيوتري از نو ترسيم کردم ... خدا پدر
و مادر نويد با سي دي هاي آموزشي که برام آورده
بود رو بيامرزه ... با ياد
گرفتن حدوديه ام اس پروجکت و فتوشاپ کارم

خيلي كمتر ميشد و راحت ميتونستم برنامه زمانبدي و كنترل پروژه بنويسم ...
كار اصلاح نقشه ها با فرمت جي پيج هم راحت بود ... فرم هاي دبليو پي اس) فرمهاي مربوط به جوشكاري و نوع جوش روي
فلزات مختلف (رو از توي كتابچه كدها و كنترل خوردگي حاجي دراوردم و تند و تند طبق نوع متريال خواسته شده نوشتم ... همه
رو توي فرم پيش نويس ذخيره شده بازنويسي كردم ، سي دي مربوط به نقشه هاي پروژه رو روي دستگاه گذاشتم و با فتوشاپ
همه نقشه هاي ازبيلت رو از طرح و مهر شركت سازنده اصلي پاك كردم و ريمارك كردم ... كپي هاي آماده از نمونه پروژه هاي
اجرا شده و سوابق قبلي رو كه قبلا تهيه كرده بودم

و آماده براي شركت در مناقصه بود ، از توي قفسه روبرويي خارج كردم ... نامه
مخصوص تقاضاي ضمانتنامه بانكي كه از قبل تايپ كرده بودم و سيو شده بود رو با اسم پروژه جديد و با مبلغ جديد سيو كردم و با
يه كليك به گوشه مانيتور فرستادم ... دو پاكت آماده بزرگ آ 3براي قراردادن فرمهاي مربوطه و اسناد و مدارك و پيشنهاد فني و
مالي آماده كردم ... پيشنهاد مالي و فني از قبل تايپ شده مربوط به مناقصه قبل رو بالا اوردم و تمومه تغييرات مربوط به مناقصه
جديد رو روش اعمال كردم ... هوا رو به گرمي گذاشته بود و حجم زياد هيجان ناشي از دعوا به علاوه دولا راست شدن هام ، دردي
توي پهلو و كمرم پيچونده بود و عرقي از گوشه

شقيقه هام راه به پايين كشونده بود ... بي توجه به خستگي ناشي از تنش و فعاليت
زياد ، تند و تند در گاو صندوق رو باز كردم و سفته هايي به مبلغ ضمانتنامه بانكي مورد نياز كشيدم بيرون و فوري پشت و روي
سفته ها رو ظهر نويسي كردم ... خوشبختانه قبل از سفر ، حاجي ، هم خودش و هم امضاء دو ضامن معتبر رو در ظهر سفته ها
نشونده بود ... مهر شركت رو در دو جا پشت سفته ها فشار دادم و جلوي اسم متعهد هم كوبوندم ... چك سفيد امضاء مربوط به
تضمين ضمانت نامه بانكي رو هم در وجه بانك ، ظهر نويسي كردم ... موند امضاء مدير عامل ... دو فرم مربوط به مشخصات
شركت و مناقصه مربوطه رو با سليقه هر چه تمام

تر آماده کردم و با کليکي به گوشه مانيتور فرستادم ... يه بار ديگه همه اسناد

تنظيم شده و آماده پرينت رو چك کردم و مدارك رو دونه دونه مهر زدم و حجم انبوه کاغذها رو براي امضاء مدير عامل رو هم

چيدم ... همه فايلها و فرمتهاي آماده شده و نقشه هاي اصلاح شده رو با دستور پرينت فرستادم روي پابليك امير سام ... نفس

عميقي کشيدم و سعي کردم تموم خشم هجوم آورده از زر زرها و چرند گويي هاي مهندس رو فعلا مسکوت و به نقطه کور ذهنمبسپارم و مدارك رو به دست گرفتم و با بسم اللهي رفتم سمت اتاق مهندس

تقه اي آروم به در زدم و بدون اينکه منتظر جوابش باشم در رو باز کردم و مستقيم رفتم سمت ميزش

... رو دربايستي رو كنار زدم
و ضمني كه حجم انبوه توده متراكم از برگه هاي
توي دستم رو روي ميز جلوش قرار ميدادم ، با
لحني دستوري توپيدم : » مهندس
، بلند شين از روي صندلي ... ميخوام پرينت كنم ،
كارم زياده و وقتم كم ... در ضمن اين برگه ها رو
هم هر جا مهر شركت هست
مزين كنين به امضاء تون ... لطفا ! « عمدا لطفا رو
با مكثي طولاني به زبون آوردم ... با تعجبي كه
دقيقا مثل دو علامت سوال توي
چشماش سو سو ميزد ، از جاش ، بي كلام و كاملا
صامت بلند شد ... ساكت تر از خودش ، دقيقا در
حد سينماي صامت ، سر جام
نشستم و تند تند سربرگ گذاشتم ... براي ديدن
دستورهاي بعدي پرينت و نوع كاغذي كه بايد

استفاده میکردم ، مجبور به
استفاده از مانتیور روشن جلوم بودم ... دل رو به
دریا زدم و بي حیا تر از خودش موس رو به دست
گرفتم ... صفحه ي خاموش
مانیتور ، اسم رمز میخواست ... پسوردش رو سوال
کردم تا ویندوز رو بالا بیارم ... بي حیا تر از من
پوزخندي براي حرصي کردنم
رو لب نشوند و مثل بار اول ، خودش رو انداخت
جلوم ... بي ترس تر از گذشته ، سانتیمتري از جام
تکون نخوردم و گذاشتم
معذب بمونم و اونو خوشحال از وضعیت موش
مرده خودم نبینم ... درحالیکه هیکلش با فاصله
کمي از هیکلم روي صندلي قرار
داشت ، تند و تند دستهاش رو روي چند کلید
گذاشت و اینقدر سریع اینکار رو کرد تا اصلا فرصت

نکنم از زیر بغل آویزونش
صفحه کیبرد رو ببینم ... بچه ... فکر میکرد خیلي
فضولیم گل کرده که بخوام سر از پسورد ویندوزش
دربیارم ... بوي عطر
لعنتیش ، از این فاصله کم شامه ام رو پر کرده بود
... بوي تلخ و ملایمي که نشون از اخلاق تلخ و بي
انعطاف صاحبش داشت ... به
محض وارد کردن پسورد ، با اخمي که نمیدونم از
کجا توي همین چند ثانیه خطوط پیشونیش رو
غلیظ کرده بود ، خودش رو از
فضاي خالي جلوي میز کند و صاف ایستاد ... بي
توجه بهش و بدون کوچکترین کنجکاوي اي
دستورات پرینت رو چك کردم و تند
و تند برگه گذاشتم و پرینت بیرون کشیدم و برگه
گذاشتم و پرینت بیرون کشیدم و در آخر همه رو

مرتب کردم و جلوش
گذاشتم تا امضاء بزنه ... متعجب نگاهم کرد ... : »
قرار نیست که من تا تموم شدن همه این آت و
آشغالها سر پا بایستم و مثل
تموم موقعیتهاي دیگه ام ، همشو دو دستي تقدیم
جنابعالي کنم نه ؟ میشه از روي صندلي مدیر عامل
بلند شین و به همون صندلي
منشي یا نهایتا حسابدار تکیه بزنین و بذارین منم
به وظایفم برسم ؟ یا نه ، قصد دارین این صندلي
رو هم مثل چیزهاي دیگه
هاپولي کنین ... ؟ « نه شراره ... نه ... الان وقت
خوبي براي عصبي شدن نیست ... این دیوونه اي
که جلوته ، قصدش فقط و فقطبوجود آوردن همین
جو ملتهبه ... لبخندي نادر رو لب نشوندم و
دوطرف لبهاي قلوه ایم رو به طرز مقبولي از هم باز

کردم و شراره
هاي آتيشين چشمام رو پشت لبخندم پنهون کردم
و با نيشي باز شده و با دستهايي به منظور
بفرماييد گفتم : » خواهش ميکنم ...
اين شما و اين هم صندلي کاذب قدرتنمايتون ...
لطف کنين و هر وقت وظايفتون تموم شد و برگه
هاي زير دستتون رو به امضاتون
مزين کردين ، بذارين روي ميزم ... من بايد الان
برم بانك دنبال ضمانتنامه بانکي ، وقتي براي
قدرتنمايي روي صندلي لعنتي شما
ندارم ... با اجازه ... « توي بهت و حيرت
گذاشتمش و تند و شتاب زده کيفم رو از روي
صندلي کنار ميزم چنگ زدم و حين توي
پاکت قرار دادن نامه ها و چك و سفته هاي
مربوطه شماره آژانس سر خيابون رو گرفتم و

سریعتر از اونچه باید از پله ها رفتم
پایین ... ساعت 12بود و اگه عجله میکردم ،
میتونستم کارهاي مربوط به ضمانتنامه بانکي رو
توي همین وقت کم انجام بدم و
خیالم رو از این ضمانتنامه مناقصه راحت کنم ...
بعد از سه هفته که از تاریخ وصول اوراق میگذشت
، دقیقا باید همین روز آخري
یادش میفتاد ... حیف حاجي که همچین پسري
داره ...
بالاخره حاجي و الوعده وفا ... خونه اي که برام
درنظر گرفته ، یه آپارتمان دو خوابه تقریبا درندشته
... البته نه اینکه خیلي بزرگ
باشه ها ، براي مني که خودمم و یه فسقل بچه ،
بزرگه ... یه آپارتمان شیك و تر و تمیز ، توي منطقه
اي خوش آب و هوا و شمالي ،

توي يه برج بيست طبقه كه آپارتمان منو پسر كوچولوم ، طبقه نهم برجه ... نماي جلوي آپارتمان ، يه محوطه پارك مانند از فضاي
سبزه ، جون ميده براي استراحت بعد از ظهرهاي بهاري ... سه لنگه درب بزرگ دروازه مانند كه همگي برقي هستن و در ضلع
هاي شرقي و غربي و شمالي قرار دارن و به زير زمين يا همون پاركينگ راه دارن ... يه درب بزرگ شيشه اي با طرح زيبايي به
رنگ قهوه اي از گره چيني ، جلوي ساختمون و در ضلع جنوبي داره كه اونم با سيستم امنيتي بالا و ضد سرقت ، نشون از اهميت
امنيت من براي حاجي داره ... لابي برج ، پوشيده از سنگهاي گرانيتي قهوه اي و زيتوني و كرم و با پنلهاي كار شده توي ديوار و

چراغهاي مخفي درون پنلها ، محيطي رمانتيك و آرام بخش بوجود آورده ... آكواريومي بزرگ در سمت راست لابي ، پر از
ماهيهاي كمياب و زيبا و تابلوهايي خيره كننده از اماكن فرهنگي و آثار باستاني ايران به روي ديوارها با فواصل متعدد خود نمايي
ميكنه ... در سه سمت ديوارهاي روبه درب ورودي شش آسانسور بصورت جفتي كار شده كه رفت و آمد ساكنين برج رو در
ساعات پر ترافيك روز راحت تر ميكنه ... دقيقا روبروي ورودي برج ، راه پله اي بصورت مارپيچ و از استوانه هاي خوش طرح
مركب از شيشه و استيل راه به طبقات مختلف داره و در كنار هر جفت آسانسور ، آبسرد كن و
صندوقهايي با عناوين پيشنهادات ،روزنامه هاي روز

، آبونمان قرار داره ... در سمت مخالف هر جفت آسانسور هم گلدانهايي بزرگ كه حاوي درختهاي تزئيني
نخلهاي آفريقايي و استوايي هستن ... كف لابي ، گرانيت براق فرش شده كه صداي قيژ قيژ كفشها روي اون ، نشون از شدت
تميزي و خوش جنسيشونه ... سقف كل برج هم پوشيده شده از پنلهاي كناف با طرح هاي زيبا و شيشه هاي طرح خورده از گره
چيني با رنگ آميزي و طرحهايي زيبا بصورت برگهاي پاييزي و در طيف هاي قرمز و نارنجي و قهوه اي و زرد ، نورهايي رو به
پايين و روي سنگ فرشهاي گرانيتي براق منعكس ميكنه ... از آسانسور قسمت غربي كه وارد بشي ، دقيقا روبه راهرويي خارج

ميشي كه سومين درب از سمت راست ، درب آپارتمان متعلق به منه ... درب قهوه اي سوخته ضد سرقت با طرحي از گره چيني به
شكل بوته جقه كه از پشتش نوري ضعيف به بيرون منعكسه ... پا كه به داخل آپارتمان ميذاري ، يه حال و پذيرايي مربع مستطيل
كه با دو هلال در سمت چپ و راست بصورت عمودي از سقف تا زمين ، تو خالي با نورهاي مخفي ، از جنس كناف ، قسمت نهار
خوري و پذيرايي رو از هم جدا ميكنه ... سقف پذيرايي با نورمخفي هاي ال اي دي كوچيك به شكل ستاره هاي پراكنده ، حالتي
رويايي به اون ميبخشه ... آشپزخونه اي اُپن با طراحي مدرن ، بدون پيشخون اُپن و فقط جزيره اي در وسط كه حكم ميز غذا

خوري رو داره ... كابينتهاي بادمجوني و نقره اي براق بصورت يكدست و بدون دسته ، دكوراسيون شيك و ساده اي به آشپز داده
و البته به خاطر نداشتن پيشخوان ، فضاي پذيرايي رو به طور محسوسي بزرگتر به نمايش گذاشته ... در انتها ، دقيقا روبروي آشپز
و مماس با درب ورودي ، راهرويي كه در نظر مخفي ميزنه و زياد به چشم نميخوره ... داخل راهرو دو درب روبروي هم ، متعلق
به سرويسهاي بهداشتي ... و دو درب در پايان و در كنار هم ، متعلق به اتاقها ... رنگ آميزي خونه پر روح و با رنگهاي متنوع از
طيف رنگهاي روشن متعلق به پذيرايي تا طيف رنگهاي تيره تر متعلق به اتاق خواب اول ... رنگ آميزي اتاق خواب دوم هم ،

طرحي بچگانه به رنگهاي آبي و سبز چمني و صورتي و سفيد ... طرحي كه تداعي كننده موجهاي شناور آب ، چمنهاي لرزان به
دست باد و آسمون لكه دار از ابرهاي سفيده ... كل اتاق فرنيچري هماهنگ داره و شامل ست كاملي از وسايل اتاق بچه ست به
رنگ آبي آسموني ... كمد ، دراور ، ميز تحرير و كتابخونه و كاناپه اي جاسازي شده در تخت و كمدي دو تيكه و بزرگ ... كف اتاق
پوشيده شده از موكتي پرز بلند با طرح عروسكي ... براي لحظه اي ، شوقي ، از پوست كشيده تنم به رگ به رگ جاري توي بدنم
تزريق شد ... كوچولوي من هم از دكور اتاق خوشش اومده بود ... نسترن كه آينه و قرآني به دست داشت و هنوز از تصميم من

عصبي بود ، با ديدن طراحي شاد و زيباي اتاق كودك ، همه دلخوريهاشو به دست فراموشي سپرد و همراه با جيغهاي خفه ، كهنشون از ذوق بينهايتش بود ، حق رو به من داد كه بخوام مستقل بشم و طعم داشتن همچين خونه اي رو به دندون بكشم ... توي
پذيرايي سيستم صوتي و تصويري بزرگي خودنمايي ميكرد كه زياد شوقي براي استفاده از اون توي وجودم حس نكردم ، در
عوض ، برقي از چشماي نسترن ساتع شد كه مشخص بود ذوق استفاده از اين سيستم مجهز تا دقيقه اي ديگه ، از پا ميندازش ،
دراز به دراز ، كف همون سالن ... اما نسرين ، از همون لحظه ورود ، جفت پا پريد تو آشپزخونه و شروع كرد به تست كردن و

چك كردن وسايل و تجهيزات برقي و پذيرايي آشپز
و جيغ زد : » واي شري ، من ديگه از اين
آشپزخونه با تيپا هم شوتم كني ،
بيرون نميزنم ... جون ميده توش آشپزي كنيم
واسه آقامون ... « ولي اتاق خواب خودم ، تنها
جايي بود كه صداي جيغ ذوق زده
خودم رو درآورد ... يه اتاق بزرگ و دلباز ، به رنگ
زرشكي و سفيد ... با تركيب طرح هايي از گل ريز و
درشت و خطوط افقي و
عمودي مخالف هم از دو رنگ سفيد و زرشكي كه
توي سقف هم همون تركيب ، محيطي شاد و زنده
رو مجسم ميكرد ... سرويس
خوابي سفيد رنگ با روتختي هاي زرشكي و
بالشهاي فراوون سفيد و زرشكي ... ميز تحريري
گوشه اتاق با يه لب تاب سفيد رنگ

و اسپيكرهايي بزرگ و سفيد مات در چهار گوشه اتاق و يه كنسول آرايشي ... باورم نميشد حتي روفرشيهايي به رنگ زرشكي زير
تخت خواب پيدا بود ... با ناباوري به حاجي شايسته خيره شدم به سن و سالش نميومد همچين سليقه تاپي داشته باشه ... صداي
حيرت زده ام رو لرزوندم : » حاجي ، خيلي خوشكله ... واقعا فكر نميكردم يه روزي صاحب همچين خونه اي بشم ... اونم خودم به
تنهايي ... اينا ... منظورم اينهمه سليقه ، مال كيه ؟ « » كار افشيده ... آخه افشيد معماري خونده ، توي ايتاليا ... يه دوره كامل
دكوراتوري هم گذرونده ... يه شركت طراحي و دكوراسيون داخلي هم داره ... از سليقه ات خبر نداشت و با همون شناخت

کوتاهي که ازت پيدا کرده بود ، طي همون يه جلسه نصفه نيمه اي که ديده بودت ، اين طرح رو پيشنهاد داد ... عاشق کارشه ... به
قول سامي ، هر سال دکور خونه ما رو ميباره پايين ، سالي سه چهار بارم دکور خونه خودش رو و دقيقه اي يه بارم دکور شوهرش
رو ... البته اينا نظر من نيستن ها ... نظر امير سامه ... خودش هم توي همين طبقه خونه داره ...
ايشالا بعدا سر فرصت اونجا ها رو
هم نشونت ميدم ... « » مرسي حاجي ... بخدا نميدونم چجوري ازتون تشکر کنم ... شما حق پدري رو به گردن من تموم کردين ... «
» نگو دخترم ... ايشالا يه شب جمعه ، دعوتمون ميکني شام خونه ات ، دستپختت به همه اينا ميچربه ... بايد ببينم دست پخت

دخترمون هم مثل خودش خوبه يا نه ... « »
حاجي تو رو خدا شرمنده ترم نكنين ... اينجا و
خونه افشيد خانوم نداره ... منو از اون
جدا بدونين ، دلخور ميشم ... « » نه دخترم ... تو
هم مثل اوني ... عزيزتر نباشي ، عزيزتر از تو هم
نيست ... اينمدت هم بايدببخشي كه دور
گردوندمت و طول و تفسيرش دادم ... ميخواستم
كامل بشه ، تموم كه شد يه باره ببيني ... با اين
وضعيتت فقط
زحمتت زياد ميشد ... « الان دقيقا درك ميكنم كه
چرا آقاي حاتمي ، تو هر يه كلامي كه به زبون
مياورد ، صد كلام ، مجيز حاجي رو
ميگفت و تصدقش ميرفت ... الحق كه فرشته
بودن برازنده اش بود ...
محبت بابا كم بود ، جديدا محبتهاي قلنبه اي هم از

طرف داداشا به طرفم مرحمت شده ... دم به دم پیغام رو پیغام که خواهر من ،
گذشته ها گذشته ... ما گذشتیم ، تو هم بگذر ...
بهتره تك نموني و برگردي خونه ... درست نيست يه زن تنها زندگي كنه ...
نميدونم اون غيرتشون وقتي كه چنگ انداختن به لباسم و تا سينه يقه ام رو پاره كردن ، كجا بود ؟ غيرتي كه فقط با زور و قدرت
نمايي به چشم ميومد ... بازم ميخوان زور بگن ، با اين تفاوت كه لحن زورگوييشون از دستهاي مشت شده شون به زبونشون منتقل
شده ... به جاي اينكه جسمم رو نشونه بگيرن ، روحم رو هدف گرفتن ... نميتونم كوتاه بيام ... ولي اين وسط ، رفتار بابا متعادل تر
شده ، ديگه اونقدرا به پر و پام نميپيچه ... هر از

گاهي با ماما سري بهم ميزنن ... جام خوبه و امنيت مكانيم بالا ... دختر حاجي ،
افشيد ، گاهي بهم سري ميزنه و باهام چند كلامي هم صحبت ميشه ... مسيرم به شركت زياد دور نيست ، ولي دانشگاه ، چرا ...
نسترن ، خاله رو دم به دم ميپيچونه و پيش من تلپه ... البته من ناراحت نيستم ، هم شاده ، هم فضول نيست ، هم زبر و زرنگه ...
اكثر خريدهاي مورد نيازم رو هم انجام ميده ...
گاهي هم خودم ، توي مسير برگشت از شركت يا دانشگاه ، نوني ، خرت و پرتي
خورده ريزي ميخرم ... طعم زندگي مستقل زير دندونم مزه خوبي ميده ...
اوايل فكر ميكردم ، دختر حاجي اين خونه رو برام پيدا كرده ، ولي ، يه بار كه بحثش پيش اومد

فهميدم كه نصف اين برج عظيم
مال خود حاجيه ... نميخوام درموردش بدبين باشم
، ولي اينهمه پول از كجا ؟ حاجي آدم سخت كوش
و فعاليه ، ولي بازم برام جا
نيفتاده كه اينهمه پول ميتونه از راه حلال قلنبه بشه
...
خونه دختر حاجي طبقه دهمه ... يادم بود يه بار
حاجي بهم گفت تو همين طبقه ست ... زياد
كنجكاوي نكردم ... بالاخره دهم و نهم
زياد با هم توفيري نداشت ... ولي ، امروز كه از در
خونه به قصد شركت زدم بيرون ، مهندس رو در
حال خروج از واحد پنجم كه
ته راهرو هست ديدم ... براي لحظاتي با حالت
بهت و شوك بهش خيره شدم ... حتي سلام هم ته
گلوم فريز شد ... ولي اون ، خيلي

عادي ، يا بهتره بگم غير عادي ، طبق معمول همیشه بي سلام و بي تفاوت از کنارم رد شد و دکمه آسانسور اولي رو زد ... بامکثي
کوتاه ، پیش خودم فکر کردم : من که طاقت و تحمل اونو ، توي يه شرکت با مساحت 300متر ندارم ، چه بهتر که توي اتاقکمحدود 4متري هم نداشته باشم ... دور از شتر بخواب و خواب آشفته نبین ... قبل از اینکه درب آسانسور براش باز بشه ، در
کنارش ایستادم و بیتفاوت تر از خودش ، دکمه آسانسور کناري رو زدم ...نگاه خیره اش پشت گردنم رو میسوزوند ... سعي کردم
برنگردم و پوزخند زشتي که مطمئنم روي لباش جا خوش کرده رو نبینم ... قبل از باز شدن درب آسانسور روبروي مهندس ،

درب آسانسور روبروي من باز شد ، بي تفاوتتر از اون ، بدون اينكه نگاهي به صورت پر تمسخرش بندازم ، وارد شدم و دكمه لابي
رو فشار دادم ، در لحظه آخر بسته شدن درب آسانسور ، قيافه مهندس به نظرم متعجب اومد ... از كارم احساس خوبي بهم دست
داد ... مار از پونه بدش مياد ، دم لونه اش هم سبز ميشه ... حالا اين مثل مناسب حال من بود يا اون رو نميدونم ولي ، مطمئنم بود
...
خاله دو سه روزي يه بار ، با نويد و نسرين به ديدنم مياد ... از اين اظهار دلتنگي خاله ، نميدونم چه حسي داشته باشم ... ولي حس
خوبيه ... شوهر خاله هم به ديدنم مياد ... به قول خاله : » تا به نبودت تو خونه عادت كنيم ، طول

ميكشه ... پس مجبوري فعلا
تحملمون كني تا ترك عادت كنيم ... هنوز هم
گاهي فراموشم ميشه تو نيستي ... برات شام نگه
ميدارم و روزهايي كه دانشگاه
داري ، سهم نهار ظهرتو نگه ميدارم تا اگه خسته از
راه رسيدي گشنه نموني ... « اگه اين حرفا رو به
ماما ميزد ، هيچ هيجاني توم
ايجاد نميكرد ، ولي اين حرفها رو به من ميزنه و
اين برام مهيجه ...
اولين باره كه با تصميم قبلي ، با شوق و با دلهره
براي دونستن سلامتي بچه ام ، نوبت دكتر ميگيرم
... يكي از دكترهاي خوش
آوازه زنان و زايمان رو انتخاب كردم و با پاي خودم
پا به مطبش گذاشتم ... قبل از هرگونه معاينه اي ،
ليست آزمايشهاي متعددي

رو برام روي برگه اي از دفترچه بيمه ام نوشت و در برگي ديگه هم ، سونوگرافي ... حس خوبي داشتم ...

با اينكه كارمند دائمي شركت نبودم و تموم سي روز ماه رو سر كار نبودم ، با اينحال حاجي كليه حق و حقوق بيمه ايم رو واريز

ميكنه و منو تحت پوشش بيمه قرار داده ...

آزمايشهام رو انجام دادم و براي سونوگرافي ، طبق يه حس كنجكاوي دروني ، بجاي

سونوگرافي ساده ، تصميم گرفتم به يه مركز سونوگرافي سه بعدي برم ... دلم ميخواست ببينم موجودي كه ذره ذره از وجود ...

من ميكشيد و به خودش اضاف ميكرد رو دوست داشتم ببينم ... دوست داشتم تمام و كمال حس كنم ... نسترن از ذوق جيغ جيغ

ميكرد ، وقتي كه دكتر ماسماسك دستگاهش رو لغزون كرد و روي شيكمم قرار داد ... دستهام اينقدر سرد شده بود و لرزي به
اندامم افتاده بود ، كه براي خودم هم تعجب آور بود ... ديدن كودكي بدون مو با قيافه اي كه توي هاله اي از ابهام بود ، با چشم ودهني بسته ، دستهاي مشت شده و پايي كه تو شيكم جمع كرده بود و هر از گاهي با فشار دستگاه روي شيكمم ، تكوني بهش
ميداد و لگدي نثارم ميكرد و من به چشم ميديدم كه پايي كوچولو از تاي زانو باز ميشه و به ديواره شيكمم و توي پهلوهام ضرب
ميزنه ... ضربه اي كم جون كه كه قدرتش مستقيم قلبم رو نشونه ميرفت و فشاري بهش وارد ميكرد ... حس ميكردم از كوهي بلند

پرتاب شدم و هيچ وقت به زمين نميرسم ... معلق ، توي جايي بين آسمون و دره ... مهر اون صورت اخمو ، صد چندان به دلم افتاد

و قلبم رو بهم فشرد و مچاله ام کرد ... عاشق بودم ، عاشق ترم کرد ... دکتر سي دي از فيلم رو بهم تحويل داد ...

لحظاتي طولاني از خلوت فراغت شبهام رو جلوي ال سي دي بزرگ توي پذيرايي ، روي کاناپه راحتي روبروي تلويزيون ميشينم و

به سي دي پخش شده از دستگاه هوم سينما خيره ميشم ... صدايي از ضربانهاي قوي و پر کوبش ، از اون موجود کوچيك مچاله

شده ، در حجم عظيم آبها ، اکو ميشه به گوشم ... موسيقي روح نوازي که صداي کوبشش از هر سمفوني اي خوش صداتر به گوشم

میشینه و منو لحظه به لحظه عاشقتر میکنه ...
دوستش دارم ... به خودم اعتراف میکنم ، صریح و
بي پرده : دوستش دارم و براي
داشتنش ، قادرم کوهي رو جابجا کنم ...
حاجي و مهندس ، گاه به گاه ، توي روي هم مي
ايستند و هوار ميکشن ... اين رفتار از جفتشون
بعيده ... قديمها ، با تموم اختلافات
عقيدتي و اخلاقي که با هم داشتن ، هرگز نديده
بودم که شخصيت هم رو خرد کنن و بي
رودربايستي همديگه رو محکوم کنن به
بي مسئوليتي ، به دل نسوختگي ، به غرور ، به
سرخودي ، به بي چشم و رويي ، به زور گويي ...
باورم نميشه ... مثل اينکه پدر و پسر ، همه پرده
هاي حرمت رو بين هم دريده ان و صاف صاف تو
چشم هم زل ميزنن و در محيط

بسته شرکت ، جلوي هم شاخ و شونه ميکشن : »
براي همه بابايي ، به ما که ميرسه ميشي شوهر ننه
؟ « » شوهر ننه هم از سرت
زياده ، آدمي به بي چشم و رويي تو نديدم ... قد و
يه دنده ... « » به خودت رفتم ... پسر کو ندارد
نشان از پدر ... دست از سرم
بردار ... چرا نميذاري به حال خودم باشم ... چرا
مث گرگ چنگ انداختي رو زندگيم ؟ « » زندگيت
مال خودت ، دو دسته بچسب
بهش ... « » مگه ميذاري ؟ اينجوري ؟ با اين
شرايط ، بذار مستقل شم ... پول منو بده بذار به
کار خودم برسم ... تا کي بايد مث
سگ برات جون بکنم و چشمم به دستات باشه ؟
براي همه خوب حاتم بخشي ميکني ، به ما که
ميرسه ... « » استغفرالله ، چي

خواستي که ازت دريغ کردم ؟ کودوم حسنتو بي جواب گذاشتم ؟ « » کدومشو جواب دادي ؟ « » تو اصلا حسن هم داري ، سراپا
غرور ، خود رايي ... « » شما چي ؟ سراپا استبداد ، خودکامگي ، فخر فروشي ... زور گويي ؟ بابا جان من ، نميخوام ، نميخوام برامدل بسوزوني ، منم برات دل نميسوزونم ... راه من و تو از هم جداست ... عيسي به دينش ، موسي به دينش ... «
روز به روز ، بحثهاي فرسايشي ، ميونشون بيشتر ميشه ... با هر بحثي که پيش مياد ، بي برنده ... هر دو بازنده ، درخود فرو ميرن
... دلم براي حاجي ميسوزه ... بازم خدا رو شکر که وضعيت من تثبيت شده و در اين ميون ديگه خيالش از طرف من تخته ... از
اون طرف هم دلم براي مهندس ميسوزه ... ها که

دلم ميخواد سر به تنش نباشه ، ولي ، در ميون اين همه بحثهاي هر روزه ، اونم
روز به روز داغون تر ميشه ... ياد خودم مي افتم با تفاوتهاي ميون خودم و خانواده ام ، بحثهاي هر روزه و فرساينده مخربي كه
داشتم ... همون بحثهايي كه با برد هاي كوچيك من به آتيش بس ميرسيد و با برد هاي بزرگ اونها به پايان ميرسيد ...
اين وسط ، فكر ميكنم جاي من با مهندس عوض شده ... حسش ميكنم ، دركش ميكنم ... اين روزها رو ديدم ... اين فرسايشهاي
هر روزه ي روح و جسم رو كشيدم ... گاهي حاجي رو نصيحت ميكنم و براش از دلواپسيهام ميگم ... از سختيهايي كه ناشي از
تصميمات يه طرفه خانواده ام براي من بود ... چند

باري التماس گونه ، ازش خواستم تحت فشار نذارش و بذاره اونجور که ميخواد از زندگيش لذت ببره ... دائما خودم و اين حجم افزاينده روي شيکمم رو به رخ ميکشيدم و ميخواستم همون بلا رو به سر مهندس نازل نکنه ... حاجي از اينهمه دلسوزي غير عاديم ، متعجب ميشد ... گاهي به شوخي ميگفت : » يعني منظورت اينه که نتيجه بحثهاي من هم براي مهندس يه شيکم بالا اومده ست ؟ ميدوني اگه بفهمه اين مدلي ازش دفاع ميکني سرتو به باده ميده ؟ « گاهي هم ميگفت : » سرش زيادي باد داره ... آخر اين غرورش کار دستش ميده ... « گاهي هم قيافه اش سخت ميشد ، متفکر ميگفت : » تو با اون فرق داري ... تو براي حق مسلم خودت

تلاش ميكردي ... اون چي ؟ «
حالا كه وضعيتم به شكل خوب و آرامش بخشي در اومده ، به ياد آني افتادم ... دوست خوبي كه از راه دور هم دلش برام پر تپش
بود ... آني ... آني ... آني ... مادر دوتا بچه تخس و شيطون ... باورم نميشه ... دوست يادگار روزهاي خوبم ، الان مادر شده ، صاحب
زندگي شده ... صاحب سر و همسر ... ولي هنوز دوسته ... هنوز تو ياده ... هنوز دلش برام پر ميزنه و هنوز دلم براش پر ميكشه ...
دلم براش تنگ شده بود ... كلي التماسش كردم تا بياد سري بهم بزنه ... با وضعيت نچندان مطلوبي كه من داشتم ، حالا ... حتي با
اين آزادي نسبي ، بازم نميتونستم خودم رو مزاحم زندگيش كم ... ولي اون فرق داشت ... اون

ميتونست بياد و بايد ميومد و انرژي
به من تزريق ميكرد ... انرژيهاي مثبت ... همه اوني
كه احتياج دارم ... توي اين روزگار بي كسي ...
ميخوامش ... شونه هاييبيغرضش رو ميخوام ...
دستهاي پر از مهربونيش رو ميخوام ... بازم دلم
ميخواد توي بغلش ، مثل يه بچه كوچيك مادر گم
كرده ،
مچاله شم ... مثل همون روزها ... مچاله شم و با
هم بخنديم ... اينقدر بخنديم كه رد اشك رو روي
گونه هامون احساس كنيم ...
بياد همه اون شبها ... همه اون فروغها كه با هم
خونديم ... همه اون شيطنتها كه با هم كرديم ...
همه اون روزگار پر آسايش بي
دغدغه رو باز سازي كنيم ... ماكت وار ... باز سازي
كنيم ... بياد اون شبي كه توي حياط بزرگ طبقه

پايين ، توي بي برقي تابستون
... از هرم گرما ... كتابها رو زير بغل گرفتيم و زير انداز انداختيم و نشستيم روش بخنديم ... واكمن من با صدايي خش دار و پر
زوزه ميخوند :
من كويرم اي خدا با حسرت يك قطره آب
يه عمره كه دريا رو ميبينم تو سراب
بهار برام يه اسمه يه اسمه كهنه تو كتاب
حرف من با آسمون چرا ميمونه بي جواب
خدايا خدايا كويرم كويرم
بگو ابر بباره ميخوام جون بگيرم
تموم دغدغه مون يه امتحان سخت بود و يه استاد كله شق ... تموم دلخوشيمون ، يه آسمون بود با تموم ستاره هاي چشمك زن ...
تموم فكر و ذكرمون شمردن ستاره ها ... يادش

بخير ... چه شبي بود ... گرم ... پر ستاره ... پر اضطراب ... اضطراب براي امتحان
سخت فردا ... كي درس ميخوند ... اضطراب بود ، ولي كي درس ميخوند ؟
اگه بارون بباره آروم آروم و نم نم رو لب خشك و تشنم ... گيسوي سبز جنگل تنمو مي پوشونه
« آني ببين چقدر ستاره ... چه پر تلا لو ... »
« آره واقعا ... شري ؟ »
« جونم ؟ »
« تو هم ستاره ها رو مثل من با هاله اي دورشون ميبيني ؟ »
« آره ... مگه نبايد يه هاله دورشون باشه ؟ ... »« چرا ... ولي من فكر ميكنم اگه با عينك ببينيمشون ... اين هاله رو نداشته باشن ... تو چي ميگي ... « پرنده رو درختها ميسازه آشيونه

خدایا خدایا کویرم کویرم
بگو ابر بباره میخوام جون بگیرم ...
» مینا ؟ تو چي فکر میکني ؟ «
» حالت خوبه شري ؟ مینا کپیده ... خوابه ... خانم
از بس تو هپروت عاشقي بود ... خور پوفش
هواست ... بریم عینك بیاریم ... ؟ «
بگو ابر بباره ... میخوام جون بگیرم ...
» بریم ... «
اگه بارون بباره آروم آروم نم نم رولب خشك تشنم
گیسوي سبز جنگل تنمو میپوشونه
پرنده رو درختها میسازه آشیونه
چه پر احساس بود ستاره اي که نورش کم و زیاد
میشد ... بي عینك پر هاله ... با عینك شفاف و تند
و تیز ... کویرم ... کویرم ... «
شري چه کیفي میده ... «

» آره ... واقعا ... آني بيا بريم بزنيم به دبه هاي زير راه پله ... ؟ « ميخوام بارون بباره رو تن خشك و خسته ام ...

» نه خره ... عموم اومده ... خوابش سبكه ... «

» آني ؟ «

» ها ؟ «

» بريم اون دكهه سر كوچه دو نخ سيگار بگيريم ؟ «

» چي ميگي ؟ شري ؟ خل شدي ؟ ساعت دو نصفه شبه ... «

» خو باشه ... هوا خوبه ... « من كويرم اي خدا ، با حسرت يه قطره آب ...

» خره تو اين تاريكي و بي برقي ؟ ميدزدنمون ها ؟ «» سگ ما رو ميدزده ؟ تازه شم اون هميشه با يه چراغ پيكنيكي تا صبح تو دكه اش سر ميكنه ... چه فرقي داره براش تاريك باشه و

ما برق نداشته باشيم ؟ دكه اون روشنه ... «
» شيطون نشو شري ... خدا خفه ات كنه ... عقل
نداريها ... مينا بيدار شه سكته ميكنه ... «
من كويرم اي خدا ... » بيخيال اين خرس قطبي ...
تو خواب تابستونه اس ... بريم ديگه ... كيف داره
... «
بذار ابر بباره ... » آخه چه كيفي ؟ «
با حسرت يه قطره آب ... » ممنوعه ست ، همينش
كيف داره ... فك كن ! شهيد تو خواب هم نميتونه
ببينه من يه پك سيگار بكشم
، ته دلم غنج ميره ... « ، يه عمره كه دريا رو از دور
ميبينم تو سراب ...
» ديوونه شدي شري ... سعيد موشو آتيش بزنن
لت و پارت كرده «
خدايا ... خدايا ... » بيخيال آني ... اون همينطوري

هم لت و پارم ميكنه بي بهونه ... بريم ديگه آني « همون موقع ردي از سايه اي موهوم رو سرمون افتاد ... با هم پي سايه افتاديم ... فهيم بود ، پسر عموي آني ... تنها چيزي كه از موقعيتمون درك كرديم ، صداي زمزمه وار فهيم بود كه زير لب هجي ميكرد ، چيزي شبيه به دختراي انقلاب اسلامي ... يه نگاه به حالت هر سه مون انداختم ... مينا غرق خواب ... با يه تاپ بلند بالا زانو بدون شلوار ، تاپش تا ناكجا آباد بالا رفته بود ... رونش ياد كنتكاكي ميناخت آدم رو ... لذيذ و جذاب ... و من كه وسط بودم ، دامني كوتاه ، گل گلي و رنگ رنگي ... پر چين ، بالاي رونم جمع شده بود ... نيم تنه ام تا زير سينه هام ... آني ، يه تاپ دو بنده با شورت ... اي واي بر ما ... تنها

عکس العملمون ، هر کدوم به
نوبت یه تیپا به مینا براي هوشیار کردنش و هر چه
سریعتر از معرکه گریختن خودمون بود ... اینکه
فهیم اون موقع شب توي دو
اتاق انباري کنج حیاط پایین چیکار داشت مهم
نبود ، مهم ریخت و قیافه خنده دار ما سه دختر
دانشجو بود ، زیر نور مهتاب ... به
محض اینکه خودمون روي توي اتاق دیدیم ، هر
دو پشت به پشت هم به ستون وسط اتاق تکیه
دادیم و هم زمان خندیدیم ... مینا
مبهوت و متوحش ، پر از خشم و ناباوري ، از خواب
پریده بود ... وسط اتاق نشسته بود و تند و تند
واژه میساخت ... واژه هاي بي
معني ... بي ادبانه ... فحش ... بي نزاکتي میکرد
... بي نزاکتي میکرد ... فحش به جد و آباد من و

آني رووونه ميكرد و ما هر دو
ميخنديديم ... و ميخنديديم ...
» آني ؟ «» جوون ؟ «
» اين فهيم ديوونه چي ميگفت ؟ «
مينا هنوز فحش ميداد ، ما هنوز ميخنديديم ... »
والا من نفهميدم ... ميگفت كه گفته باشه ... فك
كن ! سه تا حوري پري ، لخت و
سيل□يت ، لنگ و پاچه هوا كرده بودن ، چي
داشت بگه بدبخت ؟ « هنوز ميخنديديم ... مينا
هنوز تو بهت بود ... هنوز فحش ميداد ...
» چه ميدونم ، ميگفت دختراي انقلاب اسلامي ...
هي هي ... من فقط همين رو شنيدم ... خاك تو
سرمون ، دار و ندارمون رو فهيم
ديد و كاري نكرديم ... «
» ها ها ها ... مينا رو بگو ، هنوز داره جد و آباد ما

دو تا رو به مهموني دعوت ميكنه «
از همون راه دور ، از همون خطوط بي احساس تلفن ، رد التماس گونه صدام رو ، آني تشخيص داد ... مثل هميشه ... درکم کرد ... و
چه خوب که بعد از پايان امتحانات بچه اش ميومد تا مرهم زخمهاي کهنه ام باشه ...
» چي ميگي حاجي ... نميشه ... بخدا نميشه ... اصلا اين فکر رو به مخيله ات هم راه نده ... فکرش هم ديوونه ام ميکنه ... نميشه «
حاجي خونسرديشو حفظ ميکنه : » چرا نميشه دخترم ؟ «
صدام بالا ميره ... نه محکم ... ولي جيغ ميشه ... سرخابي ميشه ... بنفش ميشه ... آژير ميشه ... ته گلوم رو ميسوزونه ... قلبم ...
قلب فشرده ام ... گامب گامب ... دو طرف

پیشونیم ... تیك تیك ... ته حلزوني گوشم ، وز وز ، حجم فزاینده روي شیکمم ، توي
پهلوهام ... لگد لگد پرتم میکنه وسط برهوت ...
برام مهم نیست ، مهندس توي اتاق بغلي گوش وایساده ، برام مهم نیست پوزخند
زشتي رو لب نشونده و با اون اخلاق گند حرص درارش داره به ریش من میخنده ، برام مهم نیست
فردا این همه توهین به حاجي
رو علم میکنه و میکوبه تو فرق سر حاجي ، جیغ زدم : » به من نگو دخترم ... من دختر شما نیستم ... نگو دخترم ... «
صدام آوانس میده ... پایین میاد ... خرد میشه ...
بي حس میشم ... دورگه میشه ... منزجر میشم ...
شقیقه هام میکوبه ... میکوبه ...
قلبم ، فشرده میشه ... میشکنم ... بي صدا ، در

سکوت ... دهنم خشك ميشه ... بيمزه ... نه ... گس ، مستاصل ، برام مهم نيست
صداي خرد شدنم تو گوش مهندس گند دماغ مزخرف ميشينه و آتو ازم ميگيره : » من دختر شما نيستم ، حداقل الان نيستم ...
تمام حسن نيتتون دود شد و به هوا رفت ... تمامِ جلوي چشمم پرده سياه شد ... من دختر شما نيستم ... ديگه نيستم ... «
برام مهم نيست ميشنوه ، جدال بي سلاح منو با حاجي ميشنوه و چه فكري پيش خودش ميكنه : » شما پيش خودتون چي فكركردين ؟ فكر منو نكردين ... نكنين ، اون چي ؟ من از شما نيستم ... اون كه هست ... كي گفته هميشه پازل هاي زندگي با هم جور
درميان ... كي گفته هميشه ميشه با يه خورده فكر

کردن چیدشون جفت هم ؟ ها کي گفته ؟ شما پیش خودت فکر نکردي ، شاید تو این میون دو سه تکه اساسي از این پازل ، لا به لاي زندگي اجباري من گم شده باشه ؟ ... « برام مهم نیست که اونم بفهمه که من تاریخ مصرفم گذشته : » خراب شده باشه ... بیمصرف شده باشه ... دقیقا مثل خود من ... میفهمین ... مثل خود من ، بي مصرف ... « لبخند و لحن خونسردش حرصي ترم کرد ... خرد ترم کرد ... بي صدا ترم کرد ... پر بغض شدم ... وا دادم ، وا رفتم ... رفتم ... صورت حاجي ، پیش چشمم ، جلو اومد ، عقب رفت و من فقط لب زدنش رو میدیدم : » دخترم ؛ خدا شاهده ... خودش گواهه ... مثل همیشه ... مثل تموم این همه وقت ... مثل

همه گذشته ها ... مثل همه وظایفم ... اینم یه وظیفه ست و من فقط وسیله ام ... من فقط یه وسیله ام ... همیشه بودم ... از این به بعد هم میمونم ... «

بره اي شدم به مسلخ رفته ، چشمام مظلوم شد ، التماس شد ... برام مهم نبود لحن التماس گونه من حقارتم رو برخ مهندس میکشه

، مهندس پر غرور پر نخوت : » چه وظیفه اي ؟ كي این وظیفه رو به دوش شما گذاشته ؟ «

چشماش ني زد ... مردمك توي چشماش تلو تلو میخورد ... : » برو از مادرت بپرس ... خودش برات توضیح میده ... من همیشه

سعي كردم وظیفه ام رو به نحو احسنت انجام بدم ... مطمئن باش مثل همیشه ، مصلحت تو اولین چیزیه كه از خدا خواستم ...

مطمئن باش ... «

پر بغض شدم و بي حس ... شاخکام تيز شد و از تيزي صدام کم کرد ... واداده ... سرخورده ... زير لب : » چرا اون حاجي ؟ چرا

اون ؟ ... يکي ديگه ... يکي ديگه ... ترو خدا رحم کن ... «

براش مهم نبود که همه اين ديالوگهاي دو نفره رو ، نفر سوم داره ميشنوه ، براش مهم نبود احساس اون نفر سوم ، براش مهم نبود

ارزش من پيش اون نفر سوم ... براش مهم نبود : » هيچکس بهتر از اون نيست ... اون تو گرفتن حق استاده ... ميگيره به زور ...

مخصوصا اگه حق به اسمش باشه ... وقتي به اسمش باشه ... ميگيرش ... با چنگ و دندون حفظش ميکنه ... تا پاي جون ... نميذاره

حقش توي اين دنياي ظالم و بي عدالت به زير دندون كسي ديگه مزه بده ... به نامش كه باشه ... براي حفظش تلاش ميكنه ... منم

ميخوام سندش رو شش دنگ به اسمش بزنم ... مطمئن باش نميذاره دست هيچ احدي بهش برسه ... مطمئن باش ... «برام مهم نبود ، بذار اونم بفهمه كه من تو چه برزخي هستم ... بذار بدونه كه نميخوام شريك برزخي من باشه ... برام مهم نبود كه

هيچي ، هيچي ... از من ، از من بودن من ، نميمونه : » درك نميكنم حاجي ... اين همه حسن نيتت رو درك نميكنم ... حق منو به

زور به اسم يكي ديگه بزني كه داشته باشمش ، دركش نميكنم ... شما رو هم درك نميكنم ... آخه زورگي ؟ مگه ميشه ؟ مگه زوره

... مگه بچه نوپاست که به زور یه چیزي رو ازش بگیري و یه چیز دیگه بهش بدي ؟ «

هنوز ، مردمك چشماش تلو تلو میخورد ... براش مهم نبود ، بعدها براش مهم نبود ، آینده براش مهم نبود ، جبهه گیري بعدها

براش مهم نبود ، نتیجه این بحث توهین آمیز علیه اون براش مهم نبود ... بلند میگفت ، از عمد بلند میگفت ... میگفت که بشنوه ...

میگفت که اونم بشنوه : » ساده ست دخترم ... تو دنبال حقتي ... اونم دنبال حقش ... حق گرفتنیست ... دادني نیست ... حق رو باید

باید به زور گرفت و با چنگ و دندون حفظ کرد ... حق رو باید به نیش گرفت ... باید براي گرفتنش تلاش کرد ، سختي کشید تا

قدرش رو دونست ... باید جفتتون تلاش کنین تا

به حقتون برسين ... من به اندازه كافي بي تلاش حقش رو بهش دادم ... ولي اون
زياده خواهه ... مغروره ... حق نداشته اش رو ميخواد ... پس بايد تلاش كنه و براش زحمت بكشه ... «
برام مهم نبود كه بفهمه چي درموردش فكر ميكنم ، برام مهم نبود كه بفهمه چه ديدي نسبت به اون دارم ... برام مهم نبود فكر
كنه دشمنشم يا خير خواهش : » ولي حاجي گناه داره ... شما داري بدبختش ميكني ... داري آينده اش رو به آتيش ميكشي ... داري
خوردش ميكني ... منو هم خورد ميكني ... ولي اونو داغون تر ... ترو خدا حاجي بگذر ... منكر نميشم كه گاها حتي دلم ميخواد
گردنش رو هم بشكنم ... منكر نميشم كه چشم

ديدنش رو ندارم ... منكر نميشم كه ميخوام سر به تنش نباشه ... منكر نميشم كه
حاضرم با عزرائيل پيمون ببندم اما با اين نه ...
منكر نميشم كه اونم آينه تمام نماي منه ... اونم همين دعاهاي خير رو براي من داره
... همين نفرت بي پايان ... ولي ، باور كن دوست ندارم خرد شدن كسي رو ببينم ... نه خودم نه يكي ، شايد بدبخت تر از خودم ...
شما چه فرقي با باباي من داري ؟ شما هم ميخواي افسار زندگي يكي ديگه رو به دست بگيري و بجاش ، براش تصميم گيري كني
» ...
حاجي خنديد ... چه جاي خنده ي بي موقع ؟ ابرو بالا انداخت ، با چشم و ابرو به ديوار رو برو ، به ديوار مشاع اتاق خودش و

مهندس اشاره کرد و با لحني جدي که با لب خندونش جور در نميومد ... بلند ، فراتر از قدرت ديوار مشاع روبرو ... اونقدر بلند که مثل تيري از چله کمان گريخته ، از ديوار گذر کنه و به گوش مهندس بشينه ، غريد : » نه دخترم ... اشتباه نکن ... من دارمموقعيت در اختيارش قرار ميدم ... يه موقعيت خوب که به حقش برسه ... در انتخاب راه حل من ، اون آزاده ... بي جبر و بي جبروت ... آزاد و رها ... تصميم با خودشه ... « تموم روز ... تموم شب ... درگيرم ... ذهنم ، عقلم ، احساسم ... نبضم ... نبض پر کوبش زير پوست کشيده برجسته شکمم ...

درگيريم ... فکرم بيش از اين کاربرد نداره ... حسي توي تنم نيست ... مغزم ميکوبه ... گامب گامب ... شقيقه هام تير ميکشه ...

سرم درده ... جلوي چشمام لکه هاي رنگيه ... لکه هاي رنگي ، سرخ ، بنفش ، خاکستري ، سياه سفيد ، زرد ... نفسم ... گرفته ... پر

آه ، پر بغض ... خسته ... پر از درگيري ... در نمياد لامصب ... بکش ، بکش ، عميق ... پنجره ها همه بازن ، ولي باز هم هوا کمه ...

باز هم تنگه ، باز هم کم آوردم ... آه ... در بيا ، لعنتي ، در بيا ... لامصب ... بي وجدان ، دارم خفه ميشم ... يه خورده بالا بيا ... دارم

ميسوزم ... اين بغض لعنتي رو بزن کنار ، از جفتش يه کوره راه پيدا کن و بيا بالا ... جون به سرم کردي ... تنگي ، خفه ام کردي ...

براي ديوار سينه ام ، زيادي گنده اي ... به دردسر انداختيم ... بيا بيرون ... بيا بيرون بذار راحت شم ... نفس ... نفس ... با توام ... با

تو ... يا ببر و خفه ام كن ... ساقطم كن ... يا بيا بالا و راحتم كن ... راحتم كن ...

حاجي ؟ تو پيش خودت چي فكر كردي ؟ اين چه راه حليه ؟ هويت اين نبض تپنده ... نام و نشونش ؟ به اون چه ربطي داره ؟

همين امروز ، سه ماه و ده روز از طلاقم گذشت ... همين امروز براي نبض تپنده ام ، نام و نشون پيدا شد ... همين امروز نبض تپنده

پر كوبش من شش ماه رو رد كرد همين امروز اردیبهشت با بارون به نيمه رسيد ... بارون اردیبهشتي ... هويت ... نبض ... مقدم ... شايسته ... مهندس ... من ... ما ...

» آخه مامان من ، بگو ، تو بگو ... اين حاجي شايست كيه ؟ بگو و راحتم كن ... اون كيه كه بايد تو زندگي من دخالت كنه ؟ براي

بچه من هويت پيدا كنه ؟ نام و نشون خودش رو بهش بده ؟ «

» شراره ، صداتو چرا ميندازي رو سرت ، بيار پايين مامان جان ، الاناست كه سكته كنيها ... فكر اون بچه باش ... «

» من هستم ... فكر اون بچه هستم ، ولي اونو درك نميكنم ، اون چرا فكر اين بچه ست ؟ اون چرا شده دايه دلسوزتر از مادر ؟ آره

دلسوز تر از تو ... تو چرا قد اون دلت براي من نميسوزه ... تو چرا منو شوهر نميدي ؟ چرا اون ميخواد شوهرم بده ؟ «

» چه شوهري ؟ چه كشكي ؟ نكنه خودت هم باورت شده ؟ يه عقد ، دو سه ماهه ، فقط براي اينكه بعدها كسي نتونه اين بچه رو از چنگت درب‌ياره ... فقط بخاطر اينكه اين بچه نام و

نشون داشته باشه ، بي پدر به دنيا نياد «» مامان ... دائم ... ميفهمي ؟ دائم ... مگه خودش پدر نداره ؟ خوب من كه سايه سنگين رضا تا آخر عمر رو سرم افتاده ، چه يه

وجب بلندتر ، چه يه وجب كوتاه تر ؟ چشمش كور ، مجبورش ميكنم آزمايش بده و با آزمايش خودم مقايسه اش ميكنم ، همه

چي حله ، چه نيازي به اين كارها ؟ به اين شكنجه ها ؟ به اين عقد دو سه ماهه دائم ؟ «

» دختر ، مثل اينكه يادت رفته با كيا طرف معامله بودي ؟ فردا پس فردا كه نون خشك سق زدي و اينو به دندون كشيدي و از آب

و گل درش آوردي ، تيكه تيكه اش ميكنن و از چنگت درش ميارن ... اون شغال پير ، اون كفتار ... منتظر همين فرصتهاست ... چرا

نميخواي درك كني ... «

» پس اين همه بدبختي ، اين آزمايش مسخره براي چيم بود ؟ «

» مگه مقدمها براي تو اهميت دارن ؟ اون حاجي شايسته بيچاره ، جون كند ... ميدوني چه كارا كه نكرد ، با چه تياتري از رضا نمونه گرفت ... از بزاق دهن گرفته تا موهاي سرش ؟ فكر ميكني براي چي اينكارا رو كرد ؟ براي اينكه دو دستي ، جگر گوشه ي تو رو بندازه تو دامن مقدمها ، اونا كه خودشون بهتر از هر كسي ميدونن اين بچه تخم كيه ، اوني كه مهم بود ، اوني كه براش ثابت كردن پاكي و نجابت تو مهم بود ، مقدم نبود ، آقات بود ... اون برادراي بي بصيرتت بود ... خاله ت بود ... فك و فاميل بي چاك و دهن

خودمون بود ... وگرنه گوشت رو که دس گربه نميدن ... اين بيچاره جون كند تا آبروي تو رو برگردونه ... اينقدر سند و مدرك
ازشون گرفت كه فردا پس فردا فيلشون ياد هندستون نكنه ولي از فردا كي خبر داره ؟ كي مجاب اون كفتار پير ميشه «
» اين درست ، دسش درد نكنه ، ديگه چي از جونم ميخواد ؟ اگه پس فردا طلاقم ندن چي ؟ «
» چي از جونت ميخواد ؟ بده ميخواد اسم و رسم به بچه ات بده ، سر و صاحاب به بچه ات بده ؟ فكر ميكني اون نميتونه بدبين باشه ؟ به تو ، به بچه ات ، فردا پس فردا تو ادعاي ارث ميراث نداشته باشي ؟ ميخواي سه ماه عقد كني ، بعدم كه بارت رو زمين
گذاشتي و براي بچه ات شناسنامه گرفتي ، طلاق

ميگيري ، تموم ... ديگه اين همه الم شنگه براي چيه ؟ «

» هان ؟ الم شنگه ، آخه تو كه پسر مزخرف اينو نميشناسي ... چرا نميخواي بفهمي ، عقد دائم ... با كي ؟ با پسر گنده دماغ اين ؟

تو حاجي خوش اخلاق و خوش سر و صحبت رو ديدي ، پسر هفت خط بي بته اش رو كه نديدي «

» چرا ديدمش از تو هم بهتر ميشناسمش ... اونم لنگه باباشه ... هم تو خوبياش ، هم تو بدياش ... اين حاجي كه تو الان ميبيني ،

ترگل و ورگل ، گذشته ش ، لنگه همين پسر به نظر تو الدنگش بوده ... آينه تمام نما ... دقيقا مثل باباي تو با پسراش ... «» هه ... پس اونم

جوونياش يه الدنگ بوده ... اونم ريا كاره ، اونم بنا به مصلحت خوب شده ... مثل بابام با پسراش ...

«

» چرت نگو شراره ... اينا ريا كار نيستن ، اينا چيزي رو مخفي نميكنن ... فكر ميكني نميشد براي ظاهر ، ظاهرشون رو لنگه بابات
درست كنن ؟ اينا همينطوري بودن ، همينطوري هم ميمونن ... همين حاجي كه اينهمه امروز انگ بهش چسبوندي ... ميدوني شصت
بار بيشتر رفته حج ؟ ميدوني بيشتر از شصت بار خونه خدا رو زيارت كرده ؟ «
» با خدا خدا كردن ، كسي با خدا نميشه ... مهم نفس عمله ... «
» دقيقا ... اونم ادعايي نداره ، اونم خدا خدا نميكنه ، به بچه هاش هم ياد نميده خدا خدا كنن ... اون بجاي پر كردن جيب شيخ و
شيوخ عربستان ، پولشو خرج بچه يتيم ميكنه ...

جهاز دختر دم بخت بي پدر ميده ... سرپرست بچه هاي بي پدر مادر ميشه ... اين
حج نيست ، اين با خدا بودن نيست ؟ كي ميدونه ؟ حتي بچه هاش هم نميدونن ... هيچ كس نميدونه ... «
» پس تو چه سر و سري با اون داري كه از جيك و پيكش باخبري ؟ «
» درست حرف بزن شراره ... من مادرتم ، همون طور كه هيچوقت بهت شك نكردم ، تو هم حق نداري به من تهمت بزني ... من
اگه جيك و پيكش رو ميدونم ، بخاطر اينه كه تموم اين كارا رو از طريق من انجام ميده ... براي اينه كه من اين آدماي بدبخت رو
بهش معرفي ميكنم ... نه الان ، كه بيست و پنج ساله ... درست از وقتي كه تو بدنيا اومدي ... براي

اینکه تو هم یکي از اون بچه
یتیمایي که دست نوازش همین حاجي رو سرت
بود تا بزرگ شي ... براي اینکه تو اون برهوت خون
و خونریزي ، تو اون جهنمي
که باباي بیغیرتت به خاطر مال دنیا منو با یه بچه
تو شیکم ، رو به موت ول کرد ، همین حاجي بود
که به دادم رسید ... همین حاجي
بود که اون نصف شب وحشتناك ، زیر رگبار بمب و
خمپاره ، تك و تنها ، فرشته اي شد سوار بر
موتوري زهوار در رفته ... با دست
خالي ، دستش رو تا آرنج کرد تو رحم من و جسم
نیمه جون تو رو کشید بیرون ... همین حاجي بود
که با چاقوي کثیف توي
پوتیناي بو کرده ارتشیش ، ناف تو رو از ناف من
جدا کرد ... همین حاجي بود که با دستاي پر خون

، تو رو ، جسم پر خون تو رو ،
بالا برد و تو گوشت اذان خوند ... همين حاجي بود
که زخمي شد ، بخاطر اينکه بار پنج تا بچه بي
سرپرست رو صحيح و سالم به
مقصد برسونه ... همين حاجي بود که الان تو
هستي ... بازم بگم ؟ بازم ميخواي بدوني ، چرا
حاجي دايه دلسوز تر از مادره برات ؟ «
» پس تا الان کجا بود ؟ چرا تو سايه ؟ «
» فکر ميکني صحيح بود ؟ يه زن بي سرپرست که
معلوم نبود شوهر مفقود الاثرش کجاست بياد و دم
به دم تو زندگي من سرکبکشه و آبروي خودش و
منو به باد بده ؟ تنها کسي که خبر داره از تموم اون
سالها ، خاله ته ... با زن حاجي ... تو تموم اون
سالها ،
فکر کردي شهيد مفو ، که دماغشم نميتونست بالا

بکشه ، دو قران ده شاهي باباتو کرد کوه پول ؟ نه جانم ... نه دخترم ... نه عزيزم

... اين حاجي بود که سرمايه نصفه نيمه باباتو از راه حلال چندين و چند برابر کرد ... اين حاجي بود که اونهمه سال تو سايه موند ،

بخاطر اينکه براي يه زن بي سرپرست حرف درست نکنن ... بعد از اون هم ، با اون همه تغييري که باباي تو کرده بود ، به نظرت

صحيح بود که بياد و آفتابي بشه ؟ که بياد و بگه من تموم اين سالها ، زن و بچه تورو به نيش کشيدم و با چنگ و دندون به اينجا

رسوندم ؟ اصلا حاجي احتياجي به اين کارها داره ؟ تموم اين کارهايي که براي ما کرد ، براي صدها زن و بچه بي سرپرست ديگه

هم کرد ، همشون هم تو سايه ... مثل هميشه ...

اینکه براي تو بیش از همه اونها میکنه ، فقط به خاطر اینه که تو براي اون ، از همه
اونها بیشتري ... از همه اونها ارزشمند تري ... از همون نیمه شب طوفاني جهنمي ، حکم بچه شو پیدا کردي ... جسم نیمه جون تو ،
تا خود اهواز ، یه لحظه هم از بغلش در نیومد ... مهرت همون لحظه تولد به دلش افتاد ... دکتر که نبود که بدنیا آوردن بچه ،
عاشقش نکنه ... فرشته اي بود که اون نیمه شب بر سر ما نازل شد تا عاشق تو باشه ... خدا
فرستادش تا عاشق تو باشه ... تو تموم
این سالها ، حتي با وجود برگشتن بابات ، بازم تو رو ول نکرد ... همون سامان ، قبل از اینکه پدر و برادرات بفهمن که تو رو میخواد
، این حاجي بود که فهمید و تحقیق کرد و گفت

خوبه ... گفت با جربزه ست ... گفت پاکه ... من احمق بودم که زندگي تو رو به
لجن کشوندم ، من بودم که بي هوا ، بد موقع چفت دهنم رو باز کردم و از سامان براي پدر بي
همه چيز تو گفتم ... من بودم که
موندم تو چارراه چه کنم ، وقتي که حاجي ايران نبود ، گند زدم به زندگيت ... اگه صبر کرده بودم تا حاجي برگرده ، اگه منتظر
بودم تا خودش دست به کار بشه و سامان رو بفرسته در خونه ما ، الان تو اينجا نبودي ... ولي خدا شاهده ، اسم مقدم ها اومده بود
و بابات مصر بود ، خدا شاهده ، خودش گواهه که ميخواستم نذارم کار از کار بگذره تا به اينجا برسي ... نميتونستم منتظر حاجي
بمونم تا بياد چاره درد بي درمون اون روزاي تو رو

پیدا کنه ... اون بي شرفا ، کیسه دوخته بودن ، براي شراکت با یه گرگ طماع
تر از خودشون کیسه دوخته بودن ... من چي میتونستم بکنم ؟ من یه عمره چي میتونم بکنم ؟ من کجاي این زندگي هستم ؟ زور
اون سه تا رو دارم ، یا قدرت جنگ با باباتو ؟
خودت که دیدي چطوري یه شبه آفت شدن و به خرمن زندگیت افتادن ... خودت که
شاهد بودي نذاشتن لب از لب باز کنم ... همه مدارك رو علیه تو جمع کرده بودن تا زبون من رو ببندن ... حکم کرده بودن تو رو
بدبخت کنن ... من چیکاره بودم ؟ اگه حاجي بود ، مطمئن باش کار تو به الان و چه کنم چه کنم
نمیکشید ... الان هم خیالم تختهتخته ... میدونم پدري رو در حقت تمام و کمال میکنه ... میدونم بد

تو رو نميخواد ... ميدونم نبايد دل به دل بابات بدم و بشينم اون
و برادرات برات ببرن و بدوزن ... ميدونم بايد كار رو به كار دان بدم ... تو هم دلت رو يكدله كن ... «
» خوب چرا اون ؟ چرا يه شوهر ديگه برام پيدا نكرد ؟ چرا منو سرنوشت اين بچه رو به دستاي اين مرتيكه مزخرف سپرد ؟ چرا
از يكي ديگه مايه نذاشت ؟ «
» كي معتمد تر از پسر خودش ؟ كي لايق تر از بچه خودش ... فكر ميكني مقدم ها همينطوري از پا ميفتن ؟ فكر ميكني دست رو
دست ميذارن و ولت ميكنن به امان خدا و يه دعاي خير هم بدرقه راهت ميكنن ... حاجي فكر فرداي تو رو كرده ... با هر كي
بخوان شوخي كنن ، با حاجي كه نميتونن ... با نوه

حاجي که نميتونن ... ميتونن ... اون سياست داره ... اون ميدونه چجوري از آب گل آلود ماهي بگيره ... اون زبون مقدم کفتار رو خوب بلده ... اون جواب سياهي رو بلده با سياهي بده ... و جواب سفيدي رو ... «

» اين وسط تو چه نقشي داري ؟ «

» من ؟ من هيچي ... من فقط بازي گردانم ... من هيچ رالي ندارم ... من بازيگرا رو هدايت ميکنم ... من تو رو هدايت ميکنم سمت حاجي ... من تو رو ميسپرم به دست حاجي ... من تو رو ميفرستم بري تو شرکت حاجي کار کني ... «

» پس نويد ؟ «

» حاجي اصلا نويد رو نميشناخت ... نويد يه مهره بود ... تو توي سنگر خاله ت قايم شده بودي ... براي اينکه از اون سنگر تنگ و

تاريك در بياي و برسي به اينجا ، بايد سياهي لشكر پيدا ميكردم ... حاجي رو فرستادم سر وقت نويد و محمدي كه از طريق اونا تو
بري اونجا ... فكر ميكني حاجي نميتونه ظرف يه روز منشي و كارمند پيدا كنه ؟ چه لزومي داشت كه به محمدي و نويد بسپره دنبال
كارمند خوب و شناس بگردن ... چون مطمئن بود نويد اونقدر دلش براي تو ميسوزه كه تو رو پيشنهاد بده ... اينقدر بدبين نباش
... اينقدر يه طرفه به قاضي نرو ... «
آه شري ... اينم از اين قسمت ... هر كاري كني ، به هر دري بزني ، خودت رو مثله كني ، بازم تقديرت اينه ... بازم تقديرت گفته ،
پيشوني نوشتت گفته ، بشين همونجا كه ميشونمت ... تموم تلاش خدا براي تو ، ساختن

افساريست که در نهايت به ديگران سپرده
ميشه ... نه در دستان تو ... قصد تنهايي ندارم ،
ولي گاهي بودن با آدمها تنها ترت ميکنه ... اين که
بشيني و آدمها دورت رو بگيرن
و بگن صلاحت اينه ... بگن توکل کن ... اگه قراره
من توکل کنم ، پس چرا شماها پافشاري ميکنين ؟
بذارين بشينم برسم به توکلم... بذارين خدا هم يه
خورده سرش خلوت بشه و يه وقتي هم به من بده
... اي خدا !! افسار منو کي ساختي و پرداختي؟
کي
سپرديش به اين و اون ؟ من کجاي اين دنيا قرار
دارم ؟ خدا نيستي ؟ سرت شلوغه ؟ ... با اين حال
بازم خدا باش ... تو رو خدا ،
خدا باش ... کارت رو به دست اين و اون نسپار ...
خسته اي ؟ ميدونم ، منم خسته ام ... ولي قربونت

برم ، كي بلده كار تو رو مثل
خودت به انجام برسونه ؟ يه خورده با ما باش ،
جاي دوري نميره ، به وقتش به اونها هم ميرسي ...
يه خورده حواست رو جمع
زندگي من كن ...
نه از افسانه مي ترسم نه از شيطان
نه از كفر و نه از ايمان
نه از آتش نه از حرمان
نه از فردا نه از مردن
نه از پيمانه مي خوردن
ميدونم ميخوايم ، ميدونم دوسم داري ، ميدونم
بدمو نميخواي ، ولي تو رو خدا ... يه خورده هم در
عمل نشون بده با مايي ... سختم
نكن ... راضيم به رضاي تو ، تو به خرد شدن من
راضي نباش ... خنده زارم نكن ...

خدا را مي شناسم از شما بهتر
شما را از خدا بهتر
خدا از هرچه پندارم جدا باشد
خدا هرگز نمي خواهد خدا باشد
نمي خواهد خدا بازيچه ي دست شما باشد
که او هرگز نمي خواهد چنين آيينه اي وحشت نما باشد
خدايا ... دستمو بگير ، از اين چارراه شلوغ چه کنم چه کنم ، به سلامت بگذرونم ... توکلم به خودت ... نميخوام شق القمر کني ...
فقط دستمو بگير ... همين ...
بگو موسي بگو موسيپريشان تر تويي يا من ...
» دخترم ، شما حرفي حديثي ، شرطي ، شروطي با مهندس نداري ؟ «
اين اولين باريه که من و مهندس و حاجي ، با هم

سر يه ميز بشينيم و تبادل نظر كنيم ... چه سخته شرايط ... شرايط قرار گرفتن
سه ايدوئولوژي كنار هم ... شرايط سازگار شدن با همه اونچه كه با هم ساگار نيست ... بگو موسي ... بگو موسي ، پريشان تر تويي
يا من ؟ : » من شرايط خاصي ندارم ... جز اينكه يه طلاق بدون قيد و شرط ، دقيقا بعد از تولد بچه ... همين ... «
پوزخند زشتي كه گوشه لب نشونده ... طرز نگاه چندش آوري كه رو صورتم تاب خورد و چرخيد و چرخيد تا رسيد به اين حجم
فزاينده زننده ي روي شيكمم و باز برگشت تو ني ني چشمام ، عرق سردي سروند روي تيره پشتم و راه گرفت تا نشيمنگاهم و
صداش چخماقي شد روي نرونهاي عصبيم ، چخ

چخ ... پر از جرقه هاي آتشين : » كسي كشته مرده چشم و ابروي مشكي شما
نيست خانوم ... مطمئن باش اينقدر بد سليقه نيستم كه عاشق ... «
حاجي لب گزيد ... نه از افسانه مي ترسم نه از شيطان ... نه از كفر و نه از ايمان ... نه از آتش نه از حرمان ... نه از فردا نه از مردن
... نه از پيمانه مي خوردن : » حاجي بهتره اين بحث همين جا تموم بشه ... بيخيال شو لطفا ... من انصراف ميدم از اين معامله ... «
حاجي عصبي شد ... كه او هرگز نميخواهد چنين آينه اي وحشت نما باشد ... غريد : » بسه ديگه ... بچه شدين ؟ ... با هر دوتونم ...
بهتره عاقلانه برخورد كنين ... نشستيم اينجا بحث عاقلانه كنيم ... جنگ كه نداريم ... ميخوايم به يه

نکته مثبت برسیم ... بهتره
چنگ و دندون به هم نشون ندین ... تو ... امیر سام ، حق نداشته ات رو میخواي ؟ این گوي و این میدان ... من از حق زن و بچه ام
نمیتونم بکنم بدم به تو ... به اندازه خودت بهت دادم ... از سرت هم زیاده ... بیشتر میخواي ؟ مرد باش ، زحمت بکش ، در بیار ...
تموم این پروژه هاي قدیمي ، هر چي توش هست مال خودت ... تو این دو سه ماه یه خورده زحمت بکش ، هر چي توش دراومد
مال تو ... میدوني که بیشتر از این نمیتونم هلو بپر تو گلو ، دار و ندارم رو بچپونم تو دهنت ... کم نیست ... هفت تا پروژه بزرگه
که فقط صورت وضعیت یکیشون میتونه تو رو به آرزوهاي دور و درازت برسونه ... میدوني که

همشون تا مرحله نهايي رسيدن ...
نزديك تحويل هستن ... سختيشون رو كشيدم ...
از دار و ندارم هم خرجشون كردم ... پولاش مونده
تو بگير ... تمومشون كن و
بگير ... پيشنهاد بدي نيست ... خودت هم ميدوني
... اونقدري هست كه سبيلاتو چرب كنه مث بچه
آدم بشونت سر جات ... منم از
اين هفت تا قرار داد ، هيچي نميخوام ... قرارداد
پتروشيمي بندر امام مال من ، خودم با تيم جنوب
ميرم خوزستان ... تو دست و بالتو هم نيستم ...
ببينم مردش هستي جربزه نشون بدي بگم نوش
جونش يا نه ؟ «
چشم چرخوند ... رو من ثابت شد ... لبخندي
دلگرم كننده به لب نشوند : » و اما تو شراره ...
نميخواد خودت رو با مسائل پيش پا

افتاده از پا بندازي ... وقت هست بعدا خصمانه تر ، به كينه كدورتات با مهندس برسي ... فعلا دندون به جيگر بگير ... بعد از اينكه
به سلامتي بارت رو به زمين گذاشتي ، هر چقدر خواستي ، چنگ ودندون نشونش بده ... ولي فعلا به فكر صلاح و مصلحت خودت
باش ... تو اين مدت ، دوش به دوش مهندس ، بدون خون و خونريزي ، كارتو بكن ... دو ماه ديگه مرخصي زايمانت شروع ميشه
... بعدش ميشيني توي خونه تا بچه ات به دنيا بياد ... افشيد هست ... حاج خانوم هم هست ... هر كاري داشتي ميتوني ازشون
كمك بخواي ... بي منت ... نوه شونه ، منتي سر تو نيست ... و اما شرايط ... بهتره صاف و صادقانه موضع همو مشخص كنين بعدا

بحث و گله پيش نياد ... ديگه شرط ديگه اي نداري ؟ «

لب چيدم ... اخم كردم ... بگو موسي ... بگو موسي ... پريشان تر تويي يا من ؟ : » نه حاجي همون كه گفتم ... حرف ديگه اي هم ندارم ... فقط اگه مهندس سختشونه ... بهتره همين الان قائله رو ختم به خير كنن ... «

اخم كرد ... نه جنگي با كسي دارم ... نه كس با من ... قيافه متفكري به خودش گرفت ... مكث كرد ... عاقبت به حرف اومد ... : »

خوب ... به سلامتي ... بجز پول اين پروژه ها ... از اون بچه هم سهم ميبرم ديگه ؟ «

عصبي شدم ... دوستانه به نظر نميرسه ... زنگ خطر ... بچه ام ... نبض تپنده پر كوبش زير پوست كشيده تنم ... برگشتم ... زل

زدم تو صورتش ... بايد چنگ و دندون نشون بدم ... دقت كرد ... به قيافه عصبيم دقت كرد ... لب به هم فشرد ... حاضرم قسم

بخورم چشماش برق شيطاني داشت : » حداقل قد اسمي كه بهش ميدم ... قد حق پدري خودم ... « اخمم غليظ تر شد ... دقت كرد ... بازم تو صورتم دقيق شد ... حق به جانب برگشت طرف حاجي : » بد ميگم حاجي ؟ چرا مادمازل

اينجوري برام خط و نشون ميكشه ؟ مگه تو بد كردي ... مگه حق پدري به گردنش نداشتي ؟ تازه ، سندش هم به اسمت نخورده

بود ... ولي اين ، سندش ميخواد به اسم من زده بشه ... يه خونه قولنامه ميكني ، اگه توش آدم بكشن ... معامله خبط بكنن ... فسق

و فجور كنن ... مسئوليتش گردن صاحب سنده ...

این که دیگه جاي خود داره ... بچه من ... امیر فرخ شایسته ... نام پدر ، امیر سام شایسته ... فردا قاتل شد ، دزد شد ... فسق و فجور کرد ، نمیگن نام مادر ... میگن نام پدر ... حق ندارم قد نام پدر ارزش داشته باشم ؟ شرطم فقط همینه ... پس فردا طلاق گرفت ، حق نداره منو از حقم ساقط کنه ... من حق پدریمو براي خودم محفوظ نگهمیدارم ... شوور کرد ... بازم حق پدریمو میخوام ... حق نداره آبها که از آسیاب افتاد ... حاجي مقدم به درك اسفل السافلین رسید

... حقمو ازم بگیره ... اُ اُ اُ ... اینجوري نگام نکن زهره ام ترکید ... فکر خواب شب ما هم باش خانوم ... خودشو نمیخوام ... گُه

شوییش مال خودت ، بزرگ کردنش با خودت ...

شب هم تو بغل خودت بخوابونش ... ولي من ميخوامش ... بايد زير نظر خودم

بزرگ شه ... شما كه حرفي نداري حاجي ؟ داري ؟ سند خانوم كه به اسمت نبود ... ولي بودي ... تو زندگيش بودي ... حق خودت

دونستي ... تا شوهر دادنش هم حق خودت

دونستي ... حالا من دارم آش نخورده ... دهن خودم رو ميسوزونم ... تربيتش بايد زير نظر خودم باشه يا نه ؟ ... من از اين خانوم ... فقط حق پدريمو ميخوام ... پسرمو ميخوام ... چيز زياديه ؟ بايد تموم تصميمات اين

بچه ... با هم فكري من باشه ... سر خود حق نداره براي بچه من تصميم بگيره ... قبوله ؟ قبوله ... بگو قبلت ، قبول نيست برو يه بابا

ديگه برا بچه ات پيدا كن ... تو به خير و ما به

سلامت ... «

دستام مشت شد ... دهنم خشك شد ... سرم به دوران افتاد ... خدايا ، بيم آن دارم ، مبادا رهگذاري را بيازارم ... بگو موسي ، بگو

موسي ، پريشان تر تويي يا من ؟ اين ديوونه ست ... منم ديوونه ام ؟ خودم رو از چاله در بيارم بندازم تو چاه ؟ : » من نيستم حاجي

... اين هنوز هيچي نشده ، تا اسم بچه منو هم انتخاب كرده ... فردا پس فردا ميخواد هي ازم پواَن بگيره ... من رشوه به كسي نميدم ... «

ابرو هاش بالا پريد ... خنده اش مضحك شد ... پخ كرد ... : » اووپس !! شما خيلي رو داري خانوم ... من كه نميتونم بشينم بچه ام

باري به هر جهت بار بياد ... به اجداااادم قسم

نميخوام حضانتش رو بردارم براي خودم ... آخه
پمپرز بلد نيستم عوض كنم ... از بو
گه بچه هم خوشم نمياد ... «
جدي شد : » ولي خانوم محترم ... اين بچه فردا تو
اين اجتماع ... تو اين جنگل ... ميخواد با اسم و
رسم من بزرگ شه ... پس فردا
اومديم و زد و نخاله بار اومد ... من م□ردم ...
ادعاي ارث و ميراث كرد براي باز مانده هاي من !!
... نبايد بفهمم ارث و ميراث بي
زبون من زير دندون كي قرچ قرچ ميكنه ... مطمئن
باش هر تصميمي بخوام بگيرم ... اول مصلحتش
رو در نظر ميگيرم ، دوم اسم و
رسم خودم رو ... سوم نظر ماماني خوشكلش رو ...
بد ميگم حاجي ؟ تو كه اين راه رو رفتي ، ميتوني
دركم كني نه ؟ «

كفري شدم ... بگو موسي ... بگو موسي ... پريشان تر تويي يا من ؟ نه از افسانه ميترسم نه از شيطان ... : » نميتونم حاجي ... من
شرايط اين آقا رو درك نميكنم ... نميتونم قبولش كنم ... بچه من گشنه نميمونه كه بدنيا نيومده چنگ و دندون تيز كنه ، طمع كنهبراي مال باد آورده آقا ... «
» استپ خانوم استپ ... من دارم آينده ام رو تيره و تار ميكنم ... دارم بچه دار ميشم ... دارم پدر ميشم ... چيز زيادي خواستم ؟
اينكه تو هر تصميمي كه براي بچه من ميگيري نظر منم لحاظ كني ؟ بد بود قبول نميكنم ، بد گفتم قبول نميكني ... تو اين مملكت ،
بجز ثبت احوال هزارتا جاي ديگه هم هست ... مدرسه ... اجتماع ... زندان ... دادگاه ... حاجي

مقدم ... رضا مقدم ... هزار تا ديگه ...
من بايد فردا جواب همه اينا رو بدم ... بچه بازي
كه نيست ... يه بچه ست كه اگه خوب بشه من
افتخار ميكنم ... اگه بد بشه ، تف
سر بالاست ... «
حاجي متفكر بود ... به حرف اومد : » مهندس جان
شما بفرما ... من با شراره صحبت ميكنم ... «
» اما حاجي ... «
» شيششششششش ... اما نداره ... با هم صحبت
ميكنيم ... «
مهندس پيروز و قد برافراشته از اتاق بيرون رفت ...
علي موند و حوضش : » حاجي ... من چطور
ميتونم اعتماد كنم ؟ شما چي پيش
خودتون فكر ميكنين ... «
» عزيزم ... بهتره دو جانبه فكر كني ... اين بچه ،

فردا پس فردا هر اتفاقي که خواست بيفته ، به حمايت يه پدر نياز داره ... قبلا هم
بهت گفتم ... مهندس تو گرفتن حق استاده ... مطمئن باش از دار و ندارش خوب مواظبت ميکنه ... اييني که من ميشناسم ، جون به
عزرائيل نميده ... فکر کن ... يه خورده هم حق رو به مهندس بده ... اونم خوبي اون بچه رو ميخواد ... منتها به روش خودش ...
نترس ... اونقدر پست نيست که بخواد از اين موقعيت سوء استفاده کنه ... من ميشناسمش ... خيلي خوب ميشناسمش ... وقتي
قراره پدر اون بچه باشه ... پس اونچه که در آينده اتفاق مي افته ، خواه نا خواه اونو هم درگير ميکنه ... وقتي پاي خيرش هست ...
پاي شرش هم بايد باشه يا نه ؟ در ضمن ، من

باهاش قرار ميذارم ... ولي توي قباله هم شرط ميكنم ... نه حق حضانت بچه رو داره
و نه حق تعيين تكليف براش ، بدون در نظر گرفتن نظر تو ... اين اصرار و پافشاريش ... همه از سر لجبازي با منه ... يه خورده اش
هم بر ميگرده به زبون عقربي تو ... ميخواد حرصت بده ... توكل كن به خدا ... بذار همه چي رو روال قبلي پيش بره ... فردا ميرين
دنبال مقدمات كار و انشاالله اگه خدا بخود تا بعد از ظهر مسئله رو خاتمه ميديد ... تو هم دو ماه اينو تحمل كن دندون رو جيگر
بذار ... تموم ميشه ... « بگو موسي ، بگو موسي ... پريشان تر تويي يا من ؟يه زماني ، نه چندان دور ولي ، يه زماني ... من بودم و تنهايي و سكوت و درهايي بسته ... من بودم و دنياي ظالم با تمام

همه ي
ظلمهايش ... من بودم و تن و بدني خون آلود و زخهمايي بر قلبم ... جانم ... من بودم و يك نبض تپنده بي كوبش و يك در باز ...
خونه ي خاله ... حالا ... امشب ... همين حالا ، منم ... يه چارديواري از آن خودم ... يه نبض پر كوبش ... مال خودم ... به اشتراك يه
غريبه ... منم و اين چارديواري و اين نبض پر كوبش و اين در بسته و اين همه آدم ... حاجي شايسته ته سالن ، روبروي سيستم
صوتي تصويري ، بروي مبلهاي تازه و نويي كه با سليقه افشيد خريداري شده ... در كنارش بروي همون مبل ، بابا ... حاج منصور
افرا ... همون كه رفت و ما ... مامان و من رو ، در حجمي از دود و آتش و خون ، به دستهاي تنهايي

مخاطر آميزي كه تنها گرمي
بخشش ، نفسهاي مسيحايي حاجي شايسته بود ،
سپرده بود و امروز آمده بود ... آمده بود تا باز ما
... من و اين نبض تپنده پر
كوبش رو ، به دستهاي مسيحايي حاجي شايسته
بسپاره ... بار اول به اختيار و جبر پول ، بار دوم از
سر ناچاري و سرافكندگي ... بابا
، امروز خيلي سعي كرده بود ... سعي كرده بود تا
باز هم برام شوهر پيدا كنه ... يه شوهر دائمي ...
دقيقا به همون دائمي و پايداري
رضا ... بايد زير بار ميرفتم ؟ بايد قبول ميكردم ؟
بايد دختر خوبي ميشدم و ميگفتم چشم ؟ به اين
پدر ميگفتم چشم ؟ نه ... شاكي
روزگار منم ... تموم اين شهر متهم ... يه حادثه چند
ساعته ... با من مياد قدم قدم ... : » نه بابا ...

نميتونم باز هم افسار زندگيم رو
بسپرم به شما ... شما يه بار به اندازه 22سال عمر
... اعتمادتون رو تست كردين ... جواب نداد ... رو
من جواب نداد ... «
نگاه شرمگينش رو به پايين دوخت ، لب گزيد ... لا
االله الي اللهي گفت و تسبيح شاه مقصوديش رو
يه دور چرخوند ... دو دور
چرخوند ... سه دور چرخوند ... اينقدر حرف زد و
حرف زد و چرخوند و چرخوند كه هم سر من گيج
رفت ، هم مهره ها ... ولي نه
من كوتاه اومدم و از عزمم كم كردم نه مهره ها ... :
» آخه دخترم ... تو اينها رو چقدر ميشناسي ؟ اين
درست نيست كه اينقدر به
رئيست نزديك بشي كه اونو از زندگيت با خبر كني
... اسرار زندگيت رو روي دايره بريزي ... ميدونم

آدم خوبيه ... اينو از اون
همه زحمتي كه برات كشيد تا بيگناهيت رو ثابت
كنه و آبروي برباد رفته تو رو برگردونه ، ميشد
فهميد ... سخت نبود ... ولي دليل
نداشت كه از روز اول تو ، خودت رو براش لخت و
عور به نمايش بذاري ... زندگيتو براش كالبد
شكافي كني ... اينقدر بهش اعتماد
كني ... «
خشم شدم ... عقده هاي 25سال عمر سر باز كرد
... زخما دهن وا ميكنن ، وقتي دل از دشنه پره ... :
» آخه پدر من ، شما كه
ماشاالله تعالي ، خودتون خدا بوديد ... خداي ديگه
اي رو بنده نبوديد كه بخواستم با شماها ، به
اعتماد شماها ، خودم رو از اينمخمصه نجات بدم
... آدم شناس بودم كه به شما اعتماد نكردم ، آدم

شناس بودم که به حاجي شايسته اعتماد کردم ...
بهاي اعتماد
ديگرون ، ارزشيه که به انسان ميدن ... اگه شما
براي من ارزش قائل بوديد ، الان ، امروز ، اينجا ...
جز خانواده ما ، کسي ديگه اي
نبود ... حاجي شايسته اي نبود ... من بودم ، شما
و چهارتا برادر و يه مادر ... ولي ... امروز من ، به
تموم اون روزهام گره خورده ...
اون روزهايي که بايد اعتماد ميکرديد ... به من ...
نکرديد ... نميبينيد ... از من اعتماد نميبينيد ...
جلب نميشه ... مثل مهري که شش
دونگ جلب نميشه ... از شما به قلب من جلب
نميشه ... بذارين اين داستان تموم بشه ، خوب يا
بد ... بذارين تموم بشه ... « وقتي تو
چشم هر کسي ، برق فريب رو ميشه ديد ، راه

ضيافت رو به من ، دستهاي كي نشون ميده ؟
هنوز شرمنده بود ... هنوز تند و تند دست به
محاسن بلندش ميكشيد ... هنوز گوشه اي از
سبيلهاي آنكادر شده اش رو به دندون
ميگزيد ... يه چيزي انگار گم شده ، توي نگاه من و
تو ... راه ضيافت رو به من ، دستهاي كي نشون
ميده ؟ : » پس داداشات چي ؟
نميخواي اونها بدونن ؟ بعدا بفهمن بد ميشه ها ...
ناراحت ميشن ... «
اخم كنم ؟ جيغ بزنم ؟ خودم رو خفه كنم ؟ كدوم
داداش ؟ هموناكه با حاجي مقدم كيسه دوختن ؟
هموناكه تن و بدنم رو كبود
كردن ؟ هموناكه عاشقي رو به من حروم كردن ؟
هموناكه منو بيحرمت كردن و از خونه شوتم كردن
بيرون ؟ وقتي كه عشق ،

همرنگ نفرت میشه ... تمرین مرگ میکنم ، تو گود
این پیاده رو ... : » من برادر ندارم ... نه امروز نه
اون روزهاي قدیم و نه
فرداهایي که میان ... شما اشتباه کردي ... معذرت
خواستي ... طلب بخشش کردي ، بابام بودي ،
بخشیدم ... من عادت ندارم غریبه
ها رو هم بیخود و بي دلیل ببخشم ... «
خاله قربون صدقه ام میره ... دلش به طرز عجیبي ،
میخواد همه این امشب ، واقعي باشه ... اینو از
برق چشماي زیر ابروهاي
نازکش میشه تشخیص داد ... و نسترن که راه به
راه بشکن میزنه و تو دست و پا وول میخوره و دم
به دم میگه : » عروس حاجي ...
شیکمت تو آفسایده ... بپا نره تو چشم دوماد ... «
و من که خنده زار عالم ... میزنم به طبل بیعاري و

پا به پاش میخندم و میگم : » زهرمار ... یه بار دیگه عروس حاجي ، عروس
حاجي ، بستي به دم من ، من میدونم و تو ... « و باز هم تو خودم گم میشم و ذهنم رو سر به نیست میکم ... دارم به داشتن یه زخم
، تو سینه عادت میکنم ... دارم شبامو با تن ، یه مرده قسمت میکنم ... بگو از کدوم طرف ، میشه به آرامش رسید ؟!
مهندس ، موذیانه ترین حالت ممکنه رو به خودش گرفته ... یه گوشه اي ، دور از چشم ، فقط تو چشم من نشسته ... تا نگام بهنگاش میفته ، ني ني چشماش رو به برق مینشونه ، نگاه چندش آوري به هیکل پنگوئن وار من میندازه و چشماش رو تو کاسه
میچرخونه و میکشه رو اندام کشیده و خوش تراش

نسرين ... اين يعني چي ؟ خوب ميفهمم يعني چي ... تو تموم اين روزها ، اين قدر روي اخلاقش شناخت پيدا كرده ام كه بفهمم از تموم اين حجم فزاينده روي شكمم ، متنفره ... ولي چرا ... چرا ؟ چرا بايد حريص اينهمه نفرت باشه ؟ چرا شرط اين فداكاري پولي رو ، داشتن اين حجم فزاينده پر كوبش نفرت انگيز ميدونه ؟ : » پسر من چطوره خانوم ؟ جاش كه راحته انشاء االله تعالا ؟ ... بگو بابا سلام ميرسونه ... « اين همه نفرت رو به چند پول سياه ميخره ؟ به صورت وضعيت هفت پروژه رو به اتمام پر نون و آبدار ؟

مامان سعي ميكنه مثل هميشه ، موذيانه ساكت بشينه و اظهار نظر نكنه ... سياست زنانه ... خوب

میدونم همین الان هم در حال
بازیگرداني و بازیگر چرخونیه ...
حاج خانوم ، محبت مادرانه اش رو در حقم تموم
میکنه ... : » میدونم برات سخته دخترم ...
شرایطت حاجي رو از پا انداخته ... دلم
نمیخواست امشب ، با این صورت نافرم بیام اینجا
، یه عمره ، من ، حاجي ... آرزومون دامادي امیر
سام و عروس شدن توئه ... ولي
باور کن هیچوقت آرزو نمیکردم تو اینجا باشي ... با
این اوضاع و ما براي آینده شما دو تا بحث کنیم
... من تو رو به اندازه تموم
این سالها که با مادرت دوستم ، به اندازه تموم این
سالها که حاجي میخوادت ، میخوام ... امیدوارم از
من نرنجي و منو جاي مادرت
بدوني ... هر مشکلي ، هر جایي که داشتي ، من

هستم ... امير سام ، بچه بدي نيست ... ولي خوب ، نميتونم بگم خوبه ... بد قلقه ...

خوب ميدونم اگه بخواد اعصاب براي كسي نذاره ، كارش رو به نحو احسنت انجام ميده ... اميدوارم زياد باهاش به درهاي بسته

نخوري ، ولي اگه هر زماني اذيتي توي اين چند ماه ازش ديدي ، حتما به من بگو ... گوشش رو خوب ميپيچونم ... « لبخند زوركي

به چهره پر محبتش مينشونم ... خوب ميدونم مهندس چه جور اخلاقي داره ... پر غرور ، پر مدعا ، بي مسئوليت ، پر خواه ... خدا

عاقبت منو بخير بگذرونه ...

افشيد و شوهرش ، مهندس جاويد كه به تازگي دوره آموزشي خودش رو گذرونده و از آمريكا برگشته ، گوشه اي از سالن ، به

دور از هياهو ، نشسته و گل ميگن و گل ميشنون ... بي خيالي و بي غمي از چهره هر دوشون ساطع بود ... گه گاه لبخندهايي

دوستانه و البته متين و خانومانه از طرف خودش به سمت من پرتاب ميكرد و با اين كار دل گرمي كوچيكي بهم ميداد ... امشب

همه اينها جمع شده بودند ، اينجا ، پشت اين در بسته ، بين چارديواري تنهايي من ، تا براي اين توده برجسته روي شكمم ،بزرگتري كنن و پدر بيارن ... چه حال و روز خنده داري ... تا بوده و نبوده ، همه جمع ميشدن ... به شادي ، سرنوشت دو جوون رو

بهم بدوزن و يه دختر و پسر رو به مزايده اي عاشقانه بذارن ... امشب ، اينجا ... اين جمع اومده بودن تا سرنوشت يه بچه رو به

مردي ديگه بدوزن ... دارم به داشتن يه زخم ، تو سينه عادت ميكنم ... دارم شبامو با تن ، يه مرده قسمت ميكنم ...

نتيجه تموم مذاكرات ... نتيجه تموم بحثها ... شرايط ... حرف من ... شروط اون ، همه و همه به دست حاجي شايسته به قلم كشيده

شد ... به امضاء جمع رسيد و جلسه ختم به خير !

شد ... شاكي روزگار منم ، تموم اين شهر متهم ...

يه حادثه چند ساعته ، با من

ميياد قدم قدم ...

عاقبت ، اونچه كه برام رقم خورده بود ، اونچه كه بهش ميگفتن ، تن به تقدير دادن ، و اونچه كه من ميگم تقدير رو براي كسي

رقم زدن ، رسيد ... لحظه اي كه همه اون رو پيوند قلبها ميدونن ، يكي شدن ، پيمان بستن ... لحظه

اي كه براي من ، خود زني بود
... پيمان با مهندس امير سام شايسته ... من ،
امروز ، هيجدهم ارديبهشت ، ساعت پنج بعد از
ظهر يك روز بهاري ، روي
صندليهايي خشك ، در سالني به حجم شصت متر ،
با شكمي به حجم شش ماه و نيم ، نشستم و
منتظرم تا عاقد ، اين پيونده
فرخنده رو به ثبت برسونه ... ميپرسه : » قبلت «
گنگم ... به اندازه تموم مجهولات عالم گنگم ...
چي رو بايد قبول كنم ؟ به چه بايد
رضا داشته باشم ؟ اصلا من بايد بگم قبلتُ يا
همين نبض تپنده پر كوبشي كه تا دقايقي پيش ،
بي هويت بود و الان ، اين لحظه قرار
بود هويتي نو پيدا كنه ؟ ناخودآگاه دستم به شكمم
سريد ... كوبشش زير انگشتاي دست سردم حس

شد و من نفهميدم منظورش
چي بود ؟ قبلت يا نه ...
واقعا اين پسر ديوونه ست ... ميدونستم قرص
واجبه ، ولي نه با اين دوز بالا ... دست تو دست
مامان ، درحاليكه از استرس و فشار
عصبي جوني در بدن نداشتم ، در كنار حاجي
شايسته و بابا ، قدم به قدم ، از ماشين ها فاصله
گرفتم و يواش يواش با پاهايي لرزون
به دفتر ثب طلاق و ازدواج نزديك شدم ... تو
فرصتي كه همه در كنار ماشينها ايستاده بودند ،
حاجي به طرفش برگشت و گفت : »
بيا ديگه بابا ... منتظر چي هستي ؟ «
برق چشماش ، قرمز بود و شيطاني : » شما با
عروست برو ، مواظب پسر منم باش ، من با اين
عروس بد هيكل ، قدم از قدم بر

نميدارم ... «

تموم وجودم شعله اي شد ، سوزنده ... از هر چه که بترسي به سرت مياد ... يه عمر از حقارت متنفر بودم ، يه عمر جنگيدم تا حستلخ تحقير رو لمس نكنم ... ولي يه عمره تو طالعم بجز حقارت هيچي نبوده و نيست ... اخم كردم ... دلم ميخواست همه اين دقايق

رو گرز كنم ، بزنم تو فرق سرش : » اگه ميخواي حرص منو در بياري ، مطمئن باش كه با اين لودگيهاي تو در نمياد ... متاسفم كه

تو رو ، حاجي از تو لپ لپ درآورده ... يا شايدم ، حاج خانوم يه شب پر ستاره كه تو ايوون ايستاده بوده ، از تو يه بغچه كه به دهن

يه لك لك آويزون بود ، كشيده بيرون ... بهرحال ، آش كشك خالته ، بخوري پاته ، نخوري پاته ،

مجبوري اين هيكل قناس رو يه
چند ماهي به عنوان همسرت ، به همه معرفي كني
... ميتوني بگي پسري كه قراره گير من بياد خيلي
با كلاسه ، قراره برام ، خدا ،
ايميلش كنه به آدرس ايميلم ... اين عروس بد
هيكل هم ، از بس زياده خوري كرده ، شيكمش باد
كرده ... « حاجي ريز ريز
خنديد ... من ريز ريز در خودم پيچيدم و كيلو كيلو
غصه خوردم ...
قباله نوشته شده ، به تاريخ هشت ماه پيش .
تاريخ عقد ، دقيقا مصادفه با تاريخ 13مهر سال
پيش ... از اينهمه قدرت مشروعيت
بخشي حاجي شايسته ، غرق حيرت شدم ... مهريه
به خواست حاجي ، نزديك بود يه سفر حج و
114سكه بهار آزادي طرح قديم

ثبت بشه ، که بشدت با مخالفت من روبرو شد ...
از حاجي شدن خاطره ي بد داشتم و از سکه ... با نیم نگاهي به چهره مهندس ،
راحت میشد پي به درونش برد ... این فکر آزار دهنده تو قیافه اش داد میزد که : عادت داره ... با هر کي پیوند ببنده ، بارش رو
هم ببنده ... میخواد منو هم مثل مقدمها سر کیسه کنه و طلاق بگیره ... نه ... نباید فکر کنه قراني از اون به من خواهد رسید ... یه نه
بزرگ به اینهمه حاتم بخشي حاجي شایسته گفتم و در مقابل حیرت همه ، مهریه رو با اجازه خودم ، یه شاخه گل داوودي زرد
اعلام کردم ... حاجي ترش کرد ... بابا چرتکه انداخت ... ابروهاي نوید بالا زد ... خاله بشکوني از کنار رونم گرفت که صداي آخم

ميون خنده پر صداي مهندس گم شد ...
به همين راحتي ، به ربع ساعت وقت ، مهندس شد
شريك كودك درون من ... پسر من ... پسر ما ...
به قول مهندس ، امير فرخ ...
چه خوش اشتها ...
كليه شرط و شروط جلسه شب پيش ، در صفحه
توضيحات قباله ، به ثبت رسيد ... مخصوصا شرط
مهندس كه كلمه به كلمه ديكته
كرد و عاقد به قلم آورد : » حق طلاق ، با توافق
طرفين و فقط و فقط بعد از سن دوماهگي نوزاد
زوجه . زوجه ميتواند بعد از دو ماه
از تولد نوزاد ، در خواست طلاق داده و با تفويض
كليه حقوق يك پدر به جز حق حضانت ، تا پايان
هيجده سالگي كودك ، به زوج ،
پيگير طلاق باشد ... كليه خرج و مخارج مربوط به

كودك ، تا پايان هيجده سالگي بر عهده و هزينه زوج بوده و حق حضانت اولاد ،حتي پس از ازدواج زوجه با غير ، از ايشان ساقط نميشود ... در ضمن ، ارائه هر گونه آزمايش يا مدركي ، دال بر ساقط نمودن حق

پدري از زوج ، توسط زوجه مورد قبول نمي باشد و حق پدري را از ايشان ساقط نمي نمايد ... «

با يه حركت تند و سريع برگشتم و به صورت اون كه با پوزخندي درشت و كج به لب ، به من زل زده بود ، نگاه كردم ... صداش

زير گوشم آزارم داد : » نترس ، ديدي كه ديكته كردم ، فرزند زوجه ... نميخوام شيكمت رو بيارم بالا ... به شخصه ... من به همين

كه داري قانعم ... ولي بذل و بخشش هم نميكنم ... بايد به من حق پدر بودن رو بدي ... دوماه وقت

داري به بچه ات ياد بدي بگه
بابا ... راستي بعد از دوماه بلده بگه بابا ؟ «
پر مسلمه که با ديوونه اي زنجير پاره کرده طرفم ...
آخه کدوم بچه اي دو ماهه ميگه بابا ؟ فکر کنم از امشب بايد کلاس خصوصي
بذارم براي اين نبض تپنده پر کوبش و هجي کنم
بابا ... زير لب زمزمه ميکنم بابا و دست ميکشم به اين حجم برامده اي که بابا ،
به چشم پر نفرت به اون زل زده ... نبض زير دستم ميکوبه ...
ساعت از دوازده شب گذشته ... خاله و نويد ، از همون محضر ، خداحافظي کردن و رفتن ... بدون اينکه کامشون رو از اين پيوند
خجسته شيرين کرده باشن ... افشيد و شوهرش دست تو دست هم ، خنده کنان خداحافظي کردن

و سوار بر ماشين از پيچ كوچه
گذشتن ... مامان بوسه اي مادرانه به پيشونيم
نشوند ... با احتياط به بغل كشيدم و زمزمه كرد : «
زياد به خودت فشار نيار ... فكر
هيچي هم نكن ... اين روزا هم ميگذره ... منو از
حال خودت بيخبر نذار ... ديگه نميام اونجا ...
نميخوام گزك دست بابات بدم ... به
قول تو ، اعتمادي به اين مرد نيست ... همونطور
كه تو نميتوني بهش اعتماد كني ، منم نميتونم ...
سعي ميكنم تند و تند بهت سر
بزنم ... دختراي خاله ات رو هم شبها پيش خودت
نگه دار ... من ديگه برم ... « بوسه اي ديگه و خدا
حافظ ريز و زمزمه وار ...
بابا ، سر به زير گرفته بود ... ميشد از چهره گرفته و
افروخته اش ، پي به درونش برد كه : بازم يه طلاق

ديگه ... اين دختر ،
آبرويي براي من نميذاره ...
اينو از حرفاش هم فهميدم : » بابا جون ...
نميخوام نكوهشت كنم ... گذشته ها گذشته ...
ولي سعي كن ، حالا كه كار به اينجا رسيده
، با مهندس بسازي ... نذار بازم يه مهر ديگه تو
شناسنامه ات بخوره ... «
تنها جوابم به حرفهاي بابا ، يه پوزخند بود ...
درست مثل پوزخند رو لب مهندس بعد از بله گفتن
من ... بابا و مامان هم رفتن و منو
با دعاي خير ! سپردن به دست خانواده حاجي
شايسته ... مهندس ، عينك آفتابيشو به چشم زد ،
سويچ ماشينش رو تو دستچرخوند ، گوشي
موبايلش رو تو دست جابجا كرد ، شماره گرفت : »
الو ، غزلكم ، من كارم تموم ، مامان بچه رو رونه

كنم ، اومدم
... هستي كه هاني ؟ « هه ... سرم رو بلند كردم و از ته دل لبخندي به روش پاشيدم ...
حاجي سر به زير گرفت ... حاج خانوم ، خودش رو با وسايل خيالي توي كيفش مشغول كرد ...
مهندس دزدگير ماشين رو زد
دست به جيب ايستاد ... : » خوب ديگه ، شما رو به خير ، ما رو به سلامت ... كاري ديگه كه نمونده ؟ آها ... فقط حواست به پسرم
باشه ... فردا دير نكني ، هشت تو شركت ... باباي مادمازل ... اوه ببخشيد ... باباي مادام ... «
حاجي دست دور شونه ام پيچوند ... با دست ديگه زير بازوي حاج خانوم رو گرفت ... : » خوب خانوم ... چيكار مونده ؟ بريم يه
شام خوشمزه بديم به اين دختر خوشكلمون بعد

هم بريم يه سر خونه ، دخترم هنوز خونمون رو با قدمهاش برکت نبخشيده ... «

» نه حاجي ، من ديگه ميرم خونه ، خسته ام ... «

حاج خانوم لب گزيد : » نگو عزيزم ... من کلي تدارك ديدم ... امشب رو با من و حاجي باش ... تو ديگه مثل افشيدم ميموني ...

نميخوام تنها باشي ... «

» نه تنها نيستم ... قراره نسرين و نسترن بيان اونجا ، ميان پشت در ميمونن گناه دارن ... «

دست حاجي ، دور شونه هام سفت شد : » باشه دخترم ... شما هم حاج خانوم ، تدارکاتت رو براي يه شب ديگه ببين ... خسته ست

... ولي از قرار شام که نميتوني فرار کني ... يه امشب رو به بهونه تو ، ميخوام حاج خانوم رو مهمون کنم ... نياي ، با من نمياد ،

امشب گشنه میخوابم ها ... « جوابم لبخندي بود و بس ...

شام رو با حاجي و حاج خانوم ، خوردیم ... حاجي پیتزا دوست داره ... منم پیتزا دوست دارم ... حاج خانوم قرمه سبزي با برنج ...

حاج خانوم میگه : » امیر سام هم مثل من عاشق قورمه سبزیه ... اگه میفهمید میخوایم بیایم بیرون قرمه سبزي بخوریم ، حتما اونم میومد ... « حاجي اخم کرد ... معلومه که نمیومد کنار یه زن شیکم بالا اومده ، تو رستوران به این شلوغي و معروفي قرمه سبزي بخوره ...

حاجي و حاج خانوم هم با من به خونه ام اومدن ... یکي دو ساعت موندن و به محض رسیدن نسرین و نسترن ، اونا هم راهي شدن

... دختراي خاله سعي زيادي كردن كه حال و احوال منو به احسن حال تحول بدن ... نسرين شيريني پخت ... من نخوردم ، گفت : »

براي صبحت ... صبحا قندت ميفته ، بخوري خوبه ... « نسترن اما ، گرم گرم خورد ... لودگي كرد و خنديد و خندوند و بالاخرهجفتشون ، راهي اتاق به قول مهندس امير فرخ شدن تا بخوابن ...

روغن زيتون رو برداشتم ، روي كاناپه سه نفره دراز كشيدم ، لباس گلگشاد تنم رو بالا زدم ، كف دستامو چرب كردم و دايره وار

به شكم كشيدم ... دوباره چرب كردم و به كشاله هاي رونم كشيدم ... باز چرب كردم و به زير بغلم كشيدم ... ساق پام ، ساعد

دستم ... ماساژ ... فكر ، خيال ... ساعتها رو به عقب برگردون ، اگه بازم فرصتي ميبيني ... بگو تو

گذشته چي ميبيني ، كه تو رو از
آينده ترسونده ؟ ساعتها رو به عقب برگردون ، اون
همه خاطره رو پيدا كن ... يه جهان تازه رو من وا
كن ... صداي زنگ در بلند
شد ، با سستي از جا بلند شدم ... ساعت دوازده
شبه ... كي ميتونه باشه ؟ از چشمي در نگاه كردم ،
اووووووووف به گمونم جنگ
نرم شروع شد ، در رو باز كردم ، يه تيشرت پرتقالي
سه دكمه بدون يقه ، با سه دكمه باز ، يه شلوار
جين سورمه اي تيره ... يه
صندل سورمه اي ، يه بند چرم دور مچ دست
چپش ، يه زنجير طلاي زرد ضخيم دور گردنش كه
در تضاد با پوست روشن و موهاي
مشكي سينه اش بود ، و شاخه اي گل داوودي زرد
رنگ توي دست راستش ... موهاش رو حالت دار ،

بهم ريخته روي پيشوني ول
داده بود ... چشماش از زردي ، همرنگ بلوز تنش
شده بود ، زير نور قرمز مخفي سقف راهرو ... : »
مامان پسرم چطوره ؟ پسر من
چطوره ؟ اَخ بو روغن زيتون ميدي ... حالم رو بهم
زدي ... « با دهن اداي بالا آوردن در آورد ...
شمشير از رو بسته ... مخل آسايش ... ميشه زمين
خورد و گريه نكرد ... ساعتها رو به عقب برگردون ،
اگه بازم فرصتي مييني : »
فرمايش ؟ «
» اُ اُ اُ ... جلو پسر من با ادب باش ، دوست ندارم
از همين الان بي ادبي رو از مامانش ارث ببره ...
همون زور بزني ، قيافه ات رو به
بچه ام ارث برسوني ، كلي دعا گوت ميشم ...
خوشم نمياد بچه ام زشت و بي ادب بشه ... سعي

كني تو روم نگاه كني ، مثل خودم
بشه هم بد نيست ... « جدي شد : » حواست
باشه ، علاقه ندارم عين ماست دربياد ... تلقين كن
ژن وايش رو سركوب كني ...
اينجوري براي جفتتون بهتره ... «
اخمم رو غليظ كردم : » چشم ، سفارش ميكنم
بهش ، فرمايش ؟ «
» ميدونستم اينقد بد اخلاقي عقدت نميكردم ...
گندت بزنن ... من خوش ندارم بدهكار كسي باشم
... عشقم ميكشه طلبكار باشم ...
بيا اينم مهريه ات ... «
دست دراز كرد و شاخه گل داوودي زرد رو با يه ابرو
بالا داده ، گرفت جلوم ... دست دراز كردم ، شاخه
گل رو گرفتم ... : »حسابم باهات صاف شد ...
ديگه طلبي ندارم ، حالا ميتوني بري و بعد از اين

هم ، در اين واحد رو فراموش كني ... منم خوش ندارم
باز صداي زنگ اين خونه رو بلند كني ... «
» هوششش ، رم نكن مادام ... هنوز مهر شناسنامه ات خشك نشده ها ... شرط و شروطمون يادت رفت ؟ تو ميخواي حق پدري منو
ازم سلب كني ... ببين ، من الان مهرتو دادم ... مهر زن رو كه بدي ، بعدش ديگه تمام و كمال مال خودته ... حواست باشه من كيم
... در اين خونه ، هيچوقت روي امير سام بسته نميشه ... من عادت دارم هر شب به پسرم شب بخير بگم ... «
شوخيش گرفته ؟ : » از كي اونوقت ؟ كي فرصت كردي عادت كني ؟ «
ابروهاشو به هم نزديك كرد ، قيافه متفكر به

خودش گرفت ، با انگشت چند بار به شقیقه اش کوبوند : » بذار فکر کنم ... امم ...
اگه بخوایم به حساب کتاب حاجي حساب کنیم ، دقیقا شش ماه و نیمه ... اما اگه بخوام خودم حساب کنم ، شیش ساعت و بیست و پنج دقیقه ... نه ... بیست و شش دقیقه ست ... بکش کنار ... «
متعجب ، ابرو بالا دادم ، لاي در رو یه خورده بیشتر بستم : » جونم ؟ «
دست برد به دستگیره در و فشارش داد به داخل ، دستگیره از داخل به شکمم فشار آورد : » همون که گفتم ... خوش ندارم مونگل
بازي در بیاري برام ... حرفم مفهوم بود ، میخوام به پسرم شب بخیر بگم ... «
» بیخود ... لازم نکرده ... هر وقت اومد بیرون تا

دلت خواست براش کارت پستال بفرست ... فعلا ،
نه ... فعلا ميتوني بري باهاش
چت کني ، اگه خواب بود ، براش ايميل کن ... برو
ميخوام بخوابم ... «
فشار رو بيشتر کرد ... دستگيره به شکمم فشار آورد
، دردم اومد : » هوي چيکار ميکني وحشي ؟ «
از فشار دستگيره کم نکرد ، جدي شد : » با من
بازي نکن ... حاجي چي بت گفت ؟ ... من تو
گرفتن حق استادم ... اينو يادت باشه
... به زبون خوش بکش کنار اون هيکل بوم
غلتونت رو ... با توام خانوم ... نذار روز اولي براي
اعاده ي حقوقم متوسل به زور بشم
« ...
» از همين جا حال و احوال کن برو ... «
» نچ ، نميشه ... بايد با بچه ام اتمام حجت کنم ...

باید خودمو بهش معرفي کنم ... باید حسش کنم ... »

» دیوانه ... « دستم رو از روي دستگیره بلند کردمپا به داخل خونه گذاشت ... اخمم رو باز نکردم ، عقب گرد کردم ... نشستم رو کاناپه ... اومد روبروم ایستاد ... نگاهي به شیشه

روغن زیتون انداخت ... ساعت رو به عقب برگردون ، اگه بازم فرصتي میبیني ... پوزخندي به لب نشوند : » بچه منو با روغن زیتون

نرم میکني ؟ ... بچه من با مهر پدري نرم میشه ... نمیخوام یه بچه عقده اي تحویل اجتماع بدم ... « کنارم نشست ، دستش رو پیش

کشید ، روي حجم فزاینده شکمم گذاشت ... نرم نرم نرم ... قلبم فشرده شد ... حس کرد ... کوبید ، نبض تپنده زیر پوست کشیده

تنم ، حس کرد ... شوکه شد ... از حرکت ماهي وار زير انگشتهاي دستش ، رعشه به تنش افتاد ، شوکه شد ... حس کردم ...

سردي دستش رو حس کردم ... موهاي بدنم سيخ شد ... پوست شکمم مور مور شد ... گرم شدم ، قلبم گامب گامب زد ... صداي

قلبش ، ريتيميك تو گوشم بود ... از زير تيشرت پرتقاليش ، حرکت تند سينه اش پيدا بود ... رو پيشونيش عرق نشست ... سرد يا

گرم ؟ نميدونم ... رو پيشونيم عرق نشست ، سرد يا گرم ، نميدونم ... زير پوست چرب و کشيده تنم ، حرکت ماهي وار تکرار شد

... پوزخندش جمع شده بود ... يه لحظه دست کشيد کنار ... باز دست سروند روي شکمم ... کمرم تير کشيد ... خم شد ... به قصد

بوسه روي شكمم ، خم شد ... نبوسيد ... سرش رو بلند كرد ... تو چشماش نفرت بيداد كرد ... با حركتي تند ، دستش رو از روي
سومين حس حركت ماهي وار ، عقب كشيد ... گل زرد داوودي توي دستم ، مچاله شد ... نفسم بريد ... بلند شد ... بي حرف از در
خونه بيرون زد ... گنگ موندم ... بي حركت ... سر به عقب برگردوندم ... دخترا خواب بودن ...
خواب ، روياي فراموشيهاست ، خواب را درياب ، كه در ان دولت خاموشيهاست ... بايد بخوابم ... بايد همه اين بغض توي گلوم رو
خواب كنم ، به دست فراموشي بسپارم ... چرا امشب از من گريزونه ... خواب رو ميگم ... چرا به چشمم نمياد ... چرا منو در
خودش نميپيچونه ... چرا حلم نميكنه ؟ ... خواب

رو میگم ... ساعتها از رفتن باباي اين نبض تپنده میگذره ... نه من ، نه او ،
نخوابیدیم ... اون چي ؟ اون خوابه ؟ با این بار سنگین نفرت ، خوابش میبره ؟
تا صبح در جا زدم ... نشستم ، به پهلو چرخیدم ...
باز درجا زدم ... باز نشستم ، به پهلو چرخیدم ...
این دنده ، اون دنده ، چپ ،
راست ... خورشید طلوع کرد ... صبح شد ... شفق پیدا شد ... چشمام گرم شد ... چشم که باز کردم ، از هفت و بیست رد شده بود
... وقتي براي تلف کردن نداشتم ... تند و تند ، آبي به دست و رو زدم ... پف چشمام غوغا میکرد ...
به درك ... لباس پوشیدم ...
نوك انگشتام سر شده بود ... دکمه هاي مانتو رو نمیتونستم ببندم ... به درك ... موهام در هم شده

بود ... برس کشیدم ، کلنجار
رفتم ، باز نشد ... به درك ... مقنعه به سر کردم ،
ضعف داشتم ، گیج بودم ... به درك ... در خونه رو
بستم ، دم آسانسور ایستادهبود ، تا چشمش به
من افتاد ، دکمه آسانسور رو زد ، وارد شد ، سلام
نکرده وارد شد ... به درك ... دکمه آسانسور بغلي
رو زدم ...
سوار شدم ، دکمه لابي رو زدم ... هشت ... هفت
... شش ... پنج ... در باز شد ... دوتا خانوم يكي
مسن ، يكي جوون سوار شدن ...
مسن تر لبخند زد ... بهش لبخند زدم ... جوونه رو
برگردوند ... به درك ... چهار ... سه ... دو ... يك ...
صداي ظريفي توي گوشم
پیچید : لابي ... در رو هل دادم ... تنم رو بیرون
کشیدم ... از لابي بیرون زدم ... قدمهام رو تند

کردم ... از محوطه خارج شدم ... تند
تر ... تند تر ... هوا گرم شده ... هرم تابستونه داره
... به درك ... به پیچ کوچه نزدیك شدم ... ماشین
شاسي بلند مهندس با شتاب
، از کنارم گذشت ... بوق نزد ، نایستاد ... به درك
... بازم تند تر ... عرق کردم ... خیس شدم ...
ماشین زرد رنگي رد شد ، بوق زد
... دست تکون دادم ، ایستاد ... مسیرم رو گفتم ،
به مسیرش نمیخورد ... به درك ... بازم رفتم ...
رفتم ... سر خیابون بعدي یه
ماشین دیگه ، با مسیرم هماهنگ بود ... سوار
شدم ، عقب ... ساعت رو مچ دستم رو چك کردم ،
هشت پنج کم ... دیرم میشه ...
دیر میرسم ... به درك ... دم شرکت پیاده شدم ...
کرایه رو حساب کردم ... باقي پولم رو گرفتم ...

ساعتم رو چك كردم ... هشت
و پنج ... دير شده بود ... به درك ... ماشين
مهندس محوطه كنار شركت پارك بود ... پله ها رو
دو تا سه تا كردم ... در بالا رو باز
كردم ... آقا حسين سلام كرد ... صبح بخير گفتم ...
خانوم حميدي لبخند زد ، به نشونه سلام ، با
لبخندي جوابگوش شدم ...
برگشتم ، توي اتاق فني اداري ، آقاي حسام و
شمس با هم مشغول صحبت بودن ، سلام بلندي
دادم ... بلند جواب شنيدم ... در اتاق
حاجي بسته بود ... نيستش ... امروز دفتر مركزي
پتروشيمي بندر امام ، تو هفت تير جلسه داشت ...
كليد به در انداختم ، در اتاق
مهندس باز شد ... همون تيشرت آستين بلند لخت
پرتقالي تنش بود ... با جين يخي و كفش اسپرت

ليوايز آبي ، پرتقالي ، كرمش
... مچ دستش رو جلو چشمش گرفت ... اخم كرد :
» آقاي شمس ، تو تايم شيت خانوم مهندس ،
شش دقيقه ديركرد لحاظ كن ...
دير اومدي خانوم افرا ... پروژه ها سنگينن ...
ميدوني كه ، سرعت عمل ، دقت ، وقت شناسي ...
يادت نره ... آخرين باره دير مياي
... « اخم كردم ... به درك ... در اتاق رو باز كردم ...
كار امروزم ساخته ست ... من جاي حاجي بودم ،
از جون مايه ميذاشتم ، هفته
اي سه جلسه مرتب و متناوب ، ميبردمش
روانپزشك ... سيستم رو روشن كردم ... صداش
بلند شد : » افرا ... بيا اينجا ... « شيطونه
ميگه بزنم لهش كنم ... حوس جنگ داره ...
سر از روي سيستم بلند كردم ... با سرعتي لاك

پشت وار ، راه اتاقش رو در پیش گرفتم ... دم در تقه اي زدم و منتظر ایستادم ...
بازم صداش : » بیا تو «» بله مهندس ؟ «
کاغذي جلوش بود ... روش نوشته بود ... چي ، نمیدونم ... درگیر بود ... دور خودش تاب میخورد ... اهمم کردم ، سر بلند کرد : »
اوراق مالي و فني ، قراردادها ، نمودار پیشرفت فیزیکي ، صورت وضعیت ها ، برنامه زمانبندي ، استدمنتها ، دبلیو پي اس ها ...
نقشه ها ... شرایط پرداختها ... اقلام مورد نیاز ... نامه هاي اداري ... درخواست مواد و مصالح مورد نیاز ... موارد وصول شده ، موارد
در دست اقدام ... پرداخت بابت خرید کالا ... سفارشهاي در دست اقدام ... مربوط به هر هفت پروژه رو با خلاصه اي از شرح کار ،

روي پرونده هر پروژه ، به نفكيك بذار ، دسته بندي كن ، تا نيم ساعت ديگه رو ميزم باشه ... «

عاقل اندر سفيه نگاش كردم ... اخم كرد : » چيه ؟ ميخوام ببينم ، خوابي كه تو و حاجي برام ديدين ، چقدر مي ارزه ... زود باش

جون بكن ... «

با انگشت دست چپ ، گوشه چشم چپش رو خاروند ، يه ابرو بالا داد ، يه ابرو پايين ... : » ميري تو سايت مناقصه هاي شركت نفت ... همينطور پتروشيمي ... هر چي مناقصه مربوط به كار ما ميشه ، يه نسخه پرينتشون رو ميخوام ... مزنه بزن ... سنگيناش رو جدا كنه ... ترجيحا ، مال تهران باشه ... حوصله دوره گردي ندارم ... براي من اخم نكن ... من كفاره بده نيستم ... اول اونا كه گفتم ،

بعد بقيه اش ... «
اخمم كه باز نشد ، هيچ ، غليظ تر شد ... قصد
جونم رو كرده ... ديوونه ... : » برم نون بخرم ؟
چايي چي ، نميخواين ؟ ميزتون تميزه
يا پاكش كنم ... مثل اينكه جناب عالي فراموش
كردين من اينجا چه كاره ام ؟ نه ... «
پوزخندي صدا دار كشيد : » يادم نرفته ... ولي
بهتره تو هم خوب به ياد داشته باشي ، دو ماه
وقت داري به تموم اين كارها سر و
سامون بدي ... وگرنه مرخصي زايمان بي مرخصي
زايمان ... رو به موتم كه باشي ، ده ماه هم از
حاملگيت بگذره ، من از پولم
نميگذرم ... بايد همشون تموم بشه ... تموم و
كمال ... دونه دونه صورت وضعيتها رو هم نقد
ميكني ... عاشق چشم و ابروي خمارت

نبودم که خودم رو به آب و آتیش بکشم ... تا اونجا که خبر دارم ، اَخته هم نشدم که محتاج يكي ديگه باشم جورم رو بکشه ...

حالیته که نه ؟ برو جون بکن ... آها ... تا یادم نرفته ، یه پرینت از آخرین وضعیت موجودي حساب بانكي هم بهم بده ... «

» دیگه ؟ «

دست کرد تو کشو ... یه بسته بسکوییت بیرون کشید ، ساقه طلايي كرم دار ... : » دیگه اینکه ... دو دونه از این بسکوییت رو تاوقت نهار سق بزن ... نمیخوام دو ماه دیگه مارمولك تحویلم بدي ... یا هي دم به دم افه غش کردن برداري ... امروز هم آخرین

بارته که به پسرم صبحونه نداده ، راتو میکشي میاي شرکت ... افتاد ؟ «

» شما غصه منو نخور ... «

» جدي ؟ ... يعني تو واقعا داري به نتايج رمانتيك ميرسي تو اين وضعيت ؟ چي باعث شده كه عقل ناقصت بهت چراغ سبز نشون بده كه من غصه تو رو ميخورم ؟ گفتم پسر منو گرسنه نذار ... برو از جلو چشمم ... بجاي مخ منو زدن ، زودتر اونچيزايي كه بهت گفتم حاضر كن ... پا به پاي من بايد جون بكني ... «

از گوشه چشم ، چشم غره اي نثارش كردم : » چشم ، اما اول جون تو رو ميكنم ... « بي صدا خنديد ...

» بعيد ميدونم پا به پاي شما به جايي برسم ... حتي به قبرستون ... « عقب گرد كردم و از اتاقش زدم بيرون ... تا نيم ساعت بعد ،

همه مدارك رو آماده كردم ... ببرم بهش بدم ؟ نه ... بايد بذارم پا به پاي من جون بكنه ... صبر كردم ... ده دقيقه ديگه گذشت ...

نيومد ... نيم ساعت شد ... نيومد ... چراغ ياهوش روشن بود ... ... amirsam_1982كليك كردم روش ... باز شد ... نوشتم : »

مدارك آماده ست ... نيم ساعته آماده ست ... خودتو جمع كن ، اگه دنبال پولتي ، پا به پام جون بكن ... « سند كردم ... در اتاقم با شدت باز شد ... اومد تو ... خنديد ... پوزخند نداشت ... فقط خنديد ... پرونده ها رو بلند كرد ... زونكن ها زياد بودن ... نيشخند زد ... : » پا به پام ، ها ؟ بقيه اش رو تو بيار ... جون بكن ... «

لا اله الي الله ... در بهزيستي رو تخته كنن بهتره ،

آخه اينم شد وضعيت ، چارتا بي آزار رو زير پوشش ميگيرن ، يه مردم آزاري
مثل اينو ول ميدن تو اجتماع ؟ زخم ميزني اما ، از جذام بيزاري ... دير ميرسي از راه ، اسم اين زرنگي نيست ... زود ميري اما ، اين عادت قشنگي نيست ... با خودت كه درگيري ، از همه طلبكاري ... من كه از تو دل كندم ، بسكه مردم آزاري ... من كه از تو دل كندم ، بسكه مردم آزاري ...
يه سري حرفهاي شخصي ، يه ترانه خصوصي ... مي نويسم رو پيانو ، با يه خود نويس طوسي ... چهار هفته ... فقط چهار هفته ...
زمان زيادي نيست ... ولي همين زمان هم براي پشيموني بسه ... مثل خر تو گل گير كردم ... يه قشون حس منظم ، مثل يه ارتش

محکم ... کم کم دارم مطمئن میشم که اسکیزو فرني حاد داره ... تنبل بالفطره که هست ... اختلال رفتاري هم که داره ... هذیون
هم تا دلت بخواد میگه ، توهم هم که تو خونش شناوره ... دم به دم که سر از یه دنیا در میاره ... یه دقیقه میشه یه باباي چشمانتظار ، مهربون ، مسئول پر از عطوفت پدري ... یه دقیقه هم میشه قاتل روح و جسم من بیچاره ... باید با حاجي صحبت کنم ، این
باید تحت نظر باشه ... پشت تو واسادم اینجا ، توي این طوسي مبهم ... آخه مگه میشه هر روز تا میتونه از من بیچاره مثل یابو کار
بکشه ... شب که میشه اینقدر طبیعي نقش یه باباي خوب رو بازي کنه که کم کم باورم بشه عاشق این بچه ست ... فقط اگه

نگاههاي جنون آميز پر از نفرتش به اين حجم فزاينده برجسته نبود ... مطمئنا مهربون ترين باباي دنيا به چشم ميومد ... ذهن
خلاق حقيقت ، با سليقه ام نميخونه ... تو اين چهار هفته از زندگي ساقطم کرده ... من بيچاره براي تموم عمرم بايد درد داشته باشم
... » حالم « خوب نيست ، » گذشته ام « هم درد ميکنه ... مشروعيت بخشي به اين نبض تپنده ... مشروعيت بخشي اي که حاجي
شايسته گذاشت تو کاسه ام ، کم از درد نا مشروعي نداره ... اون موقع يه جور بدبختي داشتم ، الان هزار و يه جور ... يه شناسنامه
تازه ، واسه ي خودم گرفتم ... يه شناسنامه که قلبم ، بايد عادت کنه کم کم ... تو اين چهار هفته ، دور از چشم حاجي شايسته ،

بلايي نبوده که به سر من بيچاره نازل نکرده باشه ... روزها جلاد ، شبها عاشق دلسوخته ... آخه دردت چيه مرد ؟ چرا من بايد
تاوان لج و لجبازي تو با حاجي رو پس بدم ؟
عصبي تر از هميشه ، اين روزا خيلي کلافه ام ... روحمو ميشکافم اينبار ، تا يکي از نو
بيافم ... حاجي ما رو ول کرد و رفت ، رفت تا تو جربزه کار کردن نشون بدي ، نه از من بيچاره يه ماشين تحرير ، يه کارگر فني ،
يه بازرس فني ، يه حسابدار ، يه همه فن حريف بسازي ... تو بيست روزي که از رفتن حاجي گذشته ، کار هر روز من شده پيگيري
مطالبات آقا ... نقد کردن صورت وضعيت ها ، پر کردن حساب بانکي ... وصول چک ... کار اون ، نگم بهتره ... از هميشه عاطفي تر

، مستقل شدي تو از من ... صبح به صبح كه مياد سر كار ، عملا شركت رو تبديل به پاتوق ميكنه ... وقت اضاف بياره چت ميكنه ...

از هر دو اينا كه سرش خلوت بشه ، به حساب من بيچاره ميرسه و كارهاي روزم رو چك ميكنه و شرح وظايف تازه ميده ... فقط تو

يه چيز تيز و فرزه ، اونم حساب كتاب ماليه ... مو رو از ماست بيرون ميكشه ... ساعت كه به شب ميرسه ... رو دوازده كه متوقف

ميشه ، زنگ خونه رو به صدا در مياره ... معاشقه پدرانه اش شروع ميشه ... واسه من ديگه مهم نيست ، كي كجاي قصه جاشه ... چه

كسي بدون دعوت ، پاش تو اين ترانه واشه ... كم كم به گرماي دستهاش عادت كردم ، كم كم نياز پيدا كردم ، كم كم خوشم

اومده ... این نبض تپنده پر کوبش هم ، شب که به دوازده میرسه ، کوبنده تر ضرب میگیره ... اونم عادت کرده ، اونم خوشش

اومده ، اونم نیاز داره ... نه به من رحم میکنه ، نه به احساس درگیر شده ام ، نه به فریادهاي بي صداي این نبض تپنده ... نوك

انگشتهاش رو شکمم ، رو این برجستگي فزاینده ، نرم و پر احساس میلغزه ... میلغزه و ذهنم رو میلغزونه ، میلغزه و درگیرترممیکنه ... میلغزه و پیچ و تاب ماهي وار زیر پوست کشیده تنم رو لمس میکنه ... با هر ضربه اي ، رگه هاي زرد چشمش براق میشه

... برق چي ؟ نمیدونم ... توي جسمم م□رد با تو ، روح آخرین تهمتن ...

کم کم دارم معتاد میشم ، به ساعت دوازده نیمه

شب معتاد ميشم ... به گرماي لذت بخش نوك انگشتهاش معتاد ميشم ، به هرم نفسش روي پوست كشيده تنم معتاد ميشم ... اون چي ؟ اون چه حسي داره ؟ آيا واقعا حس يه پدر عاشق رو داره ؟ نه ... نداره ... اين از نفرت غوطه ور توي گرده هاي زرد چشماش مشخصه ... هر شب مياد ... هر شب با يه شاخه گل زرد داوودي مياد ... بدون هيچ نجواي عاشقانه اي ... بدون هيچ نگاه اغوا كننده اي ... من به سبك خودم اين بار ، بيمه ميشم تو ترانه ... با همين حرفهاي شخصي ، كه ندارن عاشقانه ... مياد ... مياد و هر شب مهريه ام رو تمام و كمال پرداخت ميكنه و بازم تكرار ميكنه و پرداخت ميكنه و در عوض مهريه اي كه پرداخت ميشه ... عند

المطالبه و مکرر ، هیچي جز لمس این نبض تپنده پر کوبش نمیخواد ... اما من به
این لمسها معتاد شدم ... من به نوك این انگشتها معتاد شدم ... من به نرمي سر انگشتهایي که جاي چربي روغن زیتون ، ترکهاي
ریز روي پوست شکمم رو غلغلك میده معتاد شدم ... من به جون کندن روزانه و شبانه معتاد شدم و درجه اعتیادم و نیازم ، روز به
روز ، ساعت به ساعت بالاتر میره ... من به روزهاي بیتفاوت بودنش معتاد شدم ، من به پا به پاش جون کندن ، معتاد شدم ... تموم
قسمت سختش مال من ، لذت جنون آمیزش ، مال اون ... لذت از شکنجه کردن من ... شکنجه هاي روزانه ، شکنجه هاي شبانه ...
دیگه یا زنگي زنگي ، یا که نه ! رومي رومي ...

خسته ام از این تعادل ، این تعادل عمومي ... کم کم دارم مثل خودش اسکیزوفرني
میشم ... حضور فعال توي دو دنیاي متفاوت ... دنیاي خیالي شبانه ، دنیاي حقیقي روزانه ... من به هر دو مدل جون کندن ، معتاد
شدم ... دیگه به چشمم ، اون مهندس بیتفاوت گذشته نیست ... کم کم دیگه نیست ... ساعت که به دوازده نزدیکه میشه ، قلبم
نواي دیگه اي ساز میکنه ، حجم فزاینده شکمم نواي دیگه اي ساز میکنه ... ذهن خلاق حقیقت ، با سلیقه ام نمیخونه ... نوسان داره
و در من ، همه چي رنگ جنونه ... مرز بین واقعیت و رویا رو گم کردم ، جایي ، در دور دستها گم شده ... هر چه بیشتر میدوم ،
دور تر میشم ... گم تر میشم ... اي کاش روز و شب

، يابو وار ازم كار ميكشيد و جسمم رو فرسوده ميكرد و لذت ميبرد ... من از
اين جون كندنهاي شبانه ، بيزارم ... معتادم ... مثل يه معتاد كه از خماري بيزاره ... مثل يه معتاد كه از نئشگي بيزاره ... مثل يه
معتاد كه از زندگي انگلي بيزاره ... من از اين زندگي بيزارم ... معتادم ... مجبورم ... بيزارم ... مجبورم ... فاجعه خيلي عميقه ، درد
تحت كنترل نيست ... من ديگه اسمي ندارم ، تو به من ميگي آنارشيست ...هفته پيش ، نوبت دكتر داشتم ... بايد ميرفتم ... بايد وضعيت اين نبض تپنده پر كوبش رو چك ميكردم ... نوبتم بعد از ظهر بود ...
توي راهرو ، همزمان با خروج من از درب آپارتمان ، اونم از درب آسانسور پا به بيرون گذاشت ... تنها

نبود ... سه تا دختر آنتيك
با تيپهاي اونچناني ، چهارتا پسر جوون همه جغله و خوش تيپ ... صداي قهقه اشون كل راهرو رو پر كرده بود ... زير نور مخفي
سقف راهرو ، نورهاي آبي و قرمز ، برق شيطاني چشمهاش ، چشم ميزد ... از سر صبح كلاس داشتم ... امتحانام شروع شده ...
امروز نديده بودمش ... يه بلوز چهارخونه آبي ، سفيد ، فيروزه اي ، سرمه اي پوشيده بود با يقه و سر دستهايي با چهارخونه درشت
تر ... آستينهاي بلوزش رو ، خوش مدل تا زده بود تا وسط ساعدهاش ... يه شلوار مشكي پارچه اي كلاسيك براق به پا داشت و يه
كفش چرمي مشكي مات ... دكمه هاي بلوزش باز بود و برق طلايي زنجيرش ، تو گردن چشم ميزد ...

بي سلام ، بي تفاوت از
كنارم گذشت ... بي سلام به ظاهر بيتفاوت از
كنارش گذشتم ... سه قدم كه ازم فاصله گرفت ،
دست تو جيب داشت ، رو پاشنه پا
چرخيد ... از همون فاصله پرسيد : » مامان پسر
من كجا تشريف فرما ميشن ؟ در خدمت باشيم
مادام ... «
صداي قهقهه سه دختر و چهار پسر همراهش تو
گوشم پيچيد ... زمزمه كردم : » دكتر ... «
صداها ، پر صدا تر شدن و تكرار و تكرار ... رگه
هاي چشماش نگران شد ... نور اميدي به قلبم
تابيد ... سه قدم فاصله رو با شتاب
كوتاه كرد ... : » چرا ؟ چي شده ؟ ... مريضي ؟ «
ته دلم يه جور ناجوري غنج رفت ... مالش رفت ...
ضعف كرد ... دل نگرانيش خوشايند بود ... به دلم

نشست ... خاله میگه : »

مهریه زن رو که بدي ، مهرش میجوشه ... « مهرش جوشیده ؟ تو قلب من جوشیده ؟ با یه شاخه تکرار شونده گل زرد داوودي

مهرش جوشیده ؟ شاخه هاي تکرار شونده زرد رنگ داوودي که شبهاي اول تو دستم مچاله میشد ... تا چند شب پیش

میذاشتمشون رو اُپن آشپزخونه ... چند شبه تا بره میگیرم دستم ، لبخند میزنم ... دیشب تا بیاد و بره ، تو دستم گرفتم و بوییدم ...

همه اون دقایق آزار دهنده بیزار کننده ، گرفتم تو دستم و بوییدم ...

تو چشماش زل زدم ، لبخند زدم ... : » نه ...

مریض نیستم ... باید برم چکاپ ... «

دقیق شد ... نگاهش عمیق شد ... : » زود کارت

تموم میشه ؟ «

دلم بیشتر ضعف رفت : » نمیدونم ... فکر نکنم ... آخه باید سنو هم برم ... اول میرم سنو ، بعد میرم دکتر ... شاید سنوگرافي شلوغ

باشه ... آخه نوبت ندارم ... «دست به جیب برد ... کلیدي از جییش بیرون کشید ... از همون فاصله شوت کرد سمت یکي از پسرها : » بابك ... با بچه ها برین

داخل ... از خودتون پذیرایي کنین ... تمریننتون رو بي من انجام بدین ... اگه تا دو ساعت دیگه نیومدم ، کلید رو بده افشید ... «

یکي از دخترها لب برچید : » بدون تو ؟ نمیشه که ... «

لبخند زد ... پوزخند نبود ، لبخند با نمکي بود که کمتر دیده بودم : » آیم سو سوري هاني ... مجبورم

برم ... بايد وضعيت پسرمو
چك كنم ... فردا تمرين رو تكرار ميكنيم اوكي ...
باباي سوييتي ... « صداي قهقهه بار ديگه تو راهرو پيچيد ...
اولين بار بود در كنارش قدم بر ميداشتم ... متنفر بودم از اين وضعيت ... اونم متنفر بود ... خودش قبلا گفته بود ... كيه كه دلش
بخواد كنار يه بوم غلتون راه بره ... اونم يكي مثل اين ... عرق شرم رو پيشونيم نشست ... قيافه اش شرمنده نبود ... من شرمنده
بودم ... كنارم كه راه ميرفت ... اين حس رو
تقويت ميكرد ... انرژي منفي ميداد ... : » چرا تنها ؟ چرا به دخر خاله هات نگفتي
باهات بيان ؟ «
براي اولين بار سوار يه آسانسور مشترك شديم ... :

« نسرین که سرما خورده ، ترسید بیاد پیشم ویروسیم کنه ... نسترن هم که امتحان داره ، یه چند روزي رفته خوابگاه با هم کلاساش درس بخونه ... »

لب فشرد ... تعلل کرد ... پرسید : » افشید چي ؟ چرا از افشید نخواستي باهات بیاد ، یا ماما ... « نگران تنهایي منه ، یا اینکه از مخمصه همراهي با من کلافه ست ؟ : » نخواستم مزاحمشون باشم ... افشید جون که تازه خسته از سر کار برگشته ... دو ساعت دیگه باز هم باید بره ... حاج خانوم هم که مسیرش دوره ... مزاحم شما هم نمیشم ... خودم میرفتم ... «

پوزخند زد : » کسي نمیتونه مزاحم من باشه ... بجز اون مزاحم کوچولویي که دستم بهش نمیرسه ... « ابروهام بالا پرید ... امیدم

پريد تو يه پاكت پستي دو قبضه پيش تاز و رفت به مقصدي نا معلوم ...
توي طبقه سوم ، دو تا مرد ، يه بچه با يه زن سوار شدن ... حجم ميونمون رو با دستي كه به پشت كمرم گذاشت كمتر كرد ... با يه
دست دور پهلوي بر آمده ام ، منو به سمت خودش كشوند ... يكي از مردها لبخند زد ... به چي نميدونم ، لبخندش رو با لبخندي
گشادتر جواب داد ... چرا ؟ نميدونم ... حسي كه بهم داد ... بيزارترم كرد ... دليلش رو نميدونم ... همه با هم ، توي پاركينگ از
آسانسور خارج شديم ... يه دست به دور پهلوهام پيچونده بود و با دست ديگه ، ريموت ماشين رو روشن كرد ... فشاري به دستش
وارد كردم و فاصله ام رو زيادتر كردم ... اخم كرد ...

تو که از این حجم برجسته فزاینده متنفري ... تو که از قدم برداشتن با اینزن بد هیکل عق میزني ... اخمت چیه ؟

کنار ماشین شاسي بلندش ، ایستاد ... در رو باز کرد ... زیر دو بازومو گرفت و با فشاري خفیف ، کمکم کرد ... نشستم ، براي بار

دوم روي این صندلي نشستم ... اون روز چقدر دور بود ... روزي که دم در دادگاه ، با حاجي سوار این ماشین شده بودم ، چقدر از

امروز دور بود ... حاجي چقدر از من دور بود ... مهندس در عوض همه این دوریها به من نزدیك بود ... فکرم درگیر شده ... فکرم

درگیر مهندس شده ... فکرم درگیر یه بیمار خود بزرگ پندار شده ... قبلا بزرگ پندار دیدم ... خودشون رو سیاست مدار میبینن

... فضانورد ميبينن ... رئيس جمهور ميبينن ... اين با همشون فرق ميكنه ... خود بزرگ پنداريش حاد تره ... خودش رو پدر ميبينه

... ساعت دوازده شب كه ميشه ... بيماريش با شدت و حلت بيشتري عود ميكنه ... يه روانپريش ، با مهر پدري فزاينده ... با شاخه

اي گل زرد داوودي در دست ... : » كجا بايد بريم ؟ «

حواسم از اميد تو پاكت ... از بيماري عود كرده مهندس ، از درگيري فكريم باز شد ... برگشتم كنار مهندس روي صندلي سمت

شاگرد ... دست كردم تو كيفم ... كارت ويزيت سنوگرافي رو از كيف بيرون كشيدم ... بي صدا ، دادم دستش ... آدرس رو خوند

... يه جايي بود نزديك فردوسي ... با يه حركت

ژستيك ، كارت رو شوت كرد رو جلو داشبوردي ماشين ... دنده رو عوض كرد ...

سه ... چهار ، پاشو بيشتر رو گاز فشرد ... : » تا كي بايد بياي شركت ؟ «

چشم از پنجره كنارم برداشتم ، زل زدم تو چشمهاش : » قاعداتا تا يه ماه ديگه ... «

لب به هم فشرد ... : » امتحانات كي تموم ميشه ؟ «

متعجب شدم ... از اين سوالا گاهي نميپرسيد : » شايد تا ده روز ديگه ... چطور ؟ «

گره كوري بين دو ابروش ايجاد شد : » چرا شايد ؟ «

نميدونم چرا ؟ نميدونم چه حسي بود ؟ نميدونم چطور به زبونم اومد ... نميدونم ... شايد هم گفتم كه فقط گفته باشم ... بدون

اینکه قصدش رو داشته باشم ... شاید از این بیزاري فزاینده خسته شده بودم : » آخه امروز که سونو کنم ، شاید با دکتر مشورت کنم و تو همین دو سه روزه ، اگه وضعیتم رضایت بخش بود ، هفت ماهه زایمان کنم ... «

این نگاه عصباني ... این اخم غلیظ ، این صداي فریاد ... باید فکر میکردم از سر نگرانیه ؟ : » که چي بشه ؟ با اجازه کي ؟ اینقد سرخودي ؟ ... «گوشم صدا داد ... وز وز کرد ... به اون چه ؟ : » هوي ، چرا داد میزني ؟ کر شدم ... نمیخوام بیشتر از این نگه ش دارم ... بچه خودمه ... «

صداش پایین تر کشیده شد ... ولوم کم کرد : » از کي اونوقت ؟ مثل اینکه بل کل منو ... حق و حقوق منو ، بردي تو نقطه خاموش

مغزت چپوندي ؟ از اين خبرا نيست ... فكرشم نكن
... فكر نكن ميشينم تا سر خود هر كاري دلت
خواس بكني ... بچه ام بچه ام
هم نكن ... منم ازش سهم دارم ... تو نميتوني
تنهايي براش تصميم بگيري ... يادت رفته ؟ «
» چرا ترش ميشي ؟ خوب چيكار كنم ؟ شيكمم
كشيده پايين ... كمرم تير ميكشه ... فعاليتم زياده
... دارم جون ميكنم ... دستام بي
حس شدن ... پي و تاندوماي دست و پام متورم
شدن ... بي حس ميشم ... نوك انگشتام سر شده
... كارم زياده ... پدرم در اومده ...
كف پاهام گز گز ميكنه ... ورم دارم ... از تو اون
شركت لعنتي كه برميگردم ، پا از كفش بيرون
ميذارم ... آب زير پوستم جمع
ميشه كف پام ، تازه پا دردام شروع ميشه ... شب

تا صبح خواب ندارم ... زانوهام داره ساب بر میداره ... نفس کم میارم ... یه دقیقه

که دیر برسم سر کار ، حسابم با کرام الکاتبینه ... تو تو کدوم اینا سهم داري ؟ «

» کدوم مردي تو اینا سهم داره ؟ دلیل خوبي براي توجیه نیاوردي ... اولین و آخرین زن دنیا هم نیستي که هم کار میکنه هم بچه

میزاد ... بهرحال من نمیتونم اجازه بدم ... خودت رو سبك نکن با تز آبکیت ... من تو کتم نمیره ... عمرا اگه زیر بار برم ... «

» بهرحال من شانسم رو امتحان میکنم ... اینجوري به نفع تو هم هست ، زودتر از این قید و بند نخواسته باز میشي ... «

» تو جرات داري فکرش رو به زبون بیار ... «

» دکتر اوکي بده ، بقیه اش به تو ربطي نداره ... «

« ربطش به رضايت نامه عمله ... ميتوني برو يواشكي حرفتو به كرسي بشون ... پدر خودت و اون دكتري كه زير بار حرف نا حساب تو بره در ميارم ... يادت نره ... جايگاه من تو زندگيت يادت نره ... »

« يادم ميمونه كه تو هيشكي نيستي ... اينو هميشه يادمه ... فكر نكن با يه ماده تبصره تو قباله ميتوني خودت رو به جايي برسوني كه براي من ... من ... شراره افرا ... بكن نكن راه بندازي ... من اگه قرار بود زير بار حرف زور برم ، بجاي اينكه خودم رو با بند پوسيده به تو بچسبونم ، ميرفتم خونه بابام مينشستم ... »

« يادت نره كه مجبور بودي ... مطئنا راه بهتري نداشتي ... به موقع ميفهمي كه من كيم ...

جايگاهم بهت ثابت ميشه ... مجبوري ...تا اسمت از شناسنامه من خط نخورده ، مجبوري ... منو ، بكن نكنم رو ، حرف زورم رو ، مجبوري فرو كني تو گوشت ... من حاجي
نيستم كه با دوتا عشوه خركيت ، رام بشم و سواري بدم ... به نفعته با من در نيفتي ... «
» خيلي نامردي ... تو كه جاي من نيستي ... تو كه اينهمه درد رو تنهايي نميكشي ... تو كه منو نميفهمي ... «
» نيازي نيست كه جات باشم تا مرد باشم ... تو كه نا مرد زياد ديدي دور و برت ... يكي بيشتر و كمتر برات توفيري نداره ... من
سر حرف خودم هستم ... پياده شو ... «
به روبرو نگاه كردم ... رسيده بوديم ... با همون اخمهاي در هم ، كنارم راه افتاد ...

زخم ميزني اما ، از جذام بيزاري ... مثل اينكه يادش رفته ... يادش رفته كه ، اون يه مرد متاهل پر تجربه نيست ... اون فقط يه
پسره يا خونه پرش يه مرد نيمه متاهل ... يه مرد نيمه متاهل كه كل حسش از پدر بودن ، خلاصه ميشه رو حس لامسه سر انگشت
دستهاش ... و اين صفحه نمايش دستگاه سنو بود كه موقعيت زماني – مكانيشو ، بهش يادآوري كرد ... بيادش افتاد ... بياد آورد ...
اين زن ، اين زن با اين حجم برجسته دراز كش روي تخت ، كيه ... اين بچه ، اين نبض تپنده پر كوبش با حركت آرام و ماهي وار ،
ويبره موبايل نيست ... يه موجوده با دو دست و دو پا و يه سر و نقطه اي تپنده و پر نبض به اسم قلب ... اين صداي پر صداي

گامب گامب اکو دار ، صداي جاز آهنگهاي پينك فلويد نيست ... صداي قلب اين نبض تپنده ست ... حي و حاضر ... زنده و
تماشايي ... فکش منقبض شد ... دستهاش مشت بود ... اخمش غليظ تر ... گرده هاي زرد رنگ توي چشماش ، توي سرخي
محيطشون ، غرق بودن ... رگه هاي طلايي خورشيد ، روي درياي پرتلاطم سرخ يه غروب طوفاني ... زيبا و پر مخاطره ... نفسهاش
تند و مقطع ... لبش از هر خنده و پوزخندي خالي ... آخه ديوونه ، تو که نميتوني ، تو که طاقت ديدنش رو نداري ، اين اداها چيه که
از خودت در مياري ؟ چه کاريه اين تريپ پدرانه رو برداشتن ؟ جمش کن برو بچسب به زندگيت ... دير ميرسياز راه ، اسم اين

زرنگي نيست ... ولي نه ... اين بشر ، پر رو تر از اين حرفهاست ... خيلي راحت ، ماسك پر تجربگي ، پدرانه و محتاطي ... نميدونم

از كجا كش رفت و به چهره كشوند ... خيلي عادي و مقتدر ... يه پدر مقتدر ، جلوي دكتر نشست و صاف رفت سر اصل مطلب ... :

» خانوم دكتر ، خانوم بنده ، تمايل دارن نوزاد من رو هفت ماهه به دنيا بيارن ... «

نگاه متعجب من و دكتر با هم به سمتش كش اومد ... خانوم دكتر عينكش رو روي چشم جا بجا كرد ، ابرو بالا كشيد : » چرا ؟ «

ظاهر بيغرضانه از خطوط چهره اش ساخت : » دقيقا نميدونم ... خودش ميگه شكمم پايين كشيده ... «دكتر عينك چشمش رو برداشت ، با دستمالي تو دست چرخوند : » خوب اين كه به

تنهايي ملاك نيست ... هنوز از نظر واژينال ، مشكلي براي نگه داري بچه پيش نيومده ... در ضمن اگر كار به جاي باريك هم كشيده بشه ، با استفاد از دارو ، ميتونن عضلات رحم رو منقبض نگه دارن و از س□ر خوردن بچه به دهانه رحم جلو گيري كنن ... نيازي به تولد پيش از موعد نيست ... اين كار رو ما در مواقع خيلي ضروري و نادر انجام ميديم و حتي در اون مواقع استثنايي هم سعي ميكنيم با استراحت مطلق و روشهاي ورزشي و دارويي تا اونجا كه ميشه ، زمان تولد رو به عقب بيندازيم ... بهر حال ، هر تولد پيش از موعدي ، ريسك خودش رو داره «

با دروغ همدستي ، از غرور لبريزي ... جاي آبرو داري ، آبرومو ميريزي ... خاك بر سرش ... آخه مرد

حسابي ، تو چيكاره اي كه
نشستي بر و بر زل زدي تو چشم دكتر و باهاش
درمورد وضعيت واژينال من بحث ميكني ؟ عرق
سردي كه بر پيشوني داشتم و
اينهمه وقت رو پيشونيم حفظش كرده بودم ، راه به
پايين گرفت ... شر شر ... برگشت سمتم ... نيمچه
لبخندي موذي وار رو لب
داشت ... خودش رو به سمت ميز دكتر س□ر داد ،
برگه اي دستمال كاغذي از جعبه بيرون كشيد ، و در
كمال پررويي گرفت جلو
من ... منظورش روشن بود : عرقت رو خشك كن
...
دوباره رو به دكتر كرد با جديت كامل : » گذشته از
اين ، از سر بودن دستهاش ميناله ... پدر منو
دراورده از بس نال و نال ميكنه ...

ميگه فعاليتم زياده ... « زخم ميزني اما ، از جذام بيزاري ...

دكتر دوباره نگاه جدي به من كرد ... آزمايشها و نتيجه سنوگرافي رو چك كرد ... لبخند زد ... : » خوب يه خورده اش از نازه ...

خانومتون بارداره ... ناز زن باردار رو بايد كشيد ... بقيه اش هم برميگرده به عوامل متفرقه و جانبي ...

فعاليت براي زن باردار خوبه

... عزيزم ... همين فعاليت زياد باعث ميشه هم عضلاتت سفت تر بشه ، هم جنينت بهتر رشد كنه و هم زايمان بهتري داشته باشي

... اگه تو مچ دستت مشكلي نداري و ساق پات هم سوزن سوزني نميشه ... پس هم سندروم تونل كارپال منتفيه و هم ترومبو فليت

... اكثر اين سوزن سوزن شدن نوك انگشتهاي

دست و پا ، بخاطر استفاده نا مناسب از اونهاست
... هر وقت دردي مشابه درد
زايمان داشتي ، تنگي نفس ، سردرد سرگيجه ،
حالت تهوع ، خونريزي ، فشار خون كم يا زياد ...
اونموقع بهتره فعاليتت رو كنترل
كني حركات جنينت چطوره ؟ «
بدون اينكه منتظر جواب من باشه ، تند و سريع
گفت : » خوبه ... مرتب تكون ميخوره ... «
دكتر لبخندي به لب نشوند : » خوب الحمدالله
وضعيت جنينت رو به راهه ... وضعيت واژينالت
هم رو به راهه ... مشكلي تونگهداري بچه نداري ...
به گردن و شونه هات فشار نيار ... بين كار مرتب
ورزشهاي دستي و گردني انجام بده ... فعاليتت رو
كمتر
كن ولي لازم نيست خيلي كم يا قطعش كني ...

خوابت رو هم تنظيم كن ... دو هفته اي يك بار هم براي چكاپ بيا اينجا ... اگه زير
دلت درد گرفت ، رون ، لگن ، پشت ، ساق پات متورم و دردناك شد ... يا خونريزي داشتي و يا دردهايي شبيه درد زايمان با فاصله
بيست دقيقه يا كمتر ، اون موقع سريعا اقدام كن ... يه سري قرص هم برات مينويسم كه استفاده كن ... نيازي به تولد زودرس
نيست ... اگه هم لازم ميدوني ، ميتونم برات تست اعصاب بنويسم ... «
اخم كردم : » نه مرسي ... فكر نميكنم نياز باشه ... «
چشم غره اي به مهندس رفتم دوباره برگشتم سمت دكتر : » همون فعاليتم رو محدود ميكنم ، فكر كنم درست بشه ... « لبخند

موذيانه اي رو لب داشت ...
به محض خروج از مطب دكتر ، طلبكار برگشتم سمتش : » دلت خنك شد ؟ همه بدبختيم مال خر حمالي كردنه ... ديدي كه دكتر چي گفت ؟ ديگه حق نداري ازم مثل خر كار بكشي ... «
خنديد ، پر صدا خنديد : » بلا نسبت خر بيچاره ... پولاي منو زودتر جمع و جور كن ... خرحماليت پيش كش ... ديگه نميخواد كارهاي توي شركت رو انجام بدي ، فقط برو دنبال صورت وضعيت ها ، بقيه كارهات رو بين خانم حميدي ، آقاي شمس و آقاي حسام تقسيم ميكنم ... كارهاي حسابداري هم كه كار نيست ، چارتا فاكتور ميخواي وارد كني ، يه چك بنويسي ، يه دو تا ليست

پرينت كني ... ديگه اينهمه ناز و ادا نداره ... ديدي
كه دكتر چي گفت ؟ براي من ناز نكن ... من فقط
باباي بچه تم ، شوهرت كه
نيستم ناز كني برام ... «
» هوي هوي ، حواست رو جمع كن ، پسر خاله
نشي ... من در حد همون باباي بچه هم قبولت
ندارم ... شوهر ... تو ميدوني اصلا
شوهر بودن يعني چي ؟ «
تلخ شد ، ديوونه ... : » نه نميدونم ، ولي سعي
ميكنم هر چه زودتر آقا رضا رو پيدا كنم ازش بپرسم
... « با دروغ همدستي ، از غرور
لبريزي ... جاي آبرو داري ، آبرومو ميريزي ...
دلم ميخواست همونجا دراز به دراز ميمردم ...
بيشعور ...تموم زورش رو زد ، تا حرف رو به اينجا
بكشونه ... ميدونستم اين گربه

« : ... اگه اون شوهر بود باهاش ميموندم ... اون وقت نيازي به برگ چغندري به اسممهندس امير سام شايسته نداشتم ... منو برسون خونه ام مهندس ... « هيشكي از تو راضي نيست ، از همه طلبكاري ... من كه از تو

دل كندم ، بس كه مردم آزاري ...

توي روزهاي بعد از اون ، كارم سبك تر شده بود ... ولي خوب بازم بايد برم دنبال اموال آقا ... اين خيلي خسته كننده تر از

نشستن و تايپ كردنه ... بي رحم ، بي انصاف ... تيشه برداشته ، ميكشه به ريشه منه بيچاره ... جنگ عصبي ، يه تنه و بي اسپانسر

... حكم ابدي منه ... هفت خط و مرموزي ، مثل مهره ماري ... مهربون شدي امروز ، باز چه نقشه اي

داري ...
بالاخره ، بعد از چهار هفته پا به پاي مهندس جون كندن !! امروز ... همين امروز كه الي القاعده بايد ميرفتم دنبال صورت وضعيت
نفتكشها نزديك پارك وي ، فرصتي براي يه مرخصي اجباري پيش اومد ... آني صبح كله سحر تماس گرفت ... اراك رو رد كرده
بود وقتي زنگ ميزد ... امروز نزديك ظهر ميرسه ... بايد ميرفتم ايستگاه قطار دنبالش ... آدرسم رو نداره ... با كلي دو دو تا چارتا
كردن ، عاقبت دل به دريا زدم ، صبح اول وقت ، قبل از اينكه بخوره پس كله اش و راهي دفتر بشه ، بايد خودم رو بهش ميرسوندم
... مانتو خفاشي گل و گشادم رو تن كردم ، شالم رو به سرم كشيدم ، كفشهاي تابستونه پاشنه تختم

رو به پا کردم ، یه دور تو خونه
چرخیدم ، از تر و تمیز بودن خونه مطمئن شدم ،
راه افتادم سمت واحد مهندس ، انتهاي راهرو ...
ده بار زنگ زدم ، سه بار مجبور
شدم با گوشیش تماس بگیرم ، عاقبت از خواب
خرسیش بیدار شد : » بله ؟ «
یه دور دیگه بسم االله گفتم : » سلام مهندس ...
صبح بخیر ... «
صداي دو رگه اش داد میزد هنوز خوابه ... : » شما
؟ «
احمق سلام هم بلد نیست : » منم مهندس شراره
... میشه درو باز کنین ؟ «
خواب تو چشمش بود یا گیج میزد یا تماس من نا
محتمل بود یا طبق معمول موذیگریش گل کرده
بود ؟ : » شراره کدوم خریه

ديگه ؟ «

عصبي شدم ... : » به همين زودي مامان پسرتو فراموش كردي مهندس ؟ در رو بار كن من پشت درم ؟ «

» پشت در چه غلطي ميكني ؟ «

اين ديگه خيلي رو داشت ... : » همون غلطي كه هر شب شما ميكني ... لطفا در رو باز كنين ... «

حرف از دهنم در نيومده در رو پاشنه چرخيد ... موهاش بهم ريخته بود ... يه تيشرت سفيد تنش بود ، يه گرمكن سورمه اي ...دستي به دور گردنش كشيد ، دهن دره كرد : » فرمايش ... «

حيف كه كارم گيره وگرنه ميدونستم چه جواب دندون شكني بهش بدم : » سلام «

» فرض كنيم عليك ... فرمايش ؟ «

» مهندس من امروز نميتونم بيام سر كار ... كار دارم

» ... «

» حالا اينجا كارمندي ؟ يا مامان پسر من ؟ ... «

» چه فرقي داره ؟ خواستم اطلاع بدم بهتون ... «

» اووخت ؟ «

» راستش مهمون از شهرستان مياد برام ، بايد برم ايستگاه قطار دنبالش ... نميتونم بيام ... ميشه ؟ «

» نه نميشه ... شما ميتوني تشريف ببري شركت ، بر گ مرخصي پر كني ، تحويل آقاي شمس بدي ، آقاي شمس تحويل من بده ،

اگه موافقت شد ، ميتوني تشريف ببري ... «

» آخه مهندس ، من تا بيام شركت و برگردم ، كلي وقتم تلف ميشه ... زشته مهمونم ميمونه پا در هوا ... «

» به من چه خانوم ... بار آخرت باشه براي كارهاي اداري مياي پشت اين در رو ميزني ها ... من چه

گناهي كردم كه حاجي صاف
برات يه خونه گرفته جفت من ؟ كه هي دم به
دقيقه كاراي شركت رو بياري بكوبي تو ملاج من ؟
»

» اي بابا ، مهندس ... موقعيت اضطراريه ... وگرنه
مزاحمت نميشدم كه ... خواهش ميكنم درك كنين
... «

» من دركم كجا بود ؟ ... نميدونم يعني چي ... شما
تشريف ببر شركت ، كليد خونتو بده ، ميدم افشيد
بره دنبالش ... شما بجاي
ليدري كردن ، برو بچسب دنبال پول دراوردن ...
مگه نه امروز بايد بري دنبال صورت وضعيت ؟ ها
؟ «

» خوب ميرم ... امروز كه چهارشنبه ست ... اينا در
حالت عادي منظم سر كارشون نيستن ... بخدا

برنامه شون دستمه صبح تا برسن
جلسه صبح گاهي دارن ... يه چرخي تو اتاقاي هم
ميزنن ، بعدش ميرن صبحونه ساعت ده و نيم
يازده برميگردن سر كارشون ...
يه دو تا چايي ميخورن بعدم ميرن نهار ... ساعت
دو و نيم تازه برميگردن چونشون رو گرم ميكنن ...
تا بجنبن نصفشون با
سرويس ساعت 3در ميرن نصف ديگه هم ساعت
سه و نيم يه چند تايي هم تحمل ميكنن تا چهار و
بيست ... تازه اين مال هر روز
هفته بجز چهارشنبه ست ... بذار برم ، در عوض
قول ميدم شنبه اول وقت برم دنبال كارش تا
چكشو نقد نكردم بر نگردم شركت« ...
» نميشه مادام ... با من يك به دو نكن ... براي
بچه ت خوب نيست اينهمه حرص ... اصلا تو برو

دنبال کار ، من خودم قول میدم برم دنبالش ، اوکي ... «

» آخه چرا حرف زور میزنین ؟ شما از کجا باید بدوني که دنبال کي باید بري ؟ «

» همین که گفتم ... میگي ، میفهمم ... حالا هم اگه میخواي امیر فرخم باباشو ببینه ، بفرما تو ، اگه هنوز کارمند مني ، بفرما شرکت ، تاخیر نخوري ... کسر کار برات میزنم ها ؟ «

» اقلا بذار خـودم بیام باهات ... زشته ، تو رو نمیشناسه ... «

» اي بابا ... خوب آشنا میشم ... چقد چونه میزني ؟ من زنه پر چونه دوست ندارم ها ... برو دیگه هاني «

احمق خودخواهي زیر لب زمزمه کردم که صد البته شنید ... : » پس نرو تا برم کیفمو بردارم ، کلید

آپارتمون رو هم بهت ميدم ،
نزديك كه شد بهت اس ميدم بري دنبالش ...
خودتو غرق چت كردن نكني فراموش شه ها ... تر
و خدا سامي ... «
با دست رو دهنم كوبوندم ... جلو جفت چشماش
... اي بابا ... نميدونم چرا زبونم جلو اين بابا هي
هرز ميره ... حالا تو اين هيلي
ويلي سامي چي بود ؟ زير چشمي پاييدمش ...
بيتفاوت بود : » اگه الان مامان امير فرخي ، اشكال
نداره ، نميخواد رنگ به رنگ شي
، ولي خدا به دادت برسه اگه كارمندم باشي ...
مطمئن باش با يه اردنگي از كل اين كره خاكي
شوتت ميكنم بيرون ... من خوشم
نمياد با كارمنداي شركت سلام عليك كنم ، واي به
روزي كه بخوان صميمي تر از دوستام صدام كنن ...

حاج خانوم هم هنوز جرات
نکرده منو اینجوري صدا کنه ... «
مظلوم شدم ، سر به زیر انداختم : » ببخشید
مهندس ... از دهنم پرید ... در ضمن ، من عادت
ندارم دم در خونه همکارا برم و
باهاشون خوش و بش کنم ... «
» حالا مثلا این خوش و بش بود ؟ همون احمق
بیشعوري که گفتي ؟ فکر نکن کر بودم نشنیدم ها
... برو نگران نباش ... «
کلید رو از دسته کلیدم جدا کردم ، کیفم رو زیر بغل
زدم و از در خونه اومدم بیرون ... چاره اي نبود ،
باید بهش اعتماد میکردم ...
بازم جلو در آپارتمانش ایستادم ... کلید رو بهش
دادم ، و بازم براي بار چندم ، التماس آمیز تو قیافه
اش نگاه کردم : » دیگه

سفارش نميكنم ها مهندس ... تو رو خدا حواست به مهمونم باشه ... «» خيلي خوب بابا ، گريه نكن ... چشم ... مامان امير فرخي ديگه ، كاريش نميشه كرد ... تو برو ، منم اس زدي ميرم دنبال مهمونت

» ...

با دلي پر آشوب و فكري پر هذيون ، رفتم ، رفتم و اعتماد كردم ... مجبورم اعتماد كنم ... از كجا ؟ چطوري ؟ نميدونم ... يه حسي

درم زنده شده ، يه حسي كه ميگه ميشه به اين مرد سراپا نخوت و غرور ... به اين دخمه پيچيده حسادت ، به اين متظاهر پدر نما ،

به اين طناب پوسيده چنگ بندازم ... اعتماد كنم ... فقط اگه ... اگه اين نگاه زرد ، تو آشيونه اش نفرت جمع نميكرد ...

امير سام ، گره كور زندگي من ... كجا بود ، از كجا اومد ؟ از كي منو معتاد سر انگشتهاي نوازشگرش كرد ؟ و مني كه قبل از اين
همه اتفاقات حتي دوست نداشتم ببينمش ، چطور معتاد ديدنش شدم ؟ چرا امروز ، نه از سر اجبار ، كه از دل براش جون كندم ؟
... اون چي ؟ اون مجبور بود بره دنبال آني ؟
ميتونست نره ... ميتونست بهونه بياره ...
ميتونستم زنگ بزنم و بگم با آژانس بياد ...
همينطور كه زنگ زدم و گفتم كسي رو جاي خودم ميفرستم دنبالش ، همينطور كه مشخصات ظاهريش رو پرسيدم و بهش گفتم
بشينه توي ايستگاه اتوبوس ، ضلع شمالي ميدون راه آهن ... همينطور ميتونستم بهش آدرس بدم بياد خونه ، ميتونستم كليد براش

بذارم ... ميتونستم ... من كه باهاش رودربايستي نداشتم ... چرا پيشنهاد داد ؟ چرا چرا از بازي خوشش مياد ؟ چرا من از اين بازي
خوشم اومده ؟ يه خورده زود نيست ؟ دلبسته شدن به نوك انگشتهاي نوازشگرانه بيتفاوت و پر نفرت ... اونهم در عرض يكماه ؟
تو اين وقت تنگ ... از مردي كه ميدوني مال تو نيست ... ميدوني سهم تو نيست ... ميدوني حق تو نيست ؟ شايد چون اونم مثل منه
... شايد چون اونم ميخواد خودش باشه و خودش مثل منه ... اين همون وجه مشترك ميون شخصيت اون و سامانه ... سامان هم
ميخواست خودش باشه ... ميخواست خودم باشم ... ولي خود من رو دوست داشت ... اين چي ؟ از اين رفتارهاي ماليخوليايي

اسکیزوفرنیك چه قصد و نیتي داره ؟ قبلا ازم دور بود ... اصلا بحساب نمیومد ... تو چشمم نبود ... الان چرا اینقدر آشناست ؟ چرا
از همه آشناتره ؟ حتي با این لحن بیزار و بي ادب ؟ چرا دوست ندارم دم به دم گوشي تلفن رو بردارم و زنگ بزنم به حاجي و
ازش شکایت کنم ؟ چرا دوست ندارم حاجي میون ما باشه ؟ چرا دلم میخواد دختر هاي خاله شب نیان پیشم ... چرا چند شبه
نمیخوام بیان پیشم ... چرا دلم میخواد تموم این لحظات بیزاري رو ... فقط من باشم و او و میون ما این نبض تپنده ؟ چرا نفساش
بوي غریبه نمیده ؟ چرا شرمم نمیاد ؟ ها که دختر اُپن مایندي بودم ... در اوج سانسور شخصیتي شهید و حمید و سعید ، بازم باز

بودم ... فکرم ... ذهنم ، رفتارم ... باز بود ... کثیف نبودم ولي بسته هم نبودم ... باز بودم ... زير آبي ميرفتم .. شيطوني ميکردم ...خجالت نميکشيدم ... ولي توي روابط بشدت بسته بودم ... خودم ميخواستم بسته رفتار کنم ... با سامان ... گاهي شيطنت ميکردم

ولي نه از مرزي فراتر ... رضا ، اصلا هيچ هيجاني برام نداشت ... چرا لمس دستهاش اغوام نميکرد ؟ چرا گرمم نميکرد ... چرا

سردم نميکرد ؟ چرا باهاش سرد بودم ، سردتر شدم ؟ چرا سر انگشتاش مور مورم نميکرد ؟ چرا تو اوج احساسات بازم بي حس

بودم از حضورش ؟ چرا هواي داغي که از نفسش به پوستم ميخورد ، بوي ته معده اش رو به دماغم ميکشوند و بدم ميومد ؟ چرا ؟

شاید چون ، مثل من نبود ... جفت من نبود ...
زودتر از سامان از ذهنم گریخت ... داشتم بهش
عادت میکردم ، ولي همین عادت
هم ذره ذره بود ... تند و پر شتاب نبود ... داشتم
عاشق سامان میشدم ... ولي فقط داشتم ... ذره
ذره ... آهسته ، پیوسته ... تو دو
سال ... نه یك ماه ... این سرعت و شتاب ، ناگهان
... منو به کجا میبره ؟ این همون ایستگاهي بود
که باید میدویدم تا بهش برسم ؟
اگه تنها این محرمیته که منو چنین شتابان ، به
سمت عادت ، به سمت ناکجا آباد ... به سمت و
سویي که اسمش رو هم جرات ندارم
تو ذهن بیارم ، میکشونه ، چرا با سامان تو دو سال
هم نرسیدم ... به این همه احساس متضاد
نرسیدم ؟ چرا با رضا ... شوهرم ...

پدر بچه ام ، به هیچ جا نرسیدم ؟ با رضا ، به مرز
عادت هم با ماده و تبصره ... کور مال کور مال ...
سلانه سلانه نزدیك شدم و بازم
بهش نرسیدم ... چرا نه متنفر شدم ازش نه مشتاق
؟ ولي اين ... اينـي كه دقيقه به دقيقه متضاد
پروري ميكنه ... ذهنم رو درگير
ميكنه ... نفرت ... محبت ... نياز ... جنگ ...
مقاومت ... تند ، پر شتاب ، با سرعت ، رنگ به
رنگ میشه ... اونهمه ندیدن ، عاقلانست
که به یکباره تبدیل بشه ؟ رنگ عوض کنه ...
اونروزها خيلي نگذشته ان ... ولي ... خيلي دورن
... خيلي ... يادم نمياد از كي مرز بين
ندیدن و همه تن چشم شدن و خیره به دنبال او
گشتن در هم تنیده شد ... این جاده یه طرفه ...
كي دو طرفه شد ؟ كي عملش با

عکس العملش برام مهم شد ؟ چطور ؟ با چند
شاخه گل زرد داوودي ؟ با يه صيغه خنده دار که در
اون لحظه نميدونستم من بگم
قبلت يا حکم کنم به اين نبض تپنده که بگه قبلت
... به جاي من ؟ شايد از وقتي که حاجي رفت ...
شايد عمدا رفت ؟ شايد منو تو
اين برزخ به عمد تنها گذاشت ... با شريك برزخيم
؟ گيرم ، من اونو بخوام ، اون از من چي ميخواد ...
گيرم اون باشه آشنا تر از
هر آشنايم ... من چي ؟ من براي او چه هستم ؟
مامان پسر قلابيش ؟ يا فراتر ؟ شخصيت روز ...
شخصيت شب ... کدوم حقيقته ،
کدوم سراب ؟ چرا مرز بين واقعيت و خيال گم شده
؟ تو هاله اي از غربت ابر وار ميون ما گم شده ؟
کدوم حقيقت داره ؟ حکم

زور جون کندن روزانه ، یا حکم زور جون کندن شبانه ؟ که من به هر دوي اين جون کندن معتاد شدم ... صبوريم کمه ، بيقراريم زياده ... چقد بيقرارم منه صاف و ساده ...آني زنگ زد : » شري ، خوشتيپه کيه فرستاديش دنبال من ؟ «

خنديدم ... مستانه خنديدم : » چطور ؟ ميخواي بري تو کارش مخشو بزني ؟ «

خنديد ... آروم خنديد و يواش تر حرف زد : » آره با هيمن توله تو بغلم ... خيلي هم بهم مياد مخ بزنم ... «

تلخ شدم : » با يه توله تو شيکم چي ؟ ميشه مخ زد ؟ «

بازم خنديد ، طعنه حرفمو نخونده خنديد : » آره ... تو باشي آره ... ديوونه تو که عاشق نبودي ... کي

شوور كردي ؟ مگه فتوا
ندادي ، شوي نكنم هرگز هرگز الا به عشق ؟ ...
همونروزاي طلاق و طلاق كشونت كه برات شوهر
پيدا كردم ، كري ميخوندي ...
چطور شد شيطون شدي ؟ «
خنده ام گرفت : » خودش گفت شوهرمه ؟ «
» آره ... الانم اينجاست ... تو آشپزخونه داره برام
قهوه درست ميكنه ، منم مثلا ميخوام لباس راحتي
تن كنم ... تو اتاق توام ... قابل
اعتماد ؟ نياد بپره روم ... «
» خاك تو مخت آني ... الان ميام ... نترس ...
كاري به كار تو نداره ... ليستش پر و پيمون پره ...
«
» آخه چطوري ... كي زن اين شدي ؟ ... «
» گفته بودي بعد از امتحانات پسرت مياي ... منم

چيزي بهت نگفتم ... خواستم بياي بهت بگم ...
جريان داره ... بعد برات سر
فرصت تعريف ميكنم ... بذار برم بانك يه چكه
بذارمش به حساب ... سريع ميام ... چيزي
خواستي بگو برات بياره ... «
» باشه ... زود بيا منتظرم ... صداي يه زن مياد ...
كيه ؟ «
» نميدونم ... آها شايد خواهرشه ... تو برو
پيششون ... منم تا يه نيم ساعت ديگه كارم تموم
برميگردم ... «
اي كاش ميشد با همين شيكمم مخش رو بزنم ...
ميشد بيشتر ازش انتظار داشته باشم ... ميشد
تنهاييم رو باهاش قسمت كنم ...
ميشد از عطر گرم نفسش مست بشم ... نخورده
جام مي ، مست بشم ... عزيزم ، چقد تلخه كام من

از تو ...
کلید نداشتم ، زنگ در رو زدم ، شدیم برعکس ...
هر شب هر شب ، من پشت اون در ، اون جاي من
جلوي در ... امروز ... الان ،
من جلو این در ، در خونه ام ، منتظرم تا در رو
پاشنه بچرخه ... بچرخه و اون در رو بروم باز کنه ...
من که شاخه گل زرد داوودي
ندارم ... ولي مهر دارم ... مهر ... حتي بي پرداخت
مهریه ... اگه اون شاخه شاخه مهریه میده ، من
نفس نفس ، مهر تو ریه هامدمیده میشه ... من
ضربان به ضربان ، مهر به دهلیز چپم فشار میاره ...
راه رگ رگ بدنم رو میگیره و جاري میشه ... سه
ماه طول
کشید ... کوبید ... ضربه زد ... پذیرفتم ... این
نبض تپنده رو پذیرفتم ... نبضي که تشخیصش از

کوبشهاي رگ و پي ام سخت بود
... سه ماه طول کشيد تا جاي خودش رو تو قلبم ،
تو دهليز چپم ، پيدا کرد ... راه گرفت ... رگ به رگ
... ولي اين غريبه پر دروغ
... به ماه نکشيد ، راه خودش رو پيدا کرد ... آشنا
شد ... با رگ به رگ اين نبض لعنتي توي تموم
رگهام جاري شد ... آشنا شد ...
بي هيچ نجواي عاشقانه اي ، آشنا شد ... تو ني ني
گرده هاي زرد رنگ چشمهاش ... غرق شدم ...
لبخند زدم ... چشمم به دستهاي
خالي از داوودي زرد افتاد ... خنديدم ... مهر
خواستم ... مهر دادم ... صبوريم کمه ، بيقراريم
زياده ... چقد بيقرارم ، منه صاف و
ساده ...
» سلام «

« سلام خانوم ... خسته نباشي مادام ... آخ اخ آخ چقد عرق كردي ... من متاسفم كه اينهمه فشار و استرس رو تحمل ميكني ... »

« جونم ؟؟؟ « مهربون شدي امروز ، باز چه نقشه اي داري ؟ ...

« جونت سلامت ... بفرما تو ... قدم رو چشم و جون ما بذار ... « صداي خنده هاي خفه آني و افشيد از توي سالن ميومد ... صد درصد شنواي مباحثه دو نفره ما دم درب ورودي هستن ... دلم براي آني پر كشيد ... دلتنگ بودم ... شدم ... بيشتر شدم ... پريدم تو ...

آغوش پر حجمم رو باز كردم ، بلند و پر صدا : « آني ... عزيزم ... دلم يه ذره شده بود برات ... جيگر خاله رو باش ... واي چه خوشكله ... آني تو هيبت پسرونه ست ها ... چي

كردي تو با اين ته تغاريت ... علي چرا نيومد
باهاتون ... «
آني با احتياط خزيد تو آغوشم ... : » اوي اوي اوي
... حواست رو جمع كن ... بزني بچه بيچاره رو
پرس كني ... چه خوشكل شدي نا
كس ... پسر اينقد خوشكلت كرده ؟ «
صداي افشيد ، دور تر اومد : » سلام زن داداش ...
خسته نباشي ... حواست به ني نيمون باشه له نشه
... كنترل كن خودتو ... « جانم ؟
زن داداش ... از اين ناپرهيزيا نميكرد افشيد ،
گاهي ... لبخندي رو لبش بود ... شايد عمق
صميمت من و آني براش ملموس نبود ...
چيزي بين من و آني نيست ... قايم كردني از هم
نداريم ... لختيم ... برهنه ... مادر زاد ...
تو بازي جديد حل شدم ... رل گرفتم ... بازي كردم

، حل شدم : » سلام افشید جون ... خوبي عزيزم ...
خسته نيستم ... كاراي سام
كه آدمو خسته نميكنه ... اون خسته شد رفت
دنبال آني جون ... «بازي خوبيه ... خوشم مياد ...
اونا كه عمق صميميت من و آني رو بي خبرن ...
پس بتازم خوبه ... چشم چرخوندم ... لبخند به لب
داشت ... موذي و مردم آزار ... بازي ميده ... بازي
ميكنه ... بازيگره ... خوش نقشه ... حرفه ايه ... : »
اي بابا ... اين چه حرفيه مادام
؟ ... آني جون اينقد خوش مشرب و خوش صحبته
كه اصلا بعد مسافت رو حاليم نشد ... در ضمن تو
بايد منو ببخشي ... نبايد اينقد
بهت فشار بيارم ... پسرم چطوره ؟ «
لبخند زدم ... بي ريا ... مجلس بي رياست بسم
االله : » از احوال پرسياي بابا جونش ... خوبه

مرسي ... «

لبخندش عميق تر شد ... حل تر شد ... جا افتاد ... تو نقشش جا افتاد : » اذيتت نكرد ؟ ... كارت با اين وروجك پر سر و صدا راه افتاد ؟ اخم نكرد ؟ لگد پروني نكرد ؟ «

لبخندم رو نگه داشتم ... چشمام رو هم زوم كردم : » نه ... ميدونه كار باباشه ... اذيت نميكنه ... بيا بشين ... چرا سر پا ؟ «

» خواستم برم شركت ، ديدم زشته آني جون رو تنها بذارم ... زنگ زدم افشيد هم بياد ... حرف همو خوب ميفهمن ... كلي دل و قلوه دادن به هم ... «

لبخندم رو رو نمايي كردم ... چرخيدم ... سمت افشيد ... سمت آني ... سمت امير سام ... : » مرسي افشيد جون ... ببخش تو رو خدا

... سامي نگفت مزاحم تو ميشه ... « چه پررو شدم من ... سامي ... ولي خودش گفت ... گفت که اگه مامان پسر من باشي ، اشکال
نداره بگي سامي ... تو بازي پررو شدن مجازه ... : » تو هم ببخش آني جون ... سامي گفت نرو ... من يه دندگي کردم «
ابروهاش با يه سوت پريد بالا ... لبخندش رنگ گرفت ... واژه ساخت ... باهام حرف زد » اينجاي آدم دروغگو « ولي از زبونش
بيرون زد : » بس که لجبازي ... فکر قلب ضعيف من که نيستي ... تا تو برگردي دلم هزار راه رفت ... «
آني خنديد : » واي شري ... چه شوهر مسئولي ... «
خنديدم ... پوزخند ... آني نفهميد ... لازم نبود الان

بفهمه ... فعلا بازي جذابه ... حيفه با رنگ حقيقت زشت بشه ... سياه بازي بشه ...

: » كجا شو ديدي ... هم عاشقه ... هم مسئول ... هم دلسوز ... هم بچه دوست ... خداي احساسه ... « چشمك زدم ... هر سه ديدن ...

هر سه خنديدن ... همسفر شدن ، مثل در بدر شدن خوبه ... پس قدم بزن با من ، توي راه و بيراهه ...

آني غليظ تر خنديد ... حقيقي تر خنديد ... : » بي وجدان ... چرا بيخبر ؟ داشتيم ؟ ... موذي ... چرا منو دعوت نكردي ... اين جور

مواقع غريبه ميشم ؟ «جاي منو پر كرد ... بجام زبون چرخوند ... تيز ... تلخ ... پر طعنه : » خبري نبود ... بي خبر و بي سر و صدا ... يه عقد محضري بود

ديگه ... حال خانوم رو براه نبود ... فعلا تو همين مرحله تيك آف زديم ... ايشالا بعد حموم ده روزه اش ، از خجالتتون در ميايم ...

هم ختنه سورون دعوتين ... هم عروسي ... مگه نه شري ؟ « اين حريف خسته رو ، خسته تر نكن ... اين دراي بسته رو ف بسته تر

نكن ... اين همه سنگ نپاش ، اينهمه سخت نگير ... خوان هفتصدم گذشت ... اين چه هفت خوانيه ؟ ...

عرق كردم ... شرم كردم ... مچاله شدم ... همه خنديدن ... من خورد شدم ... لب فشردم ... آني قهقهه زد : » واي شري ، چه شوهر

با مزه اي داري ... ختنه سورون و عروسي با هم ؟ ضايعات داره كه ... يه خورده با اين شوهر عصا قورت داده من آشناش كن ،

بلکه تاثیر پذیري کنه ، از اون حال و هواي دکتري در بیاد ... خیلي خشکه با مزاجم سازگار نیست ...
« امیر سام بلند بلند خندید ...
افشید لب گزید و خندید ... من لب گزیدم و پیچیدم ... جاي آبرو داري ، آبرو مو میریزي ...
هفت خط و مرموزي ، مثل مهره ي
ماري ...
بلند شد ... اومد کنارم ... دستش رو گرفت رو سر شونه ام ، محکم فشار داد ... خم شد ... بوسید ...
گونه ام رو بوسید ... براي
اولین بار گونه ام رو بوسید ... صورتم تر شد ... ها کرد تو صورتم ... نفسش دم شد ... دمش جون داد ... جون گرفت ... : » عزیزم
... شما راحت باشین ... غذا هم گرفتم براتون ...
خسته نباشي بازم ... من برم شرکت ... پرینت

بانك رو هم آوردي باهات ؟ «

نفس كشيدم ... تند و مقطع ... : » آره ... « دست كردم تو كيفم ، برگه ها رو گرفتم جلوش ... اين چه راه و رسميه ، اين چه امتحانيه

...

باز كرد نگاه كرد ... لبخند زد ... به رقم بالا رفته حسابش لبخند زد ... چشمك زد ... : » مرحبا به اين خانوم همه فن حريف ...

كارت بيسته ... خودت آخر بيستاي دنيا ... امري نيست ، آني خانوم ؟ شما با من مياي افشيد جان ؟ « جوابم نكن ، مردم از نااميدي

... شايد عاشقم شي ، خدا رو چه ديدي ؟

افشيد لبخند زد : » چرا منم ميام ... خوشحال شدم آني جون ... ايشالا شب بازم بهت سر ميزنم ... شما هم بيا بالا ... شري جون

بیارش یه سر بالا ... قدم رنجه کن خانوم ...
آپارتمان ما رو هم نور ببخش ... مثل آپارتمان شما
نمك نداره نمك گیر کنه ... «
برگشت سمت امیر سام ... لبخند زد : » مگه نه ؟ «
شاید عاشقم شي ، خدا رو چه دیدي ؟ ...
آني سرخ شد ... : » خواهش میکنم مهندس ...
چوبکاري میفرمایید ... خجالتم دادین ... ایشالا به
جبران ... همینطور شما افشیدجون ... حتما میام
... مگه نه شري ... «
از سر اجبار لبخند زدم ... : » حتما ... « خیال کن
جواب منو دادي ... عزیزم جواب خدا رو چه میدي
؟ ...
خجالت میکشم ... چشمام بي اختیار شدن ...
کنترل ندارن ... شبا جاشونو خیس میکنن ...
آبرومو میبرن ...

بالاخره با آني تنها شدم ... نشستم جلوش ...
اعتراف خواست ، اعتراف كردم ... به همه چي
صاف و صادق گفتم ... صاف و صادق
پرسيد ، صاف و صادق : » شري ، اينو از كجا يافتي
؟ ... نگفته بودي ؟ حقش بود ضايعت ميكردم ،
جلو چشم خودش و خواهرش
تف تو روت مينداختم ، حالا ديگه با ما هم بله ؟
نامرد ... «
» آني ، لوس نشو ... منو تو و اين حرفا ... نداشتيم
كه ... خاله زنك شدي ... «
» نه تو شدي ... يواشكي ، چراغ خاموشي ، شوهر
كردي ؟ «
» به جون آني اونطور كه تو فكر ميكني نيست ... «
» فعلا كه هست ... عاشق پيشه ... گرم ، پر
احساس ... شوخ ... خنده رو ... همووني كه

ميخواستي ... كور از خدا چي ميخواد ... يه جفت جور ... خدا خواسته برات ديگه ؟ اين وسط آني گور به گور شده ، لولوي كدوم خرمنيه ... «

» د اشتباه ميكني گلي ... بخدا اصلا اوني كه تو فكرش رو ميكني نيست ... تو اين چند ماهي كه نديدمت خيلي اتفاقا افتاد ...

نميخواستم كامت رو تلخ كنم ... تو چه گناهي كرده بودي كه هر دم و دقيقه كوله بار بدبختيمو رو سرت آوار كنم ... بچه سر شير

داري ، برات خوب نيست ... اينهمه خبر مهيج بد از بد بدتر ... «

» بله شما حق داري ... ديدم چقد بده ... خدا در كيسه اش رو سفت ميكنه ، دلش نمياد از اين بدها راه براه تو چنته ما بذاره ... مدام

تو رو مستفيض ميكنه ... منم خواستم نداد ... «

« خدا نکنه براي تو از اين چيزا بخواد ... بهت که گفتم ... در بدري و بي آبروييم رو برات گفتم ... غيظ و قهر خانواده ام رو برات
گفتم .... بعد همه اينا ، يه دفعه ، از کجا ، نميدونم ؟... از اعماق تاريخ ، خدا فرشته اي بر من آدميزاد سر تا پا گناه نازل کرد ...
جريان حاجي شايسته رو که سر بسته برات گفته بودم ... اينا پسر و دختر همين حاجي شايسته هستن ... نميدونن ... جريان منو تو
رو نميدونن ... به اصطلاح ميخواستن آبرو داري کنن ... نميخواستن تو از درون اين ماجرا با خبر بشي ... »
« چي ميگي ؟ يعني اين خوشکله شوهرت نيست ؟ همش پشمه ؟ «» نه شوهرمه ... اينش راسته ... »

» خو ... پ چي ؟ چي ميگي تو ؟ اين صغري كبري چيدنا چيزي رو عوض نميكنه ... «

» نه جون تو ... صغري كبري نميچينم ... بايد بهت بگم خودت كلاهتو قاضي كن ... حقيقت اينه كه ، اين همش يه معامله پاياپايه ...

اون نام و نشون و مشروعيت به بچه من ميده و اونو از چنگ رضا و باباش در مياره برام ... حاجي هم هر چي پوله پروژه هاشه ميده

به اون باحاش عشق و حال كنه ... همين ... «

» چي ؟ واضح بگو ... بخاطر پول ؟ ... حاجي اين وسط چيكارست ؟ چطور اينقد ارج و قرب پيدا كردي ؟ «

» گفتم كه از اعماق تاريخ اومده ... حاجي آشناي مامانمه ... زير جولكي با مامانم همكاره ... دست به خيره ... كارش كمك كردنه ...

همونیه که منو بدنیا آورده ... تو اون نیمه شب زیر بمب و بارون ... «
» ولي تو كه گفتي خودت با پاهاي خودت اومدي تو اين دنيا ... «
» نه ... منم تازه فهميدم ... من با پاهاي خودم نيومدم به اين دنيا ... من با دستهاي حاجي اومدم به اين دنيا ... حاجي مامانو سر من زائونده ... اينو به هيچكي نگفتن ... بابا و داداشامو كه ميشناسي ... اين يه رازه ... كسه زيادي ازش خبر نداره ... ماما قبل عقد بهم گفت ... بعدشم كه اينهمه زحمت كشيد ... طلاقم رو از رضا گرفت ... تموم حق و حقوق رضا از داشتن اين بچه رو هم از حلقومش بيرون كشيد ... طلاقم رو هم به عقب تر از تاريخ باردارىم ... به قبل از اينكه از خونه حاجي مقدم

بزنم بیرون ... به قبل از اینکه بیام
پیش تو ، به همون روزا تاریخ زد ، ثبت کرد ...
عقدمم به همون سه ماه و ده روز بعد از اون تاریخ
... به قبل از بارداریم ... نمیخواد
بچه بزرگ شد ، هیچ علامت سوالي از هویتش ،
براش پیش بیاد ... ولي با این کارش ، منو انداخت
تو یه هچل بزرگتر ... آني دارم
دیوونه میشم ... «
» چرا ؟ خوب خدا خیرش بده ... هم خودش هم
پسرش رو ، دیگه مشکلت چیه ... «
» آخه تو هیچي نمیدوني ... این پسر حاجي ،
دیوونه ست ... یه رواني به تمام معنا ...
اسکیزوفرني حاد داره ... «
» دروغ میگي ؟! پسر به این سالمي ، تویي که
مشکل داري ... دلت میاد ؟ «

« بخدا راست میگم ... این سینمایي پر جاذبه امروز رو نبین ها ... یه دیوونه به تمام معناست ... روزا مثل خر ازم کار میکشه ...

دلش میخواد بزنه شکمم رو پاپیون کنه ... بذارنش با یه لگد ، تو شکمم ، این بچه رو از زندگي ساقط میکنه ... «» نه ؟! ... بش نمیاد اینقد خطري باشه ... اینقد خشن ... رزمي کاره ؟ ... «

« از این شدیدتر ... به شرفم قسم ... خودم برق نفرت رو از صد فرسخي تو چشماش تشخیص میدم ... ولي عجیبش این نیست ... «

« چیه ؟ ... «

« حس پدرونه شه ... حسي که شب به شب ، سر ساعت دوازده گل میکنه ... هر شب هر شب ، میاد اینجا ، بهت گفتم مهریه ام چیه ؟ «

« نه ... چيه ؟! لابد حاجي سنگ تموم گذاشته نه ، نگو كه تررياردر شدي ... »

« نه خره ... نزديك بود بشم ... حاجي سنگ تموم گذاشت ... از اون اونچانياش ... ولي نخواستم ... تموم مهريه ام ، يه شاخه گل زرد داوديه ... »

« جدي ؟ »

« به خدا ... باور نميكني ، قباله ام رو بيارم ببيني ... »

« چرا اينقد كم ؟ چرا زرد ؟ ديوونه اقلا يه شاخه گل رز صورتي .. يا قرمز ... بابات قبول كرد ؟ »

« بابام حرص خورد ... مهربون شده ... بدبختم كرده ، حالا بابا بودن يادش اومده ... ازم عذرخواهي كرد ... دل برام سوزوند ... ولي بازم چرتكه انداخت ... عاقد كه مهريه رو ثبت كرد

... دلم خنك شد ... همه حساب كتاباي بابام بهم ريخت ... خالمو بگو ،
ميخواست خودش رو دار بزنه ... «
» خوب ؟! «
» خوب به جمالت ... هر شب مياد اينجا ... با يه شاخه گل زرد داوودي ... مهريه ام رو پرداخت ميكنه ... «
پريد تو حرفم ... : » خاك تو مخت ... عشقي ميكني ها ... مهريه ات رو ميده و بله ؟ ... «
» گمشو ... كي ميخواي آدم شي آني ... منحرف ... مياد ولي نه ... از اون بله ها نداره ... جنونش عود ميكنه ... چشماش پر نفرت ،
دستاش گرم ... پر نوازش ... پدرانه ، شيكمم رو نوازش ميكنه ... به قول خودش با پسرش راز و نياز ميكنه ... به قول خودش

میخواد پسرش رو به خودش عادت بده ... «
» ایول ... چه رمانتیك ... مگه بده ... «» آره ... تو
نفرت تو چشماش رو ندیدي ... دروغه ... تموم
حسش دروغه ... پافشاري میکنه ... تظاهر به
عشق پدري داره ... اصلا
منو نمیبینه ... جنون داره ... همش چشم میشه ...
تمرکز میکنه رو شکمم ... میخواد دیوونه ام کنه ...
جاي اینکه این بچه رو به
خودش عادت بده ، روح منو به بازي میگیره ...
دارم دق میکنم ... داره دقم میده ... تو گلوم گیر
کرده ... نه میشه هضمش کنم ...
نه میشه بالا بیارمش ... ب□ر خوردم ... تو بازیش
ب□ر خوردم ... داغونم کرده ... قبلنا ، سایه اش رو
با تیر میزدم ... خصومتم باهاش
حدي نداشت ... الان داغون شدم ... بي هویت

شدم ... شدم جریان کلاغه ... نه راه رفتن کبکه رو یاد گرفتم ، نه راه رفتن خودم

یادم مونده ... خواستم به بچه ام هویت بدم ، هویت خودم رو هم ازم گرفته ... زودتر از اونچه که باید وا دادم ... شل شدم ... شب

به شب ، چشمام به در خشك میشه ... بي صبر میشم ... دلم تند تند میزنه ... محتاج شدم ... گدا شدم ... گداي سر انگشتاش ...

باور کن آني ... «

» اون چي ؟ معلومه عاشقته ... بخدا ... «

» نه دیوونه ... اشتباه نکن ... اون فقط میخواد دل منو خون کنه ... از روز اول میخواست پوز منو بزنه ... الان هم داره پوز میزنه ...

میخواد عادتم بده ... میخواد محتاج ببینم ...

میخواد زبونم رو کوتاه کنه ... میخواد با یه تیر دو

نشون بزنه ... هم منو محو کنه ، هم
انتقام از باباش بگیره ... تیشه بده اره بگیر با
باباش داره ... همه اینا رو میدونم ، اما بازم دارم وا
میدم ... خیلي تند و پر شتاب ... «
» پ حاجي چي ؟ از قصد و نیتش بي خبره که تو
رو دو قبضه حوالش کرده ... «
» نمیدونم ... منم از قصد و نیت حاجي بیخبرم ...
حاجي به جورایي دلش آرومه ... عمدا ولمون کرده
گذاشتمون وسط میدون جنگ
و صلح ... خودش رو گم و گور کرده ... دو هفته اي
یه بار میاد اینجا ، ولي تو هیچ کاري دخالت
نمیکنه ... میدون رو به جفتمون
واگذار کرده ، نشسته کنار گود ... «
» خدا رو چه دیدي ... شاید عاشق بچه ات شد ...
شاید خواستش ، بذار بدنیا بیاد ، مهرش به دلش

میشینه ... «

» نه ... حسم بهم دروغ نمیگه ... اون هیچوقت عاشقش نمیشه ... ولي چرا اين همه اصرار ميكنه ؟ اينهمه پافشاري روي حق و حقوق پدرونش ، نميدونم چرا ، حيرونم ... باور كن حق و حقوق پدر بودنش رو سفت و سخت ، تو قباله آورده كه فرداي روز زيرش نزنم ... همين دو هفته پيش ، از زبونم در رفت ... ديدم نميتونم ادامه بدم ... ديدم دارم شل ميگيرم ... ديدم دارم وا ميدم ... گفتم تا كار از كار نگذشته ، بهتره برم زودتر از موعد وضع حمل كنم ... اونچون قشقرقي به پا كرد كه بيا و ببين ... مثل زنا ، زنگ زد بهحاجي تهديد كردن كه اگه اينكار رو بكنه ، فلان فلانش ميكنم ... دهنمو سرويس كرد ... به غلط كردن انداختم ... تا نگم گه

خوردم ، دست از سرم بر نداشت ... «

» چه کیس با حالیه ... خوب این که خوبه ...

بالاخره اونم وا میده ... الان نه ، یه سال دیگه ...

مردا تشنه محبتن ، بهش محبت کن ،

رگ خوابشو پیدا کن ... «

لبخندم تلخ شد ... : » چي ميگي آني ؟ با کدوم

وقت ؟ بچه که دو ماهه بشه ، من باید از این قید

و بند راحتش کنم ... باید تقاضاي

طلاق بدم ... باید جدا شیم ... «

» تو ميخواي يا اون ؟ «

» از اول ، همین قرارمون بود ... اون میخواست ،

منم میخواستم ... اون باید بشینه کنار ، من باید

تقاضا بدم ... «

» خوب شاید میخواد بهت فرصت بده ... اگه تو

تقاضا ندي ، چي ميشه ؟ «

« هيچي ... هيچي نميشه ... تو كه نيستي بينمون ... بين منو و اون ، بجز همين نوازشهاي نيمه شب هيچي ديگه نيست ... باورت ميشه ، اين بوسي كه امروز تند و سريع رو گونه ام زد ، بار اول بود ... اونم براي حفظ تظاهر ... از سر ريا ؟ »

« از سر تظاهر ، اونم اينقد طبيعي ؟ من باور نميكنم ... ميدوني كه من تو اين موارد خبره ام ... منو نميتونه رنگ كنه ... »

« دلم ميخواست حرفات راس بود ... بگذريم ... چه خبرا ؟ از هستي خبري نداري ؟ »

« اوه گفتي هستي ... هستي تباه شد ، به فنا رفت ... »

« چطور ؟! »

« اون پسر عموي مامانش يادته كه عاشقش بود

... ؟! «

» خوب آره ... قیدشو زد ... پسره هم با همکارش ازدواج کرد ... اونم دندون عشق و عاشقیشو کشید ... «

» با اون آره ... ولي زد و عاشق يكي از دوستاي داییش شد ... پسره ، بچه طلاق بود ، خانواده اش قبول نكردن ، ولي هستي لجاجت
كرد ... پا فشاري كرد ... با خانواده اش درگير شد ... «

» خوب آخرش یادمه پسره مخشو زد با هم در برن ، هستي هم هر چي طلا داشت جمع كرد و با هم رفتن ، قيد مامان و باباشو هم
زد ، بعدم پسره سوء استفاده كرد و طلاها رو به جيب زد و با دختر عمه اش ريخت رو هم ...
بعدش رو بگو ؟! «» هيچي ديگه ... هستي بازم

عاشق شد ... يه مدت خيلي طولاني ازش بيخبر بودم ... بعد از اون با يه نفر ديگه آشنا شد ... پسره يه
ديوونه به تمام عياره ... كتك كمترين جواب محبتهاي هستي ست ... كي فكر ميكرد هستي اي كه اينقدر ادعاي عقل كلي داشت به
اينجا برسه ... ؟ «
» آره خوب ... من كه اصلا فكرش رو نميكردم ... حالا چي ؟ راضيه ؟ «
» راضي ؟ ميگم پسره جنون داره ... هستي يه دختر گيرش اومده ... مامان و باباي پسره از هم جدا شدن ... مامانه شوهر كرده بود
و وضعش توپ بود ، باباهه هي زنگ ميزد و راپورت مامانه رو به پدره ميداد ... پسره رو برعليه مامانش تحريك ميكرد ... يه روز

که هستي رو دخترش باردار بود ، مامانه میاد سري بهشون بزنه ، پسره هم که از قبلش باباهه آنتریکش کرده بود ، تا مامانه میرسه ، میفته به جون مامانش ، مامانه رو با ضرب شصت و هفت ضربه چاقو میکشه ... «

» اي واي ... راست میگي ؟ «

» بخدا ... هستي که میخواسته جداشون کنه ، اونو هم هل میده ، هستي بیهوش میشه ... وقتي به هوش میاد ، میبینه مامانه رو تیکه تیکه کرده ، خودش رو هم با ضرب چاقو مجروح کرده ... خود زني کرده بود ... بعد هم به همون صورت مامانش رو ول میکنه و با هستي بیچاره میزنه به کوه ... فرار میکنه ، با باباش تماس میگیره و بهش میگه چیکار کرده ... «

» الان زندانه ؟ «

« نه بابا ... نميدونم چطوري باباهه نجاتش داده ... باباش دنبال پرونده رو ميگيره ، پسره رو آزاد ميكنه ... الان هستي بيچاره داره با يه قاتل زندگي ميكنه ... »

« ديگه چه زندگي اي ؟ خوب چرا طلاق نميگيره ؟ »

« مگه جرات داره ؟ شوهرش روانيه ... بخدا يه لحظه كه گفتي امير سام روانيه ، ياد شوهر هستي افتادم ... من اونو ديدم ... ديگه به اين پسره بيچاره انگ رواني بودن نزني ها ... اين كجا ، اون شوهر هستي كجا ؟ »

« حالا هستي چيكار ميكنه ؟ »

« هيچي ... يه مدت ميخواست قيد پسره رو بزنه ، پسره تهديدش كرد ... گفت خودش و دخترش رو آتيش ميزنه ... هستي هم

ناچار شد ... مونده باهاش ... مثل سگ جون میکنه ... کار میکنه تا شیکم خودش و دخترش و اون پسره قاتل رو سیر کنه ... پسرههم اعصاب درست درمون که نداره ... «

» بیچاره هستي ... چقدر دلم براش سوخت ... خواهرات چطورن ؟ مامانت اینا ؟ «

» ماما که خوبه ... مثل همیشه ... ارد میده ... دخترا هم خوبن ... براي آذین خواستگار اومده ... شاید شوهرش بدیم ... منم که گیر

و گرفتار این دو تا پسرم ... ایشالا پسرت بدنیا بیاد ، خودت میفهمي گرفتار یعني چي ... از خودت و امیر سام بگو ... «

» چي بگم ؟ مثل اینکه باورت نمیشه چیز خاصي نیست ... «

» شري ، نمیتوني منو گول بزني ... تو تغییر کردي

... اين تغيير از كجا اومده ... نميتوني منكر بشي ،
من تو رو خوب ميشناسم ... «
» نه آني منكر نيستم ... غير از اينكه من وا دادم ...
چيز ديگه اي ندارم بگم ... يه عمر نداشتم ... خيلي
چيزا رو نداشتم ... توي
زندگي مجردي ، توي اون سالهاي نكبت ... هميشه
ميخواستم داشته باشم ... احساسات يه آدم عادي
رو داشته باشم ... عاشقي رو
تجربه كنم ... نيازهايي كه يه عمر سركوب كردم ...
زير نقاب تعصبات كور ... مگه من تو عمرم با چند
نفر از جنس مخالف سر و
كار داشتم ؟ مگه چندتا مرد رو ميشناختم ؟ يه باره
از اون زندگي بسته افتادم تو محيط باز دانشگاه ...
داشتم خوب پيش ميرفتم ،
با سامان خوب پيش ميرفتم ... ولي نشد ، نذاشتن

که به جايي برسم ... صاف افتادم تو يه رابطه ...
رابطه با رضا ... يه شوهر ...
قاعدتا بايد اونجا ديگه به جايي ميرسيدم ... بايد
يه چيزي ميشد ... يه زن ، با رابطه اي باز ... كامل
... لمسي ، حسي ، رمانتيك ...
ولي به هيچ جا نرسيدم ... با رضا هم به هيچ جا
نرسيدم ... نشد برسم ... باباش نذاشت ، موش
دووند ... مثل بختك افتاد رو اون
چيزي كه بايد اتفاق مي افتاد بين ما ... خيلي زود
گرمي آغوشي كه فكر ميكردم پيدا كردم رو به
سردي گذاشت ... رضا رو از من
گرفت ، نذاشت با اون به نيازهايي كه ميخواستم و
محتاجش بودم برسم ... من يه رابطه باز ميخوام
... گرمم ... سرد مزاج كه نيستم
... دوست دارم ... لمس ميخوام ، ناز و نوازش

ميخوام ، يه رابطه آزاد و تميز ... با كسي كه مال خودمه ... با كسي كه مال اونم ... ولي
بازم ندارمش ... الان هم ندارم ... چيزي كه ميخوام رو هيچوقت نداشتم ... بغل صدقه اي نميخوام ... محبت مدل بچه يتيمي
نميخوام ... الان چي دارم ؟ بازم اوني كه ميخوام رو ندارم ... به نظرت با امير سام به كجا ميتونم برسم ؟ وقتي كه حتي نميدونم
احساسش از اين لمسها چيه ؟ وقتي كه عشقي نيست ... وقتي كه همه چيز موقتيه ... رابطه چه معنايي ميتونه داشته باشه ؟ اين
لمسها خيلي لذت بخشه ... اين نوازشهاي همیشگي خيلي خوبه ... من دوستشون دارم ... ولي تا كي ميتونم داشته باشمشون ؟ چه
اعتمادي ميتونم به اين رابطه داشته باشم ؟ وا

دادن خوبه ، ولي براي كي ؟ اين خوبه ولي در صورتي كه اون هم معتاد اين نوازشهاشده باشه ... ظاهرش سخت كوشه ... تو اين رابطه سخت كوشه ... ولي اين نميتونه تموم ماجرا باشه ... من ميترسم ... ميترسم از
اينكه راه رو به خطا برم ... من الان ، حسرت يه عمر نياز رو تو دل دارم ... من به عشق لمسي رسيدم ... از حس به اينجا رسيدم ...
دوست دارم اين تجربه رو ... ولي به نظر تو اين عشقه ؟ من از هوس بيزارم ... «
» اشتباه نكن ... هوس جزئي از عشقه ... ولي به تنهايي عشق نميشه ... دوست داشتن نميشه ... هوس تنها دوست داشتن رو بوجود
نمياره ... هميشه توي پستوش يه جايي نقطه اي از وجدان درد داره ... خوب ... اين خيلي قابل دركه

... تو به چيزهايي كه يه عمر
ازشون محرم بودي ، به ممنوعه هات رسيدي ،
نميتوني اين حجم عظيمي كه از احساسات
متفاوت به مغزت هجوم آورده رو هضم
كني ... ولي عزيزم ، مگه عشق چيه ؟ اون مدينه
فاضله ؟ اين كه دو نفر بشينن به پاي هم ، يه
عالمه ماجراي جنجالي پيش بيارن ،
آيا به هم برسن آيا نرسن ... بدون هيچ لمسي ...
بي هيچ لذتي ... اين اون معناي عشقه ؟ عشق
جنبه داره ... حسي ، عقلي ، قلبي ...
بصري ... عشق رو بايد ثابت كرد ... نه اينجوري ،
نه از استمساك ... نه از رياضت كشي ، نه از زندگي
بودايي . تو برهه هاي زماني ،
تو يه عمر زندگي ... عشق رو زماني ميشه ثابت كرد
كه باهاش روبرو بشي ... مگه تموم عشق اينه كه

بشيني روبروي كسي كه
دوستش داري و تو چشماش نگاه كني ؟ بايد
اعتماد كني ، بايد ببيني ، بايد لمس كني ، بايد
فداكاري كني ، بايد بي ريا باشي ...
هيچكدوم اينا نيست ، مگر اينكه در شرايط خودش
.، وقتي به جايي رسيدي كه بايد فداكاري كني ،
اگه تونستي بگذري ، از
بدترينها بگذري ، يعني عاشقي ... وقتي وقت
ديدن شد ، تونستي ببيني ، وقتي بجاي خودت ،
بجاي تمايلات خودت ، بجاي نياز
خودت ، كسي ديگه ، تمايلات اون و نيازهاش رو
ديدي ، عاشقي ... وقتي لمس شدي ، لمس كردي
، لذت بردي ، لذت دادي ...
عذاب نكشيدي ... وجدان درد نداشتي ، عاشقي ...
تو توي كدوم يك از اين مراحلي ؟ ميتوني ببينيش

؟ ميتوني از لمسش لذت

ببري ؟ ميتوني براش فداكاري كني ؟ «

» من ، ... من نميدونم عادت كردم ، نميدونم خودمو گم كردم ، نميدونم به دريا رسيدم و شناگر شدم ... نميدونم چه حسي دارم ...

فقط ميدونم كه از نديدن به ديدن رسيدم ... خيلي ماه ها كنارش بودم ، متنفر بودم ، نخواستم ببينمش ، هيچ حسي بهش نداشتم ...

فكر و ايده اي براي عاشقش بودن نداشتم ... «

» شايد اون داشته ... شايد اون داره با اين كار باهات تله پاتي ميكنه ... شايد اونو نميديدي ، داره وادارت ميكنه ببينيش ... شايد

اون داره هولت ميده ؟ «» من اينطور فكر نميكنم ... من زماني با اون روبرو شدم كه يه زنه متاهل بودم ، يه زن باردار متاهل ... هنوز تو قيد و بند

زندگي با
رضا و مشكلاتش بودم ... هنوز دست و پام بسته
بود ... در ضمن ، تو اونو نميشناسي ... با يه
برخورد كوتاه نميتوني از شخصيت
مرموز اون درباري ... اون برام دقيقا يه گره كوره
... با دندون باز نميشه ، با دست باز نميشه ... اصلا
نميخواد باز بشه ... اون فقط
به اجبار باباش وارد اين رابطه شده ... البته اگه
بشه اسمش رو رابطه گذاشت ... «
» من به حرفات اعتمادي ندارم ... نميتونم دركشون
كنم ... من از تو پر تجربه ترم ... چه لزومي داره
خودش رو درگير اين رابطه
كنه ... چه لزومي داره خودش رو با تو درگير كنه ...
من فكر ميكنم اون برنامه ريزي قوي داره ... اون
پروژه خودشو داره ... اون

برنامه زمانبندي براي خودش تعريف كرده و روي اجراي اين برنامه كنترل داره ... عاقله و ميدونه كه چيكار كنه ... اينو مطمئنم

كه داره هولت ميده ... ولي از اينكه به كجا هولت ميده مطمئن نيستم ... چرا ميخواد تو رو درگير كنه ... عاقلانه نيست ... اينكه از

روي عداوت اين كار رو بكنه عاقلانه نيست ... تو تعريف درستي از اخلاق اون نداري ... چه لزومي داره براي درگير كردن تو ،

خودش رو عذاب بده ؟ بايد بگردي و پيامش رو پيدا كني ... اون با اين كارش يه پيام سر بسته داره ... اونو بگرد و پيدا كن ... «

امير سام ... اون چه پيامي ميتونه براي من داشته باشه ؟ از اينهمه عذابي كه طي اين درگيري لمسي نصيب خودش ميكنه ، چه

قصدي داره ... هر چي به عقب برميگردم ، هر چي فكر ميكنم ، بجز اون حالتهاي تنفر آميز ، بجز اون تحقير ها ... ناديده
گرفتنهاي اجباري ، چيزي به خاطرم نمياد ... اون فقط ميخواد منو درگير كنه و در پايان از اين تراژدي ضربه اي محكمتر از همه
ضربه هاي گذشته به من بزنه ...
اي خدا ، چرا اينقد من خنگم ؟ چرا هيچي از تجزيه و تحليل حاليم نيست ، چرا تحليل رفتاري بلد نيستم ؟ ... چرا آني با چند دقيقه
دقت تو رفتار امير سام به اين همه نتيجه ميرسه و من به هيچ ؟ چرا يه خط از نگاه امير سام رو من نميخونم و اون از توش يك
كتاب قصه درمياره ؟ ... چرا من هيچ تجربه اي ندارم ؟ ...چطوره كه يه عمر ، حالا هرچند كوتاه ،

ولي يه عمر جلو چشمامه و من
هيچي ازش نميدونم و آني تو يه روز اينهمه چيز
ميدونه ؟ ... منم دلم ميخواد بدونم ... دوست دارم
نتيجه بگيرم ، مثل همه دختراي
ديگه ... شرمم مياد از اينكه مثل دختراي ديگه ،
بخوام بدونم ... من حق ندارم مثل هيچ دختر
ديگه اي بدونم ، ولي بازم دلم
ميخواد ... با هر كي تعارف داشته باشم ، با خودم
كه ندارم ... دلم ميخواد يه دختر تازه بالغ باشم ...
يه دختر مجرد آفتاب مهتاب
نديده ... ولي نيستم ... آفتاب مهتاب ديده شدم
... ولي به خودم كه دروغ نميتونم بگم ... حس
سادگي ، حس شرمهاي دخترانه ،حس نازكردنهاي
پر عشوه ... هست ... اما هيچوقت فرصت عرض
اندام نداشته ... شب از نيمه هاي زمستون گذشته

...حالا ميخوام
داشته باشم ، حالا ميخوام حس كنم ... مگه من چمه ؟ به قول آني هيچي فقط درد بچه امه ... صبوريم كمه ، بيقراريم زياده ... چقدر بيقرارم منه صاف و ساده ... عزيزم چقد سخته دل كندن از تو ، عزيزم چقدر تلخه كام من
از تو ...
دلم ميخواد فرصت انتخاب داشته باشم ... ندارم ... فرصتهاي من سوخت شده ... فرصتهاي منو سوخت كردن ، از چنگم درآوردن
... حالا ... امروز ... اينجا ، دلم ميخواد اوني باشم كه ظاهرا هستم ... تو خونه حاجي شايسته ، دلم ميخواد عروس باشم ... به همون
شيريني كه نسترن ميگفت : » عروس حاجي « ... نيستم ... نه اينكه نيستم ها ، هستم ولي نميشه

بمونم ... حتي اگه معجزه اي بشه و
اون عاشق اين نبض تپنده پركوبش بشه ، بازم
نميشه ... نميشه جواب اينهمه اعتماد ، اينهمه
خوبي ، اينهمه فداكاري حاجي رو با
خيانت در امانت بدم ... عاشق شم ، عاشق پسرش
...
دل تنگ يعني تو ، يعني كنارم باش ... هم بيقرارم
كن ، هم بيقرارم باش ... دلتنگ يعني من ، يعني
تو رو خواستن ...
دلتنگم ... ميون اين خانواده مهربون دلتنگم ...
دلتنگ فرصتهاي رفته ... روزهايي كه هرگز
برنخواهند گشت ... دلتنگ اين ساعت
... همين الان ... همين لحظه در ميون اينهمه
آدمهاي خوبي كه يه عمر توي لحظه هاي زندگي
من رد پاشون كم رنگ بوده ... حالا

ميخوام باشه ... قوي ... مثل تموم محبتهاي حاج خانوم كه قويتر از يه برق فشار قوي ، از دهليز چپم ميگذره و تو رگ و پي ام
جاري ميشه و من رو لبريز از خواستن ميكنه ...
دلتنگ محبتهاي خواهرانه افشيد ، وقتي اينقدر نزديك به منه و اينقدر صميمي زن
داداش صدام ميزنه ... دلتنگم ، دلتنگ اينهمه دخترم گفتهاي پر لحن حاجي شايسته ... دلتنگ اون لحن پر ذوق گفتن » عروس منو
اذيت نكنين « وقتيكه آني و امير سام دست به يكي ميكردن براي اذيت كردن و مسخره كردن من ... به راه رفتنم خنديدن ... به
بلند شدنم خنديدن ... به سنگيني اين حجم پر تپش خنديدن ... دلتنگم ... دل تنگ عزيزم
گفتنهاي امير سام توي اين جمع

صميمي ... وقتيكه سر ميز شام ، با لحن خوش آيندي ازم ميخواست از هر غذايي بچشم ... دلتنگ حس مادر شوهر داشتن ...

خواهر شوهر داشتن ... زن بودن ... ناز كردن ... دل بردن ... آخ گفتن و نفس برونده ... نفس گرفتن و نفس دادن ... دلتنگ يعني

تو ، يعني كنارم باش ... دلتنگ يعني من ، يعني تو رو خواستن ...

برخلاف انتظارم ، مثل همه پيش داوريهاي غلط گذشته ام ، درمورد همه چي از جمله خونه حاجي شايسته ، امروز فهميدم كه چقدرزندگي كم تجملشون رو دوست دارم . برعكس خونه افشيد ... اون آپارتمان بزرگ و دكوراتيو كلاسيك پرطمطراق شاهانه رومي

... پر از نشانه هاي فرهنگ ايتاليك ... خونه حاجي

شایسته ، یه خونه با دکور سنتي اصیل ایراني با مخده هایي بزرگ تکیه داده به
دیوار ... گرم و صمیمانه ... یه خونه متوسط با چهار اتاق خواب و یه سالن و یه پذیرایي ... یه
آشپزخونه ساده با وسایلي که همه
رنگ و رویي از یه زندگي دور از تجملات ... ساده ، اصیل ، سنتي ... ایراني ایراني رو فریاد میزد ...
قالیهاي لاکي با طرح هاي سنتي
و قالیچه هاي طرح صحنه شکار ... دیوارکوب هاي سنتي با طرح هایي از نبرد رستم و سهراب ... آرش کمانگیر ... چایخونه حاجي
شایسته که با گبه و مخده هاي گرد ابریشم بافت و نیم تخت هایي که دور تا دور چایخونه دور یه
حوض خونه با یه فواره و پنج
آبنما در وسط اون ، محیطي شاعرانه ساخته بودند

... روتختيهاي ترمه و اطلس ... قليون شاه عباسي
... استكانهاي كمر باريك دور
طلايي و چكاوك و قمري و قناري و مرغ عشقهايي
كه تو اون محيط دل افروز آواز سر ميدادن و قلب و
روح آدم رو به بازي
ميگرفتن .... در تعجبم ، امير سام با اون روحيه ،
چطور در همچين محيطي بزرگ شده ... تو اين
حياط باصفا ، گل هاي رنگارنگ ...
با اين حجم عظيم روح و احساس ...
براي اولين بار و تنها اولين بار شاهد اين اعجاب
شگفت انگيز بودم ... برام غير قابل باور بود ...
تصور ناپذير ... عاشقانه هايي كه
حاجي شايسته براي حاج خانوم ميزد و ميخوند ...
نواي تاري كه از دل بر مي اومد و به دل آدم
مينشست ... خداي احساس تو

چشمهاي حاجي شايسته تلالو ميكرد ... و اونچه
كه من نديدم و آني ديد ... تو چشماي امير سام ...
من ياد نگرفتم ؛ نديدم ... بلد نيستم ... يه عمر
بين ماما و بابام چشم چرخوندم و يه نصف خط
نخوندم ... از كي بايد ياد ميگرفتم ؟
اولين معلم انسان ، پدر و مادرشه ... وقتي از ديگ
اونا بخاري براي من بلند نشه ، از كدوم ديگ بايد
بخار بلند ميشد ؟ حاجي مقدم
و اون زن ساده لوح امل بي فرهنگش كه تنها
خاصيتش از زن بودن ، جمع كردن طلا دور خودش
بود و برخ كشيدنش به اين و اون
... بدم مياد از زنايي كه تنها ايده شون از زن بودن
، پول گرفتن و زاييدنه ... شوهره پول بده ، هر چي
خواست و هر چي كرد
اشكال نداره ... به اين ميگن زندگي ؟ يا اين

كانوني كه امروز افتخار دارم مهمونش باشم ؟ اونم به يمن و ميمنت حضور آني . حاج
خانوم ، زني كه پول از سر و كولش پارو ميزنه ، ولي دلش ميخواد عاشقانه زندگي كنه ... ساده و بي ريا ... نه مثل خانواده ي من ، از
بيرون ساده و بي زرق و برق ، از تو ، قصر باشكوه و شاهانه ... حاجي شايسته نميگه ندارم ... همه ميدونن داره و ميدونن كه خيلي
داره ، ولي حاج خانوم لزومي نميبينه كه تو خونه جار بزنه داريم ... خيلي داريم ... ولي جار ميزنه داريم ... عشق داريم ... خيليداريم ... اينو من با
اين همه بي تجربگي هم ديدم ... حس كردم ... بو كشيدم ... خوش بو بود ... متعفن نبود ... پر رنگ و ريا نبود
... همه عمر دلم ميخواد توي اين چايخونه سنتي

بمونم و عشق بگيرم و عشق بدم ... حس خوبي كه ميونشون هست ...

يه خانواده با اخلاق هر كي به هر كي ... تو اين خانواده هر كي خودشه ... حاج خانوم ، همون دختر اشرافي و سرهنگ زاده زمان

شاهي كه الان زن يه حاج آقاست ... با همون خصوصيات اخلاقي ، ميون اينهمه سادگي ... وصله ناجوري كه خيلي جوره ... حاجي

شايسته ... حاج بابا شايسته من ... فرشته مﻨزِل من ... با همون اخلاق شوخ و جدي ... با همون صلابت و شفقت ... با همون رحم و

جبر ... با همون قد افراشته و شونه هاي پهن ... تسبيح به دست ... سر به سجده ... بي ريا ... با چهره نوراني بدون رقص نور جانبي

... بدور از انوار متلالو از چراغهاي چپ و راست زوم

شده رو چهره ... پر نور و درخشنده ... نور خدايي
... خدا خدا ميكنه ... ولي ،
بي رنگ و لعاب ... عاشقانه ... با عشقي كه لحظه
به لحظه به زن و فرزندش ميده ... خدا رو عبادت
ميكنه ... با عاشقانه هاي پر
احساسي كه براي حاج خانوم ميخونه ، خدا رو
عبادت ميكنه ... با پيوند آسماني اي كه ارزش
براش قائله ، خدا رو عبادت ميكنه ...
افشيد ... دختر حاجي ... چقدر اين حجاب بهش
مياد ... چقدر چهره زير چادرش بهش مياد ...
چقدر دستهاي ظريفي كه با
انگشتري الماس ظريفتر شده ... با اون دستبند
الماس نشون روي دستكشهايي كه به دست داره
بهش مياد ... حاجي شايسته ميگه :
» اين راهيه كه خودش انتخاب كرده ... لا اكراه في

الدین ... اون دلش میخواد اینجور باشه ... اینجور بگرده ... تو ایتالیا هم با همین
تیپ میگشت ... دوستاش زمین تا آسمون باهاش فرق دارن ... چه خارجي ، چه ايراني ... ولي اونها هم با همين تيپ و خصوصيات
اونو میخوان ... شوهرش هم همینطور ... محمد عاشق افشیده ... با همین تیپ و با همین سر و وضع ... اون تو ایتالیا عاشق افشید
شد ... اینجا ازدواج کردن ... اینجا موندگار شدن ... همه خانواده محمد ساکن آمریکا هستن و محمد براي يه اردوي دانشجويي به
ایتالیا اومده بود ... افشید رو دید ... دلش لرزید ... مثل من ... مهشید رو دیدم ، دلم لرزید ... با تموم اختلافهاي خانوادگي اي که
داشتیم ، خواستمش ... خانواده محمد مثل خود ما

هستن ، ولي خانواده مهشيد مثل خود ما نبودن ... اختلاف زياد بود ... از زمين تا آسمون ... ولي به پام نشست ، به پاش نشستم ... هنوز انقلاب نشده بود كه گرفتمش ... هنوز انقلاب نشده بود كه خودش رو ثابت كرد ... مذهبي نبود ... نشد ... مذهبي بودم ... تكون نخوردم ... اين قانون خانواده ماست ... لا اكراه في الدين ... ولي ميديدم ... تلاش ميكرد ... زحمت ميكشيد كه از امير سام ، نسخه دوم منو تربيت كنه ... نماز تو گوشش ميخوند ... براش جايزه ميذاشت سر وقت بخونه ... تسبيح به دستش ميداد ... قرآن يادش ميداد ... از فرهنگ قشر خودش هم متاثرش ميكرد ... امير سام ، ميوه عشقماست ... بهره ما از صبر ... بهره ما از عشق ... بينابين منو

مهشید ... نیم از من ، نیم از مهشید ... گله ندارم ... پسرمه ... خود
خودش با تموم خصوصیات خوب و بدش ... من براي عقايدش احترام قائلم ... كوچيك بود ، مسجد ميرفت ... بزرگتر شد ، ديگه
نرفت ... خلاف كه نكرد ... نمازش رو خوند ، ولي بي رنگ و لعاب ... جوونيش رو كرد ... دوست دختر گرفت ... هرزگي نكرد ...
هرزگي تو ذات آدمه ... تو ذات امير سام من نيست ... خاصه ... يه عالمه دوست دختر داره ... مثل دوستاي پسرش ... افشيد هم
داشت ... يه عالمه دوستاي پسر داشت ... از دانشگاه گرفته تا الان كه ازدواج كرده ... نه قايمكي ... نه با هرزگي ... يه دوستي ساده
... همكاراش ... هم دانشكده اياش ... هنوز هم

باهاشون رفت و آمد داره ... با محمد هم دوستن ... آدم هرزه ، هرزه پیدا میکنه ...
آدم صاف ، صاف ... دوستاي امير سام ... دخترا رو میگم ... همشون بي رنگ و لعاب باهاش دوستن ... بعضیاشون با شوهر و
نامزداشون باهاش دوستن بعضیا مجردن ... فقط باهاش دوستن ... مثل بقیه دوستاش ، بي منظور ... بي شیله پیله ... ولي خوب ، دل
پسرم گیره ... نه الان ...که خیلي وقته گیره ... « دلم رفت ... ضعف کردم ... گیره ... خیلي وقته گیره ... بغض کردم : » الان چي حاجي ؟ ... الانم گیره ؟ با این اوضاع ؟ با این اتفاق
؟ «
چشماش شیشه بود ... بي روح : » هنوزم گیره ... با همین اوضاع ... با تموم این اتفاقا ... «

نفسم برید ... قلبم تیر کشید ... مغزم زوزه کشید ... سوت زد : » مشکلي پیش نمیاد ... بعد از این ؟! ... اون میدونه ؟ وضعیت امیر سام رو میگم ؟ «

لبخند زد ... مهربون ... دلسوزانه ، پدرانه ... پدر من یا امیر سام ؟ نمیدونم ... : » آره ... اونم میدونه ... وضعیت امیر رو میدونه ... نمیدونم مشکلي هست یا نیست ... ولي امیر کار بلده ... خوب میدونه از چه راهي به حقش برسه ... تو نگران اون پدر سوخته هفت خط نباش ... «

من نگران خودمم ... باید باشم ... بي امتیازي ، از هر حس حقارتي ، حقارت بار تره ... من هیچ امتیازي ندارم ... من صفر هم نیستم ... من هیچ هم نیستم ... من همه وجودم

بينهايت منفي داره ... من از بي امتيازي پرم ... نه پر نيستم ... دارم ... كلي امتياز دارم ،
ولي همه منفي ... يه مهر طلاق ... يه جوجه تو شيكم ... يه مهر ننگ و بدنامي رو تخت پيشوني ... حتي اگه باز هم آني خط نگاه امير
سام رو بخونه ... رمانتيك و عاشقانه بخونه ... براي من پر امتياز بخونه ... دل امير سام رو به دل من و اين نبض تپنده زنجير كنه ...پيوند ما رو آسموني بدونه ... مهر اون رو تو دل من و كانال مهر من رو به قلب اون ، به دهليز چپش ، باز و نامسدود ببينه ... اون
دلش گيره ... خيلي وقته كه گيره ... مال الان نيست ... يه روز دو روزه نيست ... اونم ميدونه ... حتما با همين اوصاف بازم
ميخوادش ... بازم به پاش ميشينه ... اون نخواد

... اون نشينه ... امير سام كه ميخوادش ... اون بلده حقش رو از حلقوم سرنوشت
بيرون بكشه ... اون بلده ... حرفه ايه ...
بيچاره من ... بيچاره احساسات سركوب شده من ... بيچاره دل پر خواهش من ... بيچاره قلب بي تجربه من ... بيچاره تموم
نيازهاي جسمي و روحي من ... بيچاره اين همه اعتياد من به لمس سر انگشتهاي امير سام ...
صداش ، انگار از اعماق زمين بيرون زد ... انگار از ميلياردها سال نوري دور تر ، پر فاصله تر ... تو پستوي اين چايخونه سنتي ،
ميون خلوت من و حاجي شايسته ، فاصله انداخت : » خانومي ، عزيزم ... كجايي شما ؟ ... اينجا با اين حاجي دو دوزه باز چي ميكني
؟ حاجي تو اين خلوتيا مخ مادام شري ما رو تيليت

نكني ... به شما جماعت دو دوزه باز اعتمادي نيست ... بلكتم مخ اين زن ما رو
بزني ، از سر حسادت ، همين يه ذره عاشقي ميون ما رو هم نيست و نابود كني ، مبادا بي دختر بشي ... نترس دخترت مال خودت
... من كاري با دختر شوما ندارم ... تو رو سر جدت ، مخ زن منو منفي نكن ... تازه يه خورده مهربون شده ... «
حاجي قهقه زد ... يه پدر سوخته زبون باز گفت و بازم قهقه زد : » نترس ، زنت شيش دونگ مال خودت ... من دارم دختر خودم رو
روشن ميكنم ، گول سر و تيپ و زبون چرب و نرم آقا گرگا رو نخوره ... دارم براش داستان شنگول منگول تعريف ميكنم ... مگه
نه دخترم ؟ «

لبخند زدم ... به تظاهر ... با قلب مچاله ... دهليز چپ و راستم جا عوض كرد ... خونم كثيف شد ... نبضم برگشت ... رگ و پي ام
خشك شد ... كبود شدم ... كمرم تير كشيد ...
نبض تپنده پر كوبشم لگد پروند گفتم : » آآآآخ «
ظاهرا هول شد ... ظاهرا نگران شد ... ظاهرا دستپاچه شد ... پريد جلو : » چي شد خانومم ؟ درد داري ؟ رنگت پريده ... حاجي چرا حواستو جم نميكني ؟ ببين چه رنگي ازش پريده ... خسته شده ... پاشو عزيزم ... پاشو گلم ... بيا بريم يه خورده دراز بكش ، خيلي وقته نشستي ... بهت فشار اومده ... «
خواستم ... خواستم مخالفت كنم ... خواستم بزنم زير گريه ... خواستم بغضم رو باز كنم ... خواستم بزنم زير همه مهربونيهاي

ظاهریش ... نخواستم ... عادت به این همه
مهربوني ظاهري رو نخواستم ... نمیخوام ...
تحملش رو ندارم ... بغضم پر قدرت تر شد... دلم
بیشتر لرزید ... خواستم بگم دست از سرم بردار ...
سرم گیج رفت ... فشارم افتاد ... بازم ضربه زد ...
کمرم تیر کشید ...
بازم از دهنم دراومد : » آخ « بازم تظاهر کرد ...
دست برد زیر بغلم رو چنگ زد ... دستش رو بین
سینه هام و شکمم ، تو فرو
رفتگي بین دو قوس پر حجم گذاشت ، فشار داد ...
قلبم تند تر ، پر صدا تر ، پر خواهش تر ... زد ...
بازم ضعف کردم ... کشون
کشون ، سلانه سلانه رسیدم در اتاق ... با پا لاي در
رو تا ته باز کرد ... پا گذاشتم به اتاق ... دستش
هنوز بین دو حجم برآمده سینه

و شکمم بود ... کف دستش ... صداي قلبم رو از کف دستش حس میکردم ... گامب گامب پر کوبش با تیراژ بالا میزد ... خواستم از تکرار پرصداي قلبم کم کنم ... خواستم آبروي خودم رو محفوظ نگه دارم ... نشد ... قلبم نافرماني میکرد ... حرف حرف خودش بود و کار خودش رو میکرد ... تند میزد ، با صدا میزد ... صداش کف دست امیر سام بود ... : » سامي ولم کن ... خودم میتونم راه برم ... «

فشار کف دستش بیشتر شد ... صداي قلب من تند تر شد ... آبروم رفت ... حتي بیشتر از اون روز که از سه تا داداشام کتك نوش کردم ... لکه حیض شدم ... حتي بیشتر از اون روز آبروم رفت ... آبروم زیر کف دست امیر سام بود ...

توي ضربه به ضربه قلبم ...
ولي اون دلش گيره ... خيلي وقته كه گيره ... تموم استيصالم يه قطره اشك شد ... چكيد ... رو گونه ام لغزيد ... آبروم رفت ...
پيش امير سام آبروم رفت ... پته ام رو آب ريخته شد ... مچم ... مچم باز شد ... بازم كمرم تير كشيد ... دستم رو به كمر زدم ...
بازم گفتم : » آخ «
نگام كرد ... با فشار دست به جلو هولم داد ... دستش رو چنگ كرد ، مشتش رو فشرد ... تو همون فرو رفتگي بين سينه ها و
شكمم فشرد ... چنگ زد ... : » يه كم تحمل كن عزيزم ... اگه مشكل داري ببرمت دكتر ... «
سرد شدم ... سنگ شدم ... من عزيزش نيستم ... من هيچكسش نيستم ... من اصلا كسي نيستم ...

اخم کردم ... درشت و پر غیظ :

» لازم نیست ... خوب میشم ... امروز زیاد نشستم ، عادت ندارم به نشستن زیاد ... شما میتوني بري ... در ضمن ، آني تموم ماجراي

میون من و شما رو میدونه ... این وسط غریبه اي نیست که به خاطرش بازي کنین و خودتون رو به زحمت بندازین ... من همون

مامان پسرتونم ... همون پسري که با تموم وجود ازش متنفرین ... خودتون رو خسته نکنین مهندس ... تا همین جا هم لطف

کردین ... لازم نیست با این نمایش مسخره ، از این بیشتر منو خجالت بدین ... «

اخم کرد ... عضلات فکش رو محکم و فشرده کرد ... منقبض ... رگه هاي طلایي چشماش تو کاسه خون نشست : » من لزومینمیبینم که براي کسي

بازي كنم ... اصولا از كسي واهمه ندارم ... يادت باشه ... من هميشه نگران پسرم هستم ... تو تو قلب من
نيستي ... نميتوني نظر بدي كه از كي متنفرم و كي رو دوست دارم ... پس خواهشا نظرت رو براي خودت نگه دار ... از اين نازاي
خركي هم براي من نيا ... ناز پسرم رو ميكشم ... كيلو كيلو ميكشم ... ولي بدون ، تو رو هرگز ... « رو تختي رو عقب كشيد ... بالش رو صاف كرد ... با همون كف دستي كه تو فرو رفتگي بود ، با يه فشار ، هولم داد رو تخت ... رو
پهلو دراز كش شدم ... يه بالش نرم از روي تخت برداشت ... زير شكمم ... زير اون حجم برجسته گذاشت ... پاهام رو دراز كرد
... يه پام رو نيمه جمع گذاشت رو بالش ... دردم

کمتر شد ... رفت ... برگشت ... یه شیشه روغن بچه جانسون دستش بود ... رو تخت کنارم نشست ... نفسم از این همه نزدیکي بند اومد ... خم شد روم ، بالش رو از زیر سرم کشید بیرون ... زیر سرم تخت شد ... پیراهن نرم و لطیف گل دار گل و گشادي که روي سینه اش کش دوزي شده بود و از زیر سینه آزاد بود ، با چینهاي ریز ... زد بالا ... عادت داشتم ... به این کارش عادت داشتم ... دیگه شرم نمیکردم ... دیگه خجالت نمیکشیدم ... شوهرم بود ... با یه عقد دائم ... حتي اگه فرصتم سه ماه و نیم بود ، موقت بود ... بازم بود ... بازم وقت داشتم که اینهمه نوازش رو بچشم و سیر نشم ... نوازشاش مثل آب شوره ... هر چي بچشي سیر

نميشي ، تشنه تر ميشي ... عطش ميگيري ... گر ميگيري ... عطش دارم ... گر
گرفتم ... چشمامو بستم ، لذتش رو بو كشيدم ... كف دو دستش رو خيس كرد ... : » مامان جاي كرم ، از روغن بچه جانسون براي
نرم كردن پوستش استفاده ميكنه ... از بو روغن زيتون بدم مياد ... مگه پسر من سالاده كه روغن زيتون بش بزنم ... اين بوش
خوب تره ... «
چشمام بسته بود ... بو ميكشيدم ... اينهمه لذت رو بو ميكشيدم ... دستش رو شق كرده بود ... با كف دست ، بدون اينكه نوك
انگشتاش روي شكمم رو لمس كنه ، چند بار دايره وار روي شكمم كشيد ... يه حسي بهم داد ... تا حالا اينجوري حس نگرفته بودم

... چشمام بسته بود ... لذتش رو بو میکشیدم ...
به ریه هام ... نوك انگشتاش رو بازم چرب کرد ...
بدون اینکه کف دستش به
شکمم بخوره ، نوك انگشتاش رو آروم و پر نوازش
به پوست کشیده تنم ، کشید ... مور مور شدم ...
هر دو خوب بود ... هر دو
حس ... هم کف دستش ، هم نوك انگشتاش ...
اون آروم میکرد ... این مور مور ... حس میکردم
موهاي بدنم سیخ شده .. حس
جدیدي بود ... لمس جدید ... نداشتم ... این
حس رو تا حالا نداشتم ... بازم نوك انگشتش رو
چرب کرد ... چشمام بسته بود ...
آروم روي لبم کشید ... نوك انگشت کوچیکه
دستش رو آروم روي لبم کشید ... : » لبت ترك
ترك شده ... این خوبه ... « قفسهسینه ام بالا

پایین میشد ... چشمام بسته بود ... لذتم بي محدودیت ... صداش نرم بود ... مثل هیچوقت دیگه : » اینجا اتاق قدیم منه

... هنوزم هست ... « چشمام بسته بود ... نوك انگشتش از رو لبم کنار رفت ... نرم بود ... لبش زودگذر رو لبم افتاد ... نرم بود ...

کنترل قلبم دست خودم نبود ... جهنم ، به درك ، دلش گیره ... به جهنم ... منم گیرم ... دلم گیره ... دلم میخواد ... قفسه سینه ام

با صدا بالا و پایین میشد ... صداش لاله گوشم رو نوازش میکرد ... نفساش رو گردنم ها میشد : » من بازي بلد نیستم ... بازیگر

خوبي نیستم ... گاهي از تو نقشم بیرون میزنم ... خارج میزنم ... جدي میشم ... مثل الانه ... ببخش که از نقشم بیرون زدم ...

ببخش که چند ثانیه یادم رفت باباي پسرت باشم ... ببخش که گاهي دلم میخواد باباي پسرت نباشم ... دلم میخواد خودم باشم ...

نقش خودم ... همیني که الان هستم ... « چشمام رو باز کردم ... تو گرده هاي طلایي چشماش غرق شدم ... چشام بي اینکه بخوام

رو هم میرفت ... نخورده مستي میکردم ... رندي میکردم ... خماري میکشیدم ... نئشه هم بودم ... دستش رو رو چشمام گذاشت ...

لاي پلکام رو بست ... بازم لبم ، نرمي لبش رو حس کرد ... تند و زود گذر ... نئشه تر شدم ... لب باز کرد ... نئشگیم پرید : » میرم

که راحت باشي ... درد داشتي صدام کن ببرمت دکتر ... نگران آني هم نباش ... اگه خواست میارمش پیشت ... « درد دارم ... دردم

گفتني نيست ... كمرم نيست ... قلبمه ... تير ميكشه ... تبمه ... گر ميگيرم ... گفتني نيست ... دردم گذري بودن اين لذتهاست ...

دردم گفتني نيست ... شب بود خسته بودم ، چشمامو بسته بودم ... خورشيد سر زد و من پيشت نشسته بودم ... چشمامو باز كردم ، ديدم ازت خبر نيست ... ديدم برام تو دنيا ، از تو عزيزتر نيست ... با من بمون ... با من بمون ... با من بمون ... با من بمون ... با من بمون

چرا نميتونم اين شخصيت مرموز رو بشناسم ؟ چرا عقلم قد نميده ؟ قد ديلماجي چشماش قد نميده ؟ من كه هميشه نمره يك كلاس هستم ... من كه از هوش كم ندارم ، اگه داشتم كه اينهمه درسام خوب نبود ... اينهمه رتبه

دانشگاهم عالي نبود ... بهترين
دانشگاه با اين همه مشكلات درس نميخوندم ...
اينقد خوب زبان ياد نميگرفتم ... چرا زبون چشماي
امير سام حاليم نيست ... چرا
معني اين رفتاراي ضد و نقيضش رو نميفهمم ؟ چرا
بعد از اينهمه مهربوني ، بازم سنگ ميشه ... پشت
هر مهربونيش يه كوه سنگي
خوابيده ... لعنت به اين ديوار ... لعنت به اين آوار
... لعنت به اين ديدار ... من زير آوارم ... دلخونم از
چشمات ، ماه پس ابرم ...
من كاسه صبرم ، اين كاسه لبريزه ...
آني بيچاره رفت ... بازم نذاشت اونو به ايستگاه
قطار برسونم ... چرا ؟! پولاش مهم تر بود ؟ هنوز از
صورت وضعيتها يه دونه ديگهمونده ... امروز
يكيشون رو نقد كردم بازم طبق معمول چسبوندم

به ته حساب بانکیش و چند پله بالاتر کشوندمش ... حسابش پر
و پیمون شده ... قیمت بابا دار شدن بچه من خیلي بالاست ... اون روز نمیدونستم که اینهمه خرج رو دست حاجي گذاشتم ... هفت
تا صورت وضعیت به قول مهندس باقلوا ... یکي از اون یکي پر قیمت تر ... تموم هزینه خرید متریال رو حاجي از همون سي درصد
پیش پرداخت هزینه کرده ... نقشه ها رو در کمال تعجب ، خود تنبلش طراحي کرده و مهندس حسام کشیده ... خودش دوباره
اَپروو کرده ... کنترل پروژه و خوردگي رو خودش زحمت کشیده ... نه بابا بچه زحمت هم کشیده ، این منم که به تنبلیاش رسیدم
... شایدم از حضور من بیچاره بیگاري کشیده و

بقیه ته مونده کارها رو به من سپرده ... تموم
هزینه هاي کارگري و حقوق و
دستمزد رو طبق قرارداد خود حاجي متقبل شده ...
هلو بپر تو گلو ، از هر صورت وضعیت شصت و تا
شصت و پنج درصد رسید به
حساب بانکي مهندس ، پنج تا ده درصد هم موند
تا پایان تحویل دائم پروژه ها بعنوان ضمانت
حسن انجام کار ... یه قرار داد دیگه
مونده که تقریبا تو مرحله بازرسي فني قرار داره ...
به محض اینکه بازرس فني کارفرما اونو تایید کنه ،
کار من شروع میشه و باید
صورت وضعیتش رو منهاي مبلغ حسن انجام کار ،
تنظیم کنم و پول مونده اش رو بگیرم و بریزم به
حساب و والسلام ... مرخصیم
شروع میشه ... تو این چند هفته خیلي خسته

شدم ... روزهاي سنگيني و كارهاي زياد و نفس گير ... خستگيهاي پايان ناپذير ...
پياده رويهاي تو پتروشيمي و تو دفاتر ... هواي گرم تابستون و شر شر عرق ... نمكهاي معلق تو هوا و عرق پر نمك خوابيده رو
پوستم حالم رو بد ميكنه ... كاشكي ميشد اين دفاتر بازرسي فني رو من نرم ... با اين هيكل سنگين ، با اين پاهاي ورم كرده ...
بيشتر از سر ترحم كارم رو زود راه مي اندازن ...
گاهي فكر ميكنم اين مهندس رو نميشناسم ... اصلا نميشناسم ... اين محيط به
هيچ وجه مناسب حال يه زن نيست چه برسه به زني مثل من ، حامله ... سنگين ... ورم كرده ... با اين پياده رويهاي طولاني مدت ...
اصلا من فكر ميكنم تا بحال خودش پا به اين

جاهايي كه من گذاشتم نذاشته ، وگرنه كدوم آدمي
كه ذره اي بو از انسانيت برده و پا
به همچين جاهايي گذاشته ، دلش ميياد زني با
وضعيت من رو به اين جهنم بفرسته ؟ تو اين
اختناق هوا ... تو اين هواي سنگين از
سمها ... آمونياك معلق تو هوا ... همراه با گرماي
سوزان تابستون كه انگار داغ ترين تابستون
خداست ... نميدونم چرا اينقدر
سنگ شده ... چرا اينقد تحمل ناپذير شده ...
سفت و سخت ... ميخواستم ... خودم ميخواستم
از مهربونياش كم كنه تا عادتش از
سرم بپره ... ولي نه تا اين حد ... خستگي
فعاليتهاي زياد از يك طرف ، خستگي رفتارهاي بي
تعادل اون هم از طرف ديگه ، تموم
توانم رو كشيده ... نا ندارم ... به خونه كه ميرسم ،

پاهام از ورم گز گز میکنه ... آب زیر پاشنه هاي پام دردآور تر میشه ... شب تاصبح ... درد و درد و درد ... تو ساقهاي پام یه انگشت فرو میره ... متورم و درد آور ... بیچاره نسرین و نسترن که جور کش دردهاي شبانه من هستن ... یه سه روزي خونه خاله موندم ... نذاشت ... بهونه گرفت ... بهونه هاي زشت ... نمیتونم بگم بني
اسرائیلي ... همون زشت بهتره ... حرفهاي صد من یه غاز ... بهونه دل تنگي براي پسرش ... نادیده گرفتن حق و حقوق پدرانه اش
... دریغ از توجه ... از خونه خاله برگشتم که چي ؟ شاید تنبیه ام کرده باشه ... شاید این نبض تپنده پر کوبش رو هم تنبیه کرده
باشه ... نه من نوازش دیدم ... نه این نبض تپنده پر کوبش ... کوبشهاش بیشتر شده ... دکتر

استراحت بیشتر تجویز کرده ... تازه
به حرف من رسیده ... تازه نتیجه گرفته که شیکمم
پایین کشیده ... تازه فهمیده کوبشهاي این نبض
پر کوبش میتونه خطر آفرین
باشه ... فشار میاد بهم ... تحمل اینهمه پیاده روي
رو ندارم ... پیاده روي تو سایتهاي پتروشیمي که
ماشین رو نیست ، شکمم رو
پایین تر کشونده ... کي تموم میشه ... کي
اینروزهاي طاقت فرسا تموم میشه ... کي اینهمه
فشار سفت و سخت روحي و جسمي
تموم میشه ... عمرم به نیمه رسید و تموم نشد ...
خاله نگران وضعیتمه ... ماما نگران وضعیتمه ...
حتي شهاب هم از اون همه بعد
مسافت نگران وضعیت منه ... گاهي تماس میگیره
... هر چي که نباشه ، این یکي شازده حاج منصور

افرا از اون سه تا دیگه با
محبت تر و دلسوز تره ... داستانم رو که از زبون
مهندس شنیده ، نگراني به دلش چنگ انداخته ...
دلم نیومد از راه دور دلش رو
آشوب کنم ... لندنه ... حاج منصور باهاش تماس
برقرار نمیکنه ... براي موقعیت استراتژیکش خوب
نیست ... اون جنبه ریسك
ناپذیرش نمیذاره تماس داشته باشه ... تماس با
پسرش تو مرکز استعمار بزرگ رو مخالف منافع
پستي و مقامي خودش میدونه ...
اشکال نداره ... خداي منو شهاب هم بزرگه ...
شهاب درسش رو ادامه داده ... چیزي که تو خون
اون سه تا شازده پیدا نمیشه ...
همش فکر میکردم پاي شهاب به اون ور برسه
نخاله گریش از حد میگذره ... بازم اشتباه میکردم

... شهاب که خودش باشه ،
خوب تره ... به حال خودش که بذاریش موفق تره
... شاید منم همینطور باشم ... شاید ذات ما
موفقیت پذیره و این ناخالصي اي که
حاج منصور افرا با اون زیاده خواهي هاش به
وجودمون تزریق کرده ما پنج نفر رو به اینجا
کشونده ... سه تا مفت خور بیخاصیت
سوء استفاده چي که رنگ عوض کردن ... افرا
نموندن ... دوتا اسما نخاله که با چنگ و دندون
تلاش کردن و خودشون موندن ...
متاثر از رنگ و لعاب تزویر نشدن ... عادي بودن و
عادي موندن ... من و شهاب ... اگه به موفقیتي
رسیدیم ، از خودمون بوده ...
شهاب پزشکي میخونه ... این خیلي خوبه ... اصلا
به حاج منصور افرا نمیخوره که پسر دکتر داشته

باشه و دختر مهندس ... همون
حاج شهید و حاج سعید و حاج حمید بیشتر بهش
میخوره ... شاید هم من و شهاب سهمیه مامان
بودیم و سهیمه مامان موندیم ...شهاب تا اینجا بود
، هیچي نبود ... نمیتونست باشه ... زیر سلطه
حاج منصور افرا و پسران ، نمیتونست کسي بشه
... حالا هست ...
تنها افتخار من از برادرهام ، همون شهاب نخاله
لائیك بي مذهبه ... همون که خداي خودش رو
داشت و خداش به چشم شهید و
حمید و سعید نمیومد ... خداش براي حاج منصور
افرا ناشناخته بود و ناشناخته موند ... خداي ما ،
افتخار آمیزه ... مال خودمونه ...
بي رنگ و ریاست ... میخشه ... رحم داره ... رئوفه
... به هیچ ریشه اي حمله نمیکنه تا ساقه و برگش

رو خشك كنه و هيزم جهنم
خودش رو سوزان ... من عاشق خداي خودمم ...
شهاب هم ... وضعيت شهاب خوبه ... يعني خيلي خوبه ... اينو بعد از هشت سال
بيخبري ، تازه فهميدم ... حالا كه رو پاهاي خودش به جايي رسيده ... حالا كه دم و دستگاهي بهم زده و اسم و رسمي پيدا كرده ...
از خودش پيدا كرده ... از پدري كه اسمش منصور نيست ... از شاهين افرا ... اون كه بايد شاهين ميموند و ما رو افرا بار مياورد ...
نه يه درخت بيعار و بي بر ... شهاب داره تخصص قلب ميگيره ... چه خوب كه ميشه اسمش رو بيارم و دچار چندش و تهوع نشم ...
چه خوب كه از اسم و رسم دروغين جانباز آزاده حاج منصور افرا ، استفاده نكرد و پله پله خودش رو

از منافع دنيوي بالا نكشيد ...
چه خوب كه نموند و تيشه به ريشه اين مردم نزد
... چه خوب كه نموند و رفت تا واقعا افتخار آميز
باشه ... چه خوب كه از سهميه
هاي دروغين جانبازي و آزادگي بابا ، براي ورود به
دانشگاهي كه سهم افشيد و امير سام و امثال اون
بود استفاده نكرد و رفت و
شانسش رو تو همون كشور استعمار پير امتحان
كرد ... مهندس يه سفر سه روزه به لندن داشت ...
براي خريد متريال اين قرار
داد لعنتي آخري ... جنسي كه فقط و فقط توسط
همون خطه استعمار پير توليد ميشه و ما تحريم
هستيم ... ورودش به ايران ،
تحريمه ... اما مهندس كار بلده ... دور زدن
تحريمها رو بلده ... يه سفر به لندن ، خريد متريال

به اسم شرکتش تو دبي و سفارش
به اسم اون شرکت ، راه خوبي براي دور زدن
تحريمهاست ... فقط کافيه لقمه رو يه دور دور
سرش بپيچونه ... از استعمار اين پير
کهنه کار باز ميشه ... ميرسه به دست شرکت ، تو
ايران ... تو اين سفر سه روزه ، از کجا و چطور ،
نميدونم ... ولي آدرس و نام و
نشون شهاب رو پيدا کرد ... حتما ماما بهش داده
... بالاخره مادره و صد در صد از حال پسرش تو
ينگه دنيا ، حتي علي رغم
ترسهاي بابا ، با خبره ... شايدم حاجي شايسته
بهش آدرس داده ... اينو از زبون مهندس نشنديم
... اصولا اون آدمي نيست که منو
هم داخل آدم حساب کنه و بهم خبرهاي دست اول
برسونه ... اين شهاب بود که زنگ زد و همه اين

خبرها رو بهم داد ... از
شوهرم گفت ... از شوهرم خوشش اومده بود ...
بهم میگه شوهر خوبي دارم ، قدرش رو بدونم ...
کدوم شوهر ؟ لابد خودش
خودش رو شوهرم معرفي کرده ... فقط معرفي
کرده ... چي گفتن و چي شنيدن ، خدا عالمه
...براش از امير سام گفتم ... فقط از امير سام ... از
مهندس شايسته نگفتم ... از اين کوه يخ بينفوذ
نگفتم ... اون تا چه حد ميدونه رو
من نميدونم ... ولي خيلي خوشحالم و از اين بابت
، متشکرم از امير سام ... چرا اين کار رو کرد رو
نميدونم ... شايد هم ويزاش رو
شهاب درست کرده ... گيجم ... من نميدونم ...
جزئيات رو نميدونم ... حداقل تا يکي برام توضيح
نده نميدونم ... شايد حاجي بهم

بگه ... ولي خوشحالم که يه داداش دارم ... که هنوز هم تکيه گاه دارم ... که باز هم کسي هست که تو فکرمه ...

دو هفته اي هست که داداش محمد ، برادر شوهر افشيد ، مهران ، اومده ايران ... اومده که با محمد شراکت کنه ... اومده موندگار

بشه ... معماري خونده ... با نسترن اخت شده ... يه شب که نسترن اينجا بود ، افشيد هم برادر شوهرش رو براي آشنايي به

خونمون دعوت کرد ... پسر خوبيه ... ساده و بي آلايش مثل محمد ... تيز شدم ، حرفه اي شدم ؟ نه نشدم ... نگاه امير سام رو بلد

نيستم بخونم ... ولي نگاه نسترن چرا ... نگاه مهران رو هم همينطور ... اخلاق پيچيده اي نداره ... شايدم تابلوئه ... نگاهش رو

میشناسم ... نگاهش از اون شب دنبال نسترنه ... گوش نسترن هم تیز اسم مهران شده ... به انواع و اقسام روشها ، منه بیچاره رو
دم به دم میکشونه پي صله ارحام ... سر زدن به خواهر شوهر ! ... گسترش روابط قوم و خويشي ... امان از دست این زبون دراز
نسترن ... بیچاره نسرین که هیچ وقت به حق و حقوق بزرگتر بودنش نمیرسه ... نباید هم برسه ... اون کجا و زبون دراز نسترن
کجا ؟ ... دیشب که خونه افشید بودیم ، بازم محبتهاي متظاهرانه امیر سام شامل حالم شد ... اینبار حق رو به اون میدادم ... هر چي
نباشه ، یه جو آبرو پیش مهران داشت ، نباید نادیده گرفته میشد ... بازم بازي ... بازي اي که دلم تنگش بود ... عشوه هاي به قول

مهندس خرکي ... نازها و زنانگيهاي پر خريدار ...
غنج رفتنهاي دلم ... لرزيدن قلبم ... محبتهاي
رياکارانه در ملا عام ... هر چي
نباشه ، کاچي بعض هيچي ... دلم تنگ شده بود
... تنگ همين ناز و نيازهاي زورکي ... پر از دو
روئي و نيرنگ ... تنگ تموم خارج
زدنهاي امير سام ... وقتي که از نقشش بيرون ميزد
... وقتي که دلش ميخواست باباي بچه ام نباشه
... وقتي که دلش ميخواست
خودش باشه ... چقدر دوست دارم خودش رو ...
من که قلب کوچيکم بي تو کاسه خونه ، من که
کاسه چشمم جز تو از کسي پر
نيست ... دوست داشتن يا عشق ؟ ... دوست
دارمت با عشق ... عشق من به دوست داشتن ،
قابل تصور نيست ...

من به همين هم قانعم ... قناعت رو از مادرم به ارث بردم و از حاج خانوم ياد گرفتم ... قناعت در اوج داشتن ... وقتي كه با اينهمه
داشتن ، بازم اضافه هاي غذا رو جمع ميكنه و فريز ميكنه ... وقتي كه در اوج داشتن ساده زندگي كردن رو دوست داره ... وقتي كه
... مادرم ... تو جنگ نابرابر با بابا ، خشم رو پس انداز ميكنه و عشق رو پيوسته و آروم خرج ميكنه ... من قناعت رو از خاله يادگرفتم ... تو ذره ذره دوست داشتنهاي پر خصم با مامان ... نميشه كه فقط عشق خواهري داشت ... ميشه در اوج
دشمني هم عاشق
بود .. دوست داشت ... مثل دوستي و عشق ميون خاله و مامان ... من به اين نوع قناعت عادت كردم ... به بازي امير سام ... به

عاشقانه هاي پر قناعت ... به مهرهاي زورکي و پر تزوير ... خوبه ... خالي از جذبه نيست ... براي منه دور مونده از آب ، شناکردن
تو حوضچه امير سام غنيمته ... عشق چند قدم راهه ، از اتاق تا ايوون ... عشق دستته وقتي ، ميز شام رو ميچينه ... مث خواب بعد از
ظهر ، تلخه اما ميچسبه ... مثل چاي بعد از خواب ، تلخه اما شيرينه ...
عجيبه که خط نگاه موذيش رو بلدم بخونم ...
عجيبه که وقتي شيطون ميشه و مردم آزار ، بلدم بخونمش ... عجيبه که هيچي بجز
منفي از نگاهش رو بلد نيستم بخونم ... شايد ايراد از ذهن منه ... شايد ذهنم عادت کرده به منفي بافي ... از همون روز اول با اون
پوزخند پر تمسخري که به چشمم خورد و دلم رو

شکوند ... از همون روز منفي شد ... ذهنيتم به اون منفي شد ... کدر شد ... نگاه
خوب از زرد هاي معلق تو چشماش رو نخوندم ... شراره هاي نارنجي آتشيني که به گندم زار چشمهاش حمله ور شد ... حمله ور
ميشه ... خوندني تره ... نگاه موذي اي که تو چشماش حلقه ميزنه و زردهاي چشمش رو تيز تر ميکنه ، وقت زير نظر گرفتن
حرکات خنده دار نسترن ... اطوارهاي خنده دار ترش و اون نگاه مضحك مهران ...
ديشب هم با تموم اطوارهاي نسترن و چشم و ابرو اومدنش براي تور کردن مهران ، در کنار افشيد با اون رفتار پر محبت راست
راستکي و محبتهاي خالصانه و پر وقار حاج خانوم ... با اميرسام گذشت ... براي اولين بار با هم به

تفريح رفتيم ... اين يكي رو
مديون پيله هاي نسترن و اصرارهاي مهران بودم
... شهر بازي تنها و آخرين جايي بود كه به حال و
روز من ميخورد ... خنده دار
بود ... خنده دار ترش ، قدم برداشتنهاي امير سام
در كنار من بود ... همون امير سامي كه بعد از عقد
ترجيح ميداد تنها بره به
قرارش برسه تا در كنار يه شيكم ورقلمبيده قدم
برداره و خودش رو مضحكه خاص و عام كنه ...
عمر زندگي كوتاست ، مثل شعله
كبريت ... عمر هر چي جز عشق ، مثل عمر كوتاهه
... همسفر شدن مثل ، دربدر شدن خوبه ... پس
قدم بزن با من ، توي راه و
بيراهه ...
خنده هاي بي غل و غشي داره ... وقتي ميخنده

بيتاب ترم ميكنه . عاشقترم ميكنه ... مهم نيست با كي بخنده ، مهم صداي نادريه كه
ته گلوش بر مياد ... اينو ديشب فهميدم ... قبلا قهقهه كه ميزد ، از ته دل نميخنديد ... ديشب خنديد ... وقتي نسترن پيله ميكرد
سوار بازيهاي پر هيجان بشم ، ميخنديد .. از ته دل ميخنديد ... مهم نيست به وضعيت مضحك من ميخنديد ، مهم اون صدايخوش آيندي بود كه تو گوشم مينشست ... و ... انصرافش از شركت تو اين بازيها ... به خاطر من ... به خاطر تنها نموندن من ...
چقدر خوبه ... چه حس خوشايندي نصيبم شد ... از توجه ، حتي به ريا ... كاشكي هر روز ميرفتيم شهر بازي و اون به وضعيت من
ميخنديد و من لذت اين صداي خوب رو بيشتر

ميبردم ... بازيهاي دو نفره ... روي دو صندلي ، دلم
ميخواست منم بودم ... منم
مينشستم مثل افشيد كنار محمد ... مثل نسترن
كنار مهران ... پر هيجان ... پر از چسبيدنهاي از
روي ترسهاي هيجاني ... از پرنده تا
لونه ، از كوير تا بارون ... از اتاق تا ايوون ، عشق
بهترين راهه ... آسمون تويي وقتي ، ماه داره
ميخنده ... عشق من ببين امشب ،
آسمون چقد ماهه ...
باورم نميشه ... سه روز كابوس باورم نميشه ...
اينقد تلخ ؟ اينقد غير قابل باور ؟ بختك تو
زندگيمون ، افتاده پا نميشه ... با گريه
هيچ دردي از ما دوا نميشه ... يا كه دروغ گفتيم يا
عشق هم نبوديم ...
همه چي از اون روز شروع شد ... از اون تاريخ

نحس ... از اون روز لعنتي ... از اون شنبه لعنتي ... از اون صورت وضعيت خسته
كننده قرارداد آخري لعنتي ... جهنم من از اون روز شروع شد ...
آخر هفته اي مفرح ... با كلي شوخي و خنده گذشت ... قرار بود فردا اول صبح برم دنبال نقد كردن صورت وضعيت آخر ... قرار
بود مرخصيم از ظهر اون روز شروع بشه ... قرار بود بقيه امتحانام رو بدم ... قرار بود فقط استراحت كنم و به درسام برسم ... قرار
بود يكشنبه برم دكتر ، نوبت داشتم ... شكمم پايين كشيده بود ... از بس خنديده بودم دلم درد گرفته بود ... كمرم تير ميكشيد ...
امير سام باز مهربون شده بود ... باز نقش گم كرده بود ... باز دلش ميخواست خودش باشه ... باز

خارج میزد ... باز دلش
میخواست بابا نباشه ... بابا نباشه ... آخ ... آخ از
تو امیر سام ...
جمعه شب تو فرح زاد مهمون حاج خانوم بودیم ...
به قول خودش براي روحيه كسلم خوب بود ...
حاجي نبود ... رفته بود
خوزستان ... نسترن به زور آويزونم شده بود ...
ميون اون و مهران يه چيزايي رقم خورده بود ... يه
جرقه هايي كاملا به چشم
ميخورد ... منو افشيد ميخنديديم ... منو امير سام
ميخنديديم ... به اين ادا و اصولا ميخنديديم ...
افشيد ميخنديد ولي حق رو به اون
دو تا ميداد ... من همش ميگفتم سامي ... اون
لبخند ميزد ... همش ميگفت جونم ... بازي بود ...
بازي بازي جدي ميگرفتم ... تموم

اون خوبيها ، جانم گفتنها ... عاشقانه هاي دور از انتظار رو جدي ميگرفتم ... خوش بودم ... يا خوشي به من نيومده يا من زياده
خواهي داشتم ... آخر شب ناز بود يا نياز كه درد داشتم ؟ نميدونم ... ولي خوب بود ... ناز كشيدنهاي پدرانه امير سام رو دوستداشتم ... ناز كشيدنهاي پدرانه ! دل به دريا زدم ... دو پهلو ازش خواستم بيشتر بمونه ... موند ... پيش من موند ... براي دل من يا
هر چي ، ولي موند ... پاهام باد كرده بود ... از پياده روي مفرح تو فرح زاد درد ميكرد ... پاهام رو مالش داد ... دردم كمتر شد ...
خوب بود ... مهربون بود ... آخر شب با يه شب بخير دور از انتظار رفت ... رفت ... با يه بوسه ... خيلي وقت بود ديگه مهريه نميداد

... فقط مهر میگرفت ... فقط تو چشام زل میزد و خط نگاهم رو میخوند ... از قلبم خبر داشت ؟ حتما ... خودم خودم رو لو داده

بودم ... همون شب خونه باباش خودم رو لو داده بودم ... نتونستم خودم رو نگه دارم ... نتونستم مچم رو بسته نگه دارم ... قلبم

کف دستش زد ... قلبم کف دستش پر صدا زد ... لوم داد ... تك اشك گريخته از كاسه چشمم لوم داد ... من ديلماجي چشمها رو

بلد نبودم ، اون که بلد بود ... این قصه اولش ، با غم شروع شده ... پس باید آخرش ، با غم تموم بشه ... اینجوري بهتره ، حتما

مقدره ... تقدیر ما دو تا ، با هم تموم بشه ... تموم شد ... به همين سادگي همه چي تموم شد و من به آخر رسیدم ... این نبض تپنده پر کوبش

تموم شد ... تموم به معناي واقعي
... خيلي خنديده بودم ... ولي صبح انرژي بلند
شدن نداشتم ... درد داشتم ... التماس كردم : » تو
رو خدا مهندس ... جدي ميگم ...
من امروز نميتونم برم ... بذار براي يه روز ديگه ...
بذار فردا برم ... فردا يكشنبه ست ، براي صندوق
پتروشيمي ، هميشه يكشنبه
ها پول واريز ميكنن ... «
اخم كرد ... داد زد ... رنگ گرفته بود ... رنگ بي
رحمي گرفته بود ... : » من با شما شوخي دارم ؟
من همين امروز پولم رو ميخوام
... خيلي سخته ؟ يا امروز پول منو زنده ميكني ، يا
تا ده ماهه هم بشي مرخصي بي مرخصي ...
خسته شدم از اين وضعيت ... خسته
شدم از اين لنگ در هوا موندن ... «

التماس کردم : » باشه سامي ، فقط ... «
پريد تو حرفم : » سامي نه مهندس ... من الان
کجام ؟ منزل خانوم ؟ در حال رل بازي کردن ؟ ...
همين که گفتم ... بي حرف «
کمرم باز تير کشيد ... رنگ عوض کردم ... کبود
شدم ... جا خورده بود : » الان داري ناز ميکني ؟
شوخيت گرفته ؟ من الان کاملا
جديم ... «
» نه به خدا سامي .. حالم خوب نيست ... باور کن
... ديشب که خودت ديدي ... « مهم نبود ... برام
مهم نبود که صداي فرياد گونه
درد آميزم از لاي درز اتاق امير سام رد ميشه ... برام
مهم نبود که اين صداها به گوش کيا ميرسه ...
حالم خوب نبود ... حالت تهوعداشتم ... رنگ
نگاش عوض شد ... ترس و نگراني تو چشماش

خوندني بود ... چه عجب که يه بار رد نگاهش خوندني شد ...

لحن پر دردم رو شنيد ... به عينه تکون خورد .. در اتاق رو باز کردم ... از اتاق بيرون رفتم ... اومد دنبالم : » تو چته شري ؟ واقعا حالت خوب نيست ؟ ميخواي بريم دکتر ؟ «

دلم آروم گرفت ... از شري گفتنش دلم آروم گرفت: » نه ... خوبم ... فقط نميتونم برم ... نميتونم راه برم ... کمرم درد ميکنه ...

زير دلم تير ميکشه ... بچه ضربه ميزنه ... تند ميزنه ... « حتي بلد نبوديم ، از هم بدل بگيريم ...

دست رو شکمم گذاشت ... بازم ضربه اي کوبنده ... براش مهم نبود ... مهم نبود وسط شرکت ايستاديم ... براش مهم نبود که چند جفت چشم از چند گوشه شرکت زل زده به ما ...

اینو خوب فهمیدم ... تازه تازه داشتم یاد میگرفتم ... دیلماجي حرکاتش ،
رفتارهاش ... نگرانیهاش رو یاد میگرفتم دستم رو گرفت و کشید ... وسط شرکت ، جلو چند جفت چشم ، دستم رو گرفت و کشید
... کشون کشون منو به سمت پله ها هول داد ... کلید ماشینش رو تو دستام چپوند : » برو سوار شو تا من یه زنگ بزنم به دکتر و
بیام ... برو ... مراقب پله ها باش ... آروم برو ... د منتظر چي هستي ؟ بهت میگم برو دیگه ... « دلت که میلرزید ، من با چشام دیدم
... تو زل تابستون ، چقد زمستونه ... هوا گرفته نبود ، دلم گرفت اون شب ... به مادرم گفتم هنوز بارونه ... هنوز بارونه ...
رفتم ... پله ها رو دو تا یکي طي کردم ... دردم زیاد

نبود ... يعني بود ... ولي ، اونقدري نبود كه تحمل نداشته باشم ... تقريبا مثل
تموم اين چند روز گذشته بود ... اما پر كوبش ... دلم براي نگرانيش غنج رفت ... تو چه نقشي فرو رفته بود ؟ كدوم رل رو بازي
ميكرد ؟ جلو اينهمه چشمي كه خبر از روابط ما نداشت ، چه نقشي رو بازي ميكرد ؟ ... پريدم از شركت بيرون ... سويچ رو تو
دست چرخوندم ... لبخند زدم ... من فقط ميخواستم از زير رفتن تو اون دفاتر لعنتي ، در برم ... وگرنه اين درد رو چند روز بود كه
داشتم ... انتظار اينهمه مهربوني رو نداشتم ... سويچ رو تو جا سويچي ماشين چپوندم ... در رو باز كردم ... با دو بوق دزد گير از
كار افتاد ... در باز شد ... پام رو بالا بردم : » لعنت

به اين شاسي بلند ماشينت ... جون آدم رو به لب
ميرسونه تا پا تو ركابش بذاري
... عين خودت ... «
صدا جهنمي بود ... از اعماق جهنم هفتم بود ...
گوشم تير كشيد ... زوزه كشيد ... به اين صدا
وسواس داشت ... به اين صداي منفور
: » به ... سلام عروس خانوم ... كجا اينشاء االله
تعالي ؟ ميبينم كه نوه ام خوب آب زير پوستت
دونده ... شوهر كردي نه ؟ يواشكي
؟ بيخبري ؟ اولتيماتومهاي منو نشنيده ميگيري نه
؟ گنده مياري ؟ باديگارد ميگيري ؟ شوهر عزيزت
ميدونه توله كدوم حرمزادهاي تو شيكمته ؟ «
صداش نفسم رو بالا آورد ... نفس حبس شده از
ترسم رو : » آره توله حرمزاده جنابعالي رو ...
فرمايش ؟ «

نيش پر فريبي باز كرد : » به ... مهندس شايسته عزيز ... از كي تا حالا گردن گرفتن رو پيشه آخرتت كردي ؟ اين ره كه ميروي به
تركستان است ... بابات نگفته ؟ چند ميدي بش ؟ نه ببخشيد چند گرفتي ؟ «
كمرم تير كشيد ... پر درد ... گفتم : » آخ «
خنديد ... قهقهه زد ... امير سام ... دستاش مشت شد ... : » مرتيكه مفنگي ... جوابت باشه تا برگردم ... ميبيني كه حال خانومم
مساعد نيست ... باش تا برگردم ... «
باز خنديد : » در خدمتيم ... اين خانوم ، عروس هزار داماده ... منو و تو نداريم ... خودم حالش رو خوب ميكنم ... «
فك امير سام منقبض شد ... مشتش بالا رفت ... كشيده شد ... به سمت صورت مقدم پست فطرت

كشيده شد ... رو فك پر خنده
چندش آور كف كرده اش پايين اومد ... آب خون
از صورتش ، تو هوا پخش شد ... دست برد با
پشت انگشت سبابه ، خونابه كنار
لبش رو پاك كرد ... تف كرد رو زمين ... چندشم
شد ... تهوعم بيشتر شد ... مشت دوم رو گونه
راستش پايين اومد ... سه نفر از
تو ماشين بيرون زدن ... ريختن رو امير سام ...
يكي زد ، دو تا خورد ... من گفتم : » آخ « دوباره
يكي زد ... دوباره دو تا خورد ... باز
من گفتم : » آخ « ... كوبيد ... ضربه زد ... كمرم
تير كشيد ... عضلات زير شكمم سفت و منقبض
شد ... مثل فك خون آلود و
منقبض امير سام ... داد زدم : » سامي ... آآآآخ ...
دارم ميميرم ... «

داد زد : » برو تو ماشین ... اینجا نایست ... زنگ بزن دفتر ... « موبایلم رو کشیدم بیرون ... کمرم تیر کشید ... آخم در اومد ...

شماره ها رو دو تا دو تا میدیدم ... سه تا نخاله بي پدر امیر سام رو خون آلود ول کردن ... رو زمین ، تف خون آلود مقدم پخش

بود ... حالم بهم خورد ... سرم گیج رفت ... افتادم ... نه رو زمین ... تو بغل امیر سام افتادم ...

چشمام سیاهي رفت ... قطار رد شد و رفت ، مسافرا موندن ... مسافرا که برن ، قطار میمونه ... تو برف باروني ، قطار قلب منه ...

خون بود ... درد بود ... مایع لزج سرد بود ...

خیس شدم ... بلوز امیر سام خیس شد ... از خون خیس شد ... بینیش خون میومد ...

خیستر شدم ... دست کشیدم به مانتوم ... خیس

بود ... لزج بود ... بي رنگ بود ... بلوز امير سام
خيس شد ... خوني شد ... چشمام
سياهي رفت ... بلند شدم ... تو هوا معلق شدم ...
رو دستهاي امير سام ، تو هوا معلق شدم ... صدا
ميومد ... فرياد بود ... مهندسحسام ... خانم
حميدي ... آقا حسين ... دو تا رهگذر تو خيابون ...
دنيا ... دور سرم ميچرخيدن ... همه با هم ... با
امير سام ... با
دماغ پر خون ... با بلوز خيس ... مانتوم خيس بود
... دستاي امير سام خيس شد ... منو رو صندلي
جلو خوابوند ... چي ميگفت ؟ داد
ميزد چي ميگفت ؟ نميدونم ... معلق بودم ... سبك
بودم ... بي حجم بودم ... تو خلا ميچرخيدم ...
خدا خدا ميكردم ... ميكوبيد ...
كمرم تير ميكشيد ... ميگفتم : » آخ « نميشنيدم ...

صداي آخ خودم و فريادهاي ته گلويي امير سام رو نميشنيدم ... آخم بي صدا
بود ... گيج بودم ... ميروند ... كجا ؟ نميدونم ... ترسيده بود ... از اون سه نفر يا آخاي بي صداي من يا دستهاي خيسش از مايع بي
رنگ لزج ؟ نميدونم ... قلب شكسته من ، تو برف مدفونه ... دونه به دونه غمي ، ريل به ريل شبم ... غم توي خونه من ، هر شبو
مهمونه ... هر شبو مهمونه ...
دستمال به پيشونيم ميكشيد ...عرق داشتم ؟ ... خيس تر شدم ... حتي صندلي ماشين مهندس كه اينقد بهش وسواس بود هم خيس
شده بود ... اينو از حجم آبي كه زير پام بود فهميدم ... اين چيه ؟ سامي اين چيه ؟ يا نميدونست يا صدام به گوشش نميرسيد ...

ميلرزيدم ... شر شر خيس بودم ... آب سردي ...
عرق بود ؟ از پيشونيم راه گرفت ... صداش تو
گوشم بود ... رو مخم بود ...
بينيش خون ميومد ... دستمال به پيشونيم
ميكشيد ... داد ميزد ... من ميشينيدم يا اون
ميگفت : » شري عزيزم ... عزيز دلم ...
تحمل كن ... تو رو خدا ... بخاطر من ... بخاطر
اينهمه بدبختي اي كه كشيدم ... تحمل كن ...
شري با توام ... لامصب نلرز ... يه چي
بگو ... با توام شري ... يه چي بگو خيالم راحت شه
تشنج نكردي ... تو رو به جون هر كي دوست
داري ... بخدا هر چي تو بگي ... تو
رو به هر خدايي كه ميپرستي ... هر چي تو بخواي
... من غلط بكنم ... بخدا من غلط بكنم ... شري يه
چي بگو سكته ام دادي ...

عزیزم ... عشقم ... دارم میمیرم ... دهن باز کن لامروت ... « قطار رد شد و رفت ، مسافرا موندن ... مسافرا که برن ، قطار میمونه ...

میگفت یا من میشنیدم ؟ ... معلق بودم ... بي حجم بودم ... تو فضا ، نه تو خلا بودم ... تو وسط هیچ ... اون میگفت یا من میشنیدم ؟

همه اونچه که دلم میخواست رو میشنیدم ؟ لج نکن ... لج نکن سامي ... شیکمم پایین کشیده ... درد دارم ... نوك انگشتام سره ...

باید ... بخدا باید زایمان کنم ... پیش از موعد زایمان کنم ... تحمل اینهمه کوبیدنها رو ندارم ... خیسم ... زیر پام خیسه ... آبروم

جلو مهندس رفت ... امیر سام داد میزد ... چي میگفت ... چرا اون یه چي میگفت و من هر چي دلم میخواست میشنیدم ؟ مهندس و

فدات شم ؟ مهندس و عشقم گفتن ؟ اینجا که
کسي نیست ... جلو کي رل بازي میکنه ... پیش
کي آبرو داري میکنه ؟ من و اون که
روي دربایستي نداشتیم ... توهم زدم ... بگو شب
بخوابه ، من بیدارم ... من شبو ، زنده نگه میدارم
...به گوشم میشنیدم ، پر توهم میشنیدم ...
میلرزیدم ... مامان ... مهندس داد میزد ... من
میشنیدم ... : » شري ... شري گور باباي پول
... شري یه مو از سرت کم شه من میمیرم ... بخدا
میمیرم ... باور کن ... « یه شب که سردم بود ، به
مادرم گفتم ... هوا که سرد
میشه ، یاد تو مي افتم ... طفلي دلش لرزید ،
دلش دوباره شکست ... تو زل تابستون ، تو کوچه
برف نشست ... تو کوچه برف
نشست ...

خدا خدا کردم ... صدام به گوش هیچ خدایي
نرسید ... نه خداي خودم ... نه خداي حاج منصور
... نه خداي مامان ، نه خداي مقدم ...
نه خداي حاجي شایسته ... نه حتي خداي سام ...
تو معلقي خودم غرق بودم ... بي حجم ... سبك ...
رو دست میچرخیدم ... هنوز
داشت داد میزد ... گاهي سر من ، گاهي سر پرستار
و دکتر ... سفیدي حجم گرفت ... رنگ گرفت ...
ملافه هاي سفید بیمارستان
منو یاد حجر السود میانداخت ... سنگین و سیاه ...
رو قلبم بود ... مسافرا شعرن ، تو برف و باروني ...
قطار قلب منه ، چشم تو
پنجره هاش ... پنجره ها بستن ، مسافرا خستن ...
ببار تا دم صبح ، به فکر هیچي نباش ... دونه به
دونه غمي ، غصه به غصه شبم ...

كاشكي يه روز صبح شه ، كاش فقط اي كاش ...
همه چي تو بهت گذشت ... هاله دور سرم پيچ
ميخورد ... تاب ميخورد ... من به خودم ميپيچيدم
... حجمي رو شيكمم نبود ... نبضي
نميزد ... صبح بود ؟ نبود ... كاشكي يه روز صبح
شه ، كاش فقط اي كاش ... خاله بالا سرم بود ...
چشماش سرخ بود ... ولي
ميخنديد ... شوخي ميكرد ... دستام هنوز سر بود
... ولي نه اونقد كه نفهمم حجمي از رو شيكمم كم
شده ... پوست كشيده تنم ،
چروك خورده ... : » خاله بچه ام ؟ «
خاله سرش پايين بود ... گونه هاش سرخ بود : »
خاله سرت رو بالا نگير ، سر درد ميگيري ... «
» خاله وقت شير بچمه «
» باشه خاله ... صبر كن ... الان ميارنش ... « چند

ساعت پیش بود ؟ چند ساعت گذشته ؟ امیر سام
میخندید ... یه بچه تپل تو بغلم
بود ... حاج خانوم میخندید ... نقل رو سرم
میپاشید ... ماما لم یکاد میخوند ... بچه بغلم بود
... یه جوجه کوچیك لپ سرخ ... ناز بود
... گریه اش صداي گربه بود ... تو هوش و بیهوشي
بودم ... دستم سر بود ... نتونستم بغل بگیرمش
... رو بازوم افتاده بود ... ماما به
نوك سینه ام نزدیکش کرد ... دعا خوند ، فوت کرد
... تو چارچوب در ایستاده بود ... لبخند به لب
داشت ... خوشحال بود ؟ ...
صداي ماما تو گوشم بود ... داد میزد ... : » یعني
چي خانوم ... حالش خوب بود ... چیکارش کردین
؟ «» خانوم ... اینجا بیمارستانه ... لطفا آروم تر ...
حتما مشکل داشته ... نبض نداشت ... قلبش

ضعیف میزد ... «

» بیخود ... دکترش از ده ، ده داده ... این بچه با سلامتي ده از اتاق عمل بیرون اومده ... چیکارش کردین ... «

ملتمس نالیدم ... قلبم سنگین بود ... خلا دوباره احاطه ام کرد ... تو بهت بودم ... امیر سام تو چارچوب در نبود ... قهقه مشمئز

کننده مقدم تو گوشم بود : » عروس هزار داماد « سرم به دستام آویزون بود ... سوند بهم وصل بود ... مستاصل بودم : » خاله این

صداي مامانه ؟ «

» نه خاله ... مامانت کجا بود ؟ خیالات برت داشته «

» خاله صداي مامانمه «

» نه خاله قربونت برم ... همراه اتاق بغلیه ... از

شهرستان اومدن ... « صداي امير سام ... پر فرياد بود ... داد ميزد ... ميشنيدم ... : »

بيمارستان رو با دكتر و كل دك و پوزش آوار ميكنم ... اين طويله صاحب نداره ؟ ... پدر تك تكتون رو در ميارم ... «

» خاله ، صداي سامه ... «

» نه خاله ... شوهر اتاق بغليه ... پول تخت رو نداره بده ... «

التماس تو حنجره ام بيداد ميكرد ... قلبم ... فشرده ... واكسن زد ... تو بغلم بود ... واكسن زد ... رو پاي راستش ... رو قلنبه باسن

راستش ... آخ ميگفت ... نه مثل من ... مث يه بچه گربه ميو ميو ميكرد ... ناله ميكرد ... صداش تو گوشمه ... مك زد ... به نوك دو

سينه ام مك زد ... دكتر گفت بدنيا كه اومد ، روم

جیش کرد ... من خندیدم ... جاي بخیه ها درد گرفت ... گفتم : » آخ « بغض کردم : » خاله صداي امیر سامه ... خاله تو رو خدا رحم کن ... چي شده ؟ چرا سام میخواد بیمارستان رو به آتیش بکشه ... خاله ... « تحملم تموم شد ... بازم صداي امیر سام اومد ... بازم فریاد میکشید ... نعره میزد : » من بچه ام رو میخوام ... من بچه ام رو از شما میخوام «

قلبم تیر کشید ... دلم سوخت ... دلم براي خودم سوخت ... دلم براي حنجره پر فریاد امیر سام سوخت ... دست بردم ، سرم رو از دستم بیرون کشیدم ... رد خون رو دستم راه گرفت ... به درك ... سوندم رو کشیدم ... پرت کردم کنج اتاق ... خاله سعي میکرد

دستام رو نگه داره ... قدرت پیدا کرده بودم ...
دستاشو پس زدم ... با تموم قدرت پرتش کردم ...
مانتوم رو از گوشه اتاق ، از رو
چوب لباس چنگ زدم ... از دستم خون میچکید ...
رو سرامیکهاي سفید رنگ تو اتاق میچکید ... سرخ
شد ... خوني شد ... به درك... خاله باز هم سعي
کرد با دست نگه ام داره ... باز قدرتم رو به رخش
کشیدم ... از اتاق بیرون دوئیدم ... دست زیر دلم
گذاشتم
و دوئیدم ... یه شب که سردم بود ، به مادرم گفتم
... هوا که سرد میشه ، یاد تو مي افتم ... طفلي
دلش لرزید ، دلش دوباره
شکست ... تو زل تابستون ، تو کوچه برف نشست
...
تو استیشن پرستاري ، سینه به سینه ماما در اومدم

... اینقد به صورتش چنگ زده بود که رد زخم خون آلود سه ناخن رو صورتش
نقش انداخته بود ... ناله کردم : » ماما ... چي به سر بچه ام اومده ؟ تو رو خدا بگو ... « يكي از پشت چنگ انداخت بهم ... کشیدم تو
بغلش ... برگشتم ... امیر سام بود ... چشماش ، گرده هاي طلايي رنگ گندمزار دوست داشتني چشماش ... تو کاسه خون نشسته
بود ... بگو شب بخوابه ، من بیدارم ... من شبو ، زنده نگه میدارم ...
داد زدم ... بي صدا ... گلوم خراشیده بود ... تلخ بود ... خشك بود ... : » سامي ... پسرم ... سامي تو بگو ... پسرم ... «
تو بغلش فشرده شدم ... سفت و محکم ... هق هق کرد ... صداش تو گوشم پیچید ... هق هق

كردم ... پر صدا ... با گلوي خش دار
... با دهن خشك ... با طعم تلخ ... : » سامي ...
پسرم ... تو قرار بود باباش باشي ... تا سن بلوغ ...
پدري كني براش ... سامي چي شد
؟ « دلت كه ميلرزيد ، من با چشام ديدم ... تو زل
تابستون ، چقد زمستونه ... هوا گرفته نبود ، دلم
گرفت اون شب ... به مادرم
گفتم ، هنوز بارونه ...
دستام بالا رفت ... مشت شد ... روسينه سام پايين
اومد ... بغضم باز شده بود ... خلا بود ... هيچ بود
... نبض تپنده پر كوبش من ،
نبود ... هم ديدني بودي ، هم خواستني بودي ، هم
چيدني بودي ... هم باغچمون گل داشت ... زنجير
ميخواستم ، دستاتو بخشيدي
... از من تا اون دستات ، هر دره اي پل داشت ...

پل بود ، اما ریخت ... گل بود ، اما مرد ... عمر منم قد ، عشقت تحمل داشت ... : »

سامي بچه ام ؟ ... من بچه ام رو از تو میخوام ... تو قول دادي مواظبش باشي ... تو گفتي محاله بذاري زودتر از موعد بدنیا بیاد ... تو نذاشتي بمونه ... شیکمم پایین کشیده بود ... لعنتي ... شیکمم پایین کشیده بود ... « هر روز پاییزه ... هر هفته پاییزه ... هر ماه پاییزه ... هر سال پاییزه ... پنهونم از چشمات ، من ماه پس ابرم ... من کاسه صبرم ، این کاسه لبریزه ... حنجره خشکم به تقلا افتاده بود ... به هر دست آویزي چنگ میناختم ... مشت میکوبیدم ... سفت بغلم کرده بود ... هق هق میکرد ... داد میزدم ... با ته صدام داد میزدم : » لعنتي ... بي وجدان ... تو

نخواستيش ... از اول نميخواستيش ... تو خواستي
به اينجا برسم ... دست از سرت بر
نميدارم ... من بچه ام رو ميخوام ... متنفرم ... ازت
متنفرم ... نامرد ... پسرم رو تو كشتي ... تو ... تو
... بابايي نكردي ... دستنوازش رو سر پسرم
نكشيدي ... امير فرخم رو ... تو بغلم بود ... واكسن
زد ... گريه كرد ... شير خورد ... تو كه ديدي ...
اونجا
ايستاده بودي ... مث يه جغد شوم ... «
صداش آتيش تو قلبم رو خاموش نميكرد ... : »
شراره ... عزيزم ... بسه ... تو حالت خوب نيست
... بعدا اذيت ميشي ... جيغ نزن
عزيزم ... به خودت فشار نيار ... « چطوري ؟ مگه
ميشه ؟ دستبند داشت ... رو دستاي كوچولوش يه
دستبند بود ... روش نوشته بود

نوزاد شراره افرا ... وزن دو کیلو و نهصد و شصت گرم ... ساعت تولد چهارده و پانزده دقیقه ... هم ديدني بودي ، هم خواستني
بودي ... هم چيدني بودي ، هم باغچمون گل داشت ... آخ ... قلبم ... حتي نذاشتن براي بار آخر لمسش کنم ... نذاشت ... نذاشتن
... بي رحم شدن ... همه با هم ... خودم رو از زنجير بغلش باز کردم ... دوئيدم ... به گردم نرسيد ... سرد خونه ... زير لب زمزمه
کردم ... سردخونه ... دوئيدم ... رسيدم ... سردرش نوشته بود ... سردخونه ... نبض تپنده پر کوبشم ... تو اون سردخونه سرد و
خفه خوابيده بود ... از نوك سينه هام شير ميچکيد ... قلبم تير ميکشيد ... در بسته بود ... همه درها به روي من بسته است ... آجر

به آجر من ، من پشت دیوارم ... لعنت به این دیدار ... لعنت به این دیوار ... لعنت به این آوار ، من زیر آوارم ... التماس میکردم : »
تو رو خدا ... در رو باز کنین ... پسر کوچولوم سردشه ... سرما میخوره ... شیر میخواد ... «
پرستاري از اتاق رو برو بیرون زد ... از اتاق سوپروایزري ... اشك ریخت ... به حال من اشك ریخت ... دستام به در میکوبید ... گریه میکردم ... گلوم خشك بود ... دهنم تلخ بود ... اشکم شور بود ... مزه خون میداد ... دوئیدم سمتش ، چنگ انداختم به روپوش سرمه اي رنگ تو تنش : » خانوم تو رو خدا ... در رو باز کنین ... بچه ام ، پسر کوچولوم ... سردشه ... واکسن زده ... باسنش درده ... ورم کرده ... خانوم ... التماس میکنم

... « زانو زدم ... پاچه شلوارش رو تو مشت گرفتم
... لعنت به این دیدار ... لعنت به این دیوار ...
لعنت به این آوار ... من زیر آوارم
...
شونه هام ، تو یه جفت دست مشت شد ... کسي
فشار وارد کرد و منو به بالا کشید ... برنگشتم ،
هنوز التماس میکردم ... : » خانوم ،
جون بچه ات ... خانوم رحم کن ... شما
سوپروایزري ... میتوني ... بگو در رو برام باز کنن ...
بگو بذارن یه بار ... فقط یه بار دیگه ...
براي آخرین بار ، پسر کوچولومو بغل کنم ... چیز
زیادیه ؟ «
خانومه خم شد ... دستي رو سرم کشید ... باز بلند
شد ... اشك زیر چشمش رو با سر انگشت گرفت
... لبخند بیجون و خفه اي به

لب نشونده بود ... : » عزيزم ... خواهرم ... دركت ميكنم ... نبيني بهتره ... آخه چي رو ميخواي ببيني ، بذار اوني كه تو آخرين لحظهتو ذهنت بود ، براي هميشه بمونه ... پا شو عزيزم ... اينجور خم شدن ، براي حالت مناسب نيست ... بلندش كنين لطفا ... ببريدش

خونه ... اينجا براش محيط مناسبي نيست ... « فشار رو شونه هام ، هيكل نحيفم رو بالا كشيد ... زير دلم تير ميكشيد ... جسم رو به موتم با همون فشار برگشت ... امير سام بود

... سرم رو به شونه اش تكيه داد ... چشماش سرخ بود ... خون بود ... موهاش بهم ريخته بود ... وقتي ديده بودمش ... تو چارچوب

در ، خوشتيپ بود ... موهاشو حالت داده بود ... چشماش درخشندگي داشت ... مثل آفتاب بود ...

حالا از اون آفتاب سوزنده هيچي
باقي نمونده بود ... انوار مايل غروب بود ... كبود ...
: » پاشو عزيزم ... خودتو داغون كردي ... «
ويلچيري كنار راهرو بود ... اشاره
كرد : » با اين راحت تري ... ميخوايش ؟ « سرم رو
به حالت نه بالا دادم ... راحت نبودم ... ديگه
تحت هيچ شرايطي راحت نبودم ...
از ماشين شاسي بلندش خبري نبود ... با ماشين
حاجي اومده بود ... با خوش خيالي فكر كردم ،
شايد ... شايد بخاطر حال من اين
ماشين رو ترجيح داده ... حالت نگاه خاله مسخ
شده بود ... شيشه اي و بي روح ... صورتش سرخ
بود ... متورم بود ... به امير سام
اخم كرده بود ... واضح ... ماما اما ... تو خودش
بود ... گريون ... با صورت زخم ... بغلم كرد ... سرم

رو از شونه امیر سام جدا کرد
... تو بغل گرفت ... محتاج بغل مادر بودم ... هق هقم تو سینه سوزنده اش خفه میشد ... همیشه خفه میشد ... حس میکردم تموم
هق هقم رو سینه اش میخوره ... میمکه ... دلم بیتاب بود ... دلشوره به دلم چنگ مینداخت ... دلشوره اتفاقي كه افتاده بود ...
بابام ؟ ... بابا اینجا چي ميكرد ... اون ديگه اومده بود چي رو ببينه ؟ ... ويراني يه آوار فرو ريخته ... اونم دلش براي من به رحم
اومده ... پا جلو گذاشت ... اولین هدفم از آماج تیر خستگیهام ... دلشکستگیهام ، امیر سام بود ،
دومي اون ... پريد جلو : » از اين ور
حاج خانوم ... ماشين اينور پارك شده ... «
سخت شدم ... سفت شدم ... تقصیر اون بود ...

اون منو انداخت تو بغل مقدمها ... اون منو تسليم اون خانواده كرد ... اون اولين باعث و باني اين همه خشونت روا شده در حق من بود ... : » نه بابا ... من با شوهرم بر ميگردم ... ميرم خونه خودم ... «

امير سام تو تير رس نگاهم نبود ... ولي ماما ... موج شادي از چشمش گذشت ... خاله جلو كشيد ... هنوز اخم داشت : » بيا خونه خودم خاله ... بچه ها هستن ... منم هستم ، خيالم از بابتت راحته ... هر چي نباشه ، تو زائويي ... احتياج به مراقبت داري ... «

من احتياج به هيچي ندارم ... هيچي ... خودم رو ميخوام ... تنهايي ... يه كنج راحت ... اونقدر راحت ، تا بتونم تموم هق هقم رو از گره گلو باز كنم ... : » نه خاله مرسي ... مشكلي

ندارم ... ميرم خونه خودم ... امير سام هست ... مواظبه ... « برگشتم سمتش ... برقخوشحالي تو چشم داشت ... نگاهش شفاف شده بود ... پرده هاي نامرئي جلو چشماش كنار رفته بود ... كتاب چشماش خوندني
شده بود ... تعارف تيكه پاره نكرد ... شايد تو اين موقعيت ممنونم بود ... ممنون احترامي كه براش گذاشتم ... ولي من نميخواستم
احترام بذارم ، فقط ميخواستم از شر دلسوزهاي دور و برم خودم رو باز كنم ... دلم كنج خلوت خودم رو ميخواست ... در رو باز
كرد ... رو صندلي جلو ، خودم رو پرت كردم ... دلم تير كشيد ... صداش تو گوشم زمزمه انداخت : « آرومتر شري ... بهت فشار
مياد ... « مهم نيست ... اينهمه فشار ... روحي ...

فشار جسم که دیگه سختي نداره ... خود آزاري به حساب نمياد ... در رو بي صدا
بست ... ماشين رو دور زد ... کنارم جا گرفت ... سويچ رو چرخوند ... تا رسيدن به خونه ، نه اون حرف زد ، نه من ... هر کي تو
دنياي خودش غرق بود ... هر کي با اوهام و خيالات خودش درگير بود ... اين بهتر بود ... تو پارکينگ ، دست کمکش رو پس زدم
... منتظر نموندم ... دکمه آسانسور رو فشار دادم ... تو طبقه نهم ، پياده شدم ... چند قدم به درب آپارتمان مونده ، از آسانسور
خارج شد ... قدم تند کرده بود ... اينو از صداي قدمهاش ميشنيدم ... کليد نداشتم ... اصلا هيچي نداشتم ... از حجم فزاينده روي
شيکمم هم کم شده بود ... اونم نداشتم ... نبضي

نميزد ... كوبشي در كار نبود ... نوازش پدرانه اي ديگه نيست ... لازم نيست باشه

... ميو ميو گربه اي كم جون هم نيست ... سكوته و سكوته و سكوت ... به كنارم رسيد ... كليد به در انداخت ... در باز شد ... دقت

كردم ... اين اولين باره ... اين اولين باره كه منو و اون با هم ... چه مضحك ، با هم پشت در اين خونه ايستاديم ... و اون كليد به

دست داره ... كليد اين كنج تنهايي ... حرصي شدم ... هدف پيدا كرده بودم ... يه سيبل خوش آماج

... دست جلو بردم : » كليد ؟! «

جا خورد ... سيخ شد : » من تا داخل باهات ميام ... بايد كمكت كنم ... «

پريدم تو حرفش ... بي روح ... سنگ سنگ : » من كمك خواستم ؟ از شما ؟ ... مرسي مهندس ...

ماموريت شما تموم شد ... شما از
همين الان ، فقط مدير عامل شركت من هستيد ...
چيزي كه بين ما بود ... به زودي زير خاك سرد
ميره و از خاطره ها فراموش
ميشه ... تو جريان هستيد كه ... پس تا بعد ... «
دست بردم ، تو يه حركت غير منتظرانه ، كليد رو از
چنگ دستش بيرون كشيدم ...
خودم رو به داخل سالن پرت كردم ... در رو محكم
پشت سر كوبيدم ... بسته نشد ... پاش لاي در بود
... كشمكش داشتم ... خسته
بودم ... جوني برام نمونده بود ... برگشتم ... : «
مهندس ... خواهش ميكنم ... من احتياج به
ريكاوري دارم ... الان توان كل كل
كردن هميشگي با شما و سابش روح ندارم ... باشه
براي بعد ... بعد از ريكاوري ... «

مهربون شده بود ... مهربون شدي با من ، باز چه نقشه اي داري : » چي ميگي شري ... وقت لجاجت نيست ... الان نيست ... اينوفراموش نكن ... اول از همه ، ما زن و شوهريم ... اين وظيفه منه كه مراقبت باشم ... اين درد مشترك ماست ... »

پوزخند زدم ... ديد ... درد مشترك ؟ ... چه اشتراكي ميون من با اين حجم عظيم درد و اين سنگ بي درد نفهته ست ؟ كدوم زن و شوهر ؟ ... مثل اينكه يادش رفته ؟ عامل اين ازدواج نيست ... ديگه نيست ... ناي نه ، نداشتم ... در رو به حال خودش گذاشتم ...

پريدم تو اتاق ... در رو از داخل قفل كردم ... مانتو از تنم خارج كردم ... زير مانتو ، هنوز پيراهن گشاد صورتي رنگ بخش زنان

بود ... با نفرتي عميق از تنم بيرون كشيدمش ...
مچاله اش كردم ... شوتش كردم تو سطل زباله
كوچيك كنج اتاق ... نصفش تو
سطل بود ... نصف بيرون زده بود ... آويزون ...
مثل من ... نصفم اون دنياست ، كنار اون حجم
كوچولويي كه تو بغل گرفتمش ...
نصفش آويزون اين دنيا ... مگه فرقي هم داريم با
هم ؟
تو آينه رو به رو برگشتم ... بتادين رو پوست
چروكيده تنم خشك شده بود ... تهوع بهم دست
داد ... دنياي من چروكيده و متهوع
شده ... اينم روش ... از اون پوست كشيده تنم ،
فقط همين چروكهاي بي حجم مونده ... بي روغن
... خشك ... نارنجي رنگ ... رو
كش تختم عوض شده بود ... بجاي رو تختي

همیشگي ، یه ست ملافه ي سفید با گلهاي ریز صورتي و بنفش بود ... خودم رو بي
لباس ، روش پرت کردم ... لرز داشتم ... پتو رو تا گردن رو خودم کشیدم ... صداي در میومد ... تقه ... : » شري ... « دستگیره اتاق
بالا پایین میشد ... این بالا پایین شدنهاي دستگیره اتاق ، قلب منو بالا پایین نمیکرد ... قفس سینه ام تخت بود ... بي تحرك ... بالا
و پایین نمیشد ... گلوم خشك بود ... خش داشت ... حتما زخم هم شده ... به درك ... صداش آزار دهنده شده بود ... حالا که
مهربون شده ، آزار دهنده تر شده ... : » شري ... چرا در رو بستي ؟ ... چیزي لازم نداري ؟ ... خریدي نداري برات انجام بدم ...
چیزي نمیخوري ... حداقل یه لیوان آبمیوه یا چاي

؟ « دست تو گوشم هول دادم ... هنوز صداش رو مخ بود ... بالش زير سرم رو
كشيدم ... رو گوش چپوندم ... بهتر شد ... خودم رو از وسعت دور و برم رها كردم ... آزاد كردم ... انداختم تو خلا محيط خود
ساخته ام ...
سرم ، منگ بود ... گيج بودم ... هنوز هر از گاهي ، صداش ميومد ... هنوز دستگيره در ، هر از گاهي بالا پايين ميشد ... ولي من بي
حس بودم ... تموم حسم فقط نفرت بود ... از چي ؟ از كي ؟ ... نميدونم ... سرد شده بودم ... بيتفاوت شده بودم ... كوفته بودم ...
قد يه لاشه زير چرخهاي بزرگ يه كاميون هيجده چرخ ، خسته و كوفته بودم ... يه دوش آب گرم ، شايد ، شايد يه خورده

کوفتگیم رو کمتر میکرد ... حتي اگه از کوفتگیم کم نمیکرد ، حداقل میتونست از حس چندش آور بتادین هاي خشك شده روپوست چروکیده بي حجم رو تنم کم کنه ... با رخوت خودم رو از تخت پایین سروندم ... چقد گذشته بود شاید یه ساعت ، شایدم

یه روز ... زمان گم شده بود ... خلا زمان نداره ... من تو خلا گم شده بودم ... اختیارم ، فقط در حد موندن تو هیچه ... حتي اختیار

کنترل کردن آبهایي که شر شر بي بهونه رو گونه ام میسرید رو هم نداشتم ... ملافه سفید رنگ روي تخت ، لك زده بود ... به گند

کشیده شده بود ... مثل من ، مثل زندگي من ... مثل همه اونچه که باید داشته باشم و نداشتم و به گند کشیده شده بود ... به درك

... حوله تموم قدم رو به تن کشیدم ... یه دست لباس راحتي ... از همونها که داشتم ... از همونها که مال اوایل ورودم به این خونه
بود ... برداشتم ... زیاد گشاد نبود ، لااقل از لباسهاي اواخر باردارىم که بهتر بود ... رو تخت پرت کردم ... آهي از ته دل شکسته ام
کشیدم ... دست به کلید در بردم ... در رو بي صدا باز کردم ... پا به سالن گذاشتم ... بي صدا ... خسته ، رو کاناپه وا رفته بود ...
هنوز همون لباسها تنش بود ... هنوز موهاش بهم ریخته بود ... سنگیني نگامو حس کرد ... برگشت ... لاي چشماش رو باز کرد ...
سیخ شد ... نشست ... صاف نشست : » بیدار شدي عز ... شري ؟ ... کمك نمیخواي ... میخواي دوش بگیري ... بهتر نیست اول

گلويي تازه كني ؟ بايد آنتي بيوتيك بگيري ... با معده خالي كه نميشه ... يه آب ميوه برات آماده كنم ؟ «

جوابم هيچ بود ... زندگيم هيچ بود ... بي تفاوتي تنها حسي بود كه به قلبم هجوم مياورد ... بي تفاوت تر از هيچ ، راهي حموم شدم

... در رو پشت سرم بستم ... قفل كردم ... تنم رو از حصار حوله تموم قد بيرون كشيدم ... حتي برام مهم نبود كه كي رو كاناپه

خونه من قيقوله ميرفت ... مهندس شايسته يا سامي ... شير آب رو تا ته باز كردم ... هم گرم ، هم سرد ... آب گرم ، تو اين هرم

گرما ، حس خفگيم رو بيشتر كرد ... كمش كردم ... خودم رو به آب سپردم ... فقط خودم ... خودم شسته شدم ... غمم ، سنگيني

رو قلبم ، سياهي و نفرت تو چشمام ... پاك نشد ، تميز نشد ... آب چاره ساز نيست ... افاقه نميكنه ... اگه صد بار خودم رو گَنگ
به گَنگ ... ارس به ارس ... راين به راين ... آرام به اطلس ... دريا به دريا ، رودخونه به رودخونه به آب بسپارم ، پاك نميشه ... تو
ضربه به ضربه ، از دهليز چپم به تموم رگهام جاري ميشه و به راست برميگرده و دوباره و دوباره ...
من تكرار اين دوباره هاي غم
انگيزم ... نبض به نبض ... آروم نميگيرم ، از دست زنجيرم ... بي عشق ميميرم ، من روز ديدارم ... از دوستي پر من ، از دوست
دلخور من ... آجر به آجر من ... لعنت به اين ديدار ، لعنت به اين ديوار ، لعنت به اين آوار ، من زير آوارم ...

زير دوش ايستادم ... خيلي ايستادم ... بتادينها پاك شد ، ولي ... رد اشك رو گونه ام خشك نشد ... با شر شر آب به پايين ريخت

و خشك نشد ... بي اختيار بود ... دنبال بهونه اش گشتم ... بهونه اش نبود ... نه اون نبض تپنده پر كوبش رها شده ... نه اين همهمقصر دور و برم ... مخم سوت ميزنه ... هو هو ميكنه ... مثل سگ بو ميكشه ... دنبال مقصر اصلي ميگرده ... كي مقصرتره ؟ بابام ...

نه داداشام ... نه اصلا مقصر همون پدر سوخته مقدمه ... امير سام چي ميگفت ؟ مرتيكه مفنگي ... نه اون نيست ... تقصير بيمارستانه

... شايد اونا كم كاري كردن ... ولي كيسه آبم چي ... حالا ميفهمم اون مايع لزج بي رنگ چي بود ... آب محيط دور اون نقطه

کوبنده ... همش تقصير خنده هاي اون شب تو فرح زاد بود ... نه خنده که آدم رو نمي زائونه ... اي خدا ... اين چه درد بي درمونيه

که به من دادي ... تقصير اينهمه فشار کاريه که به دوشم افتاده بود ... تقصير همون مهندس سخت گير تنبل پول پرست ... اون هي

منو دنبال صورت وضعيتها به اين سايت و اون سايت فرستاد ... تو اون هرم گرما ... ولي اون که تا فهميد درد دارم نخواست ...

نذاشت ... گفت ببرمت دکتر ... گفت برو تو ماشين بشين ... گفت زنگ ميزنه به دکتر ... داد زد ، فرياد کشيد : » گور باباي پول «

... من دلم براش سوخته بود ... قلبم تير کشيده بود ... از خون بينيش دلم فشرده شده بود ... اون نبض تپنده هي ميکوبيد ... هي

میزد ... باباش جلو چشمش درد میکشید ... کتك میخورد ... داد میزد ، نعره میکشید ... اون تندتر میکوبید ... همین پاره اش کرد

... همین کیسه آبم رو پاره کرد ... دل کوچولوي پسرم ، براي اون دستهاي نوازشگر سوخت ... کوبید ... کیسه محافظ خودش رو

پاره کرد ... تقصیر اون مقدمه بي همه چیزه با اون حضور بیموقع ، با اون حرفاي رکیك ... با اون حس آزاردهنده ... با اون سه تا

نره غول بادیگاردش ... اونا دل بچه ام رو سوزوندن ... اونا باباي بچه منو کتك زدن ... اونا باعث و بانیش بودن ... اما امیر سام چي

؟ اون لج بازي کرد ... اون مقصره ... اون نذاشت ... سگ ذهنم بیشتر بو کشید ... بازم هوهو کرد ... مقصر اصلي رو پیدا کرد ...

پاچش رو سفت چسبید ... خودشه ... امیر سام ...
مقصر اصلي اونه ... اون نذاشت ... اون روز ، تو
هفت ماهگیم ... من که گفته بودم
شیکمم پایین کشیده ... من که گفته بودم توان
نگه داري این بچه رو به طور نرمال تا پایان تولدش
ندارم ... چرا لج کرد ... چرا
لجاجت به خرج داد و داد و هوار کرد و تهدید کرد
و خاله زنك بازي درآورد و به حاجي زنگ زد و
نذاشت ... نذاشت همون موقع
بچه ام رو صحیح و سالم بدنیا بیارم ... اینقد
لجاجت به خرج داد تا کار به اینجا بکشه ...
خودشه ... خود خودش ... امیر سام ...
مسبب تموم این همه بدبختي من امیر سامه ...
تموم حرفاي خوبي که بهم زد ... تموم همدردي اي
که با این درد مشترك ! باهام

داشت ... تموم اينهمه مهربوني قلنبه شده ... رو سرم آوار شد ... حتما خودش هم فهميده ... خودش هم مقصر اصلي رو پيدا كرده
... حتما پيدا كرده ... براي همينه كه اينقد زور ميزنه خودش رو خوب نشون بده ... حتما وجدان نداشته اش درد داره ... تموم حس
عشقي كه جوونه به جوونه تو دلم رشد كرده بود ، خشك شد ... نفرت شد ... خشم شد ... دردم آب شد ... وسعت دردم كم شد ...نفرتم زياد شد ، وسعت دردم كم شد ... حجم كم كرد و اشكم خشكيد ... مقصر اصلي رو پيدا كردم ... سگ ذهنم پيداش كرد ...
سردي به سلول سلول تنم هجوم آورد ... يخ زدم ... شير آب گرم رو تا ته باز كردم ، گرمم نكرد ... حوله به تن كشيدم ... از

حموم بیرون زدم ... تو آشپزخونه داشت آب میوه درست میکرد ... همون نگاه کنج چشمي بس بود ... نچرخیدم طرفش ... دیگه

برام مهم نیست ... حالا که اون مقصره ، دیگه نمیخوامش ... دیگه حسي بهش ندارم ... پا تو اتاق گذاشتم ... ملافه لك دار کثیف

تعویض شده بود ... کار خودش بود ... خود مقصرش ... یه پد بزرگ بهداشتي رو تخت بود ... اصلا بهش فکر نکرده بودم ...

خودش فکر کرده بود ... خود مقصرش ... لباس زیر در نیاورده بودم ... یادمه در نیاورده بودم ... برام درآورده بود یه نو و تمیز ...

کنار لباسام رو تخت بود ... حوله رو باز کردم ... سینه هام متورم و برجسته و چسبناك بود ... با اینکه تازه از حموم بیرون زده بودم

، بازم چيزي از چسبناكي و حجم متراكمش كم نكرده بود ... يه شير دوش ... يه بسته قرص ... كنار شير دوش ... جزو داروهام نبود ... لابد براي خشكوندن اين دو چشمه متراكم جوشانه ... بغض كردم ... اشكم نريخت ... اشكم از همون لحظه اي كه مقصر اصلي تموم اين همه حجم بزرگ بدبختي پيدا شد ، خشك شده بود ... من كاسه صبرم ، اين كاسه لبريزه ... هر روز پاييزه ... هر هفته پاييزه ... هر ماه پاييزه ... هر سال پاييزه ... برگشتم سمت در ، كليد تو در ، سر جاش نبود ... رو عسلي رو چك كردم نبود ... رو كنسول آرايشي هم نبود ... عصبي شدم ... كار خود مقصرشه ... حوله رو سفت به خودم پيچوندم ... كمرش رو سفت بستم ... از اتاق بيرون

زدم ... ليواني آب پرتقال غليظ با
چند قرص و كپسول رنگارنگ تو يه سيني تو
دستش بود ... سينه به سينه اش در اومدم ...
طلبكار شدم و تقريبا فرياد زدم : » كليد
اتاق من كو ؟ ... براي چي ورش داشتي ؟ بي اجازه
تو اتاق من چي ميخواستي ؟ چرا به حريم
خصوصي من وارد شدي ؟ خجالت
نميكشي ؟ «
لبخند كم جوني به لب روند ... نگاش ، سعي ميكرد
مهربون باشه ... من پذيراي اين نگاه مهربون
نبودم ... من دلم جنگ ميخواست
... نفرت گسترده درونم ، طالب جنگ بود ... از اين
نگاه مهربون گريزون بود : » عافيت باشه خانوم ...
سرت كه خيسه ... چرا
خشك نكردي ؟ خوب نيست برات ... چيزي

ميخواي بهتره صدام كني ... لازم نيست دم به دقيقه اين راه رو بري و بياي ... فقط صدام كن ... « پوفي كردم ... حرصم نخوابيد ... لب گزيدم ... حرص خوردم ... زير بغلم رو با دست خاليش گرفت ... با يه حركت تند ، دستش رو پس زدم ... مگر نه اينكه اون مقصر تموم بدبختياي منه ؟ چرا بايد بهش رو بدم ؟ از رو نرفت ... بازم به زير بغلمچنگ انداخت : » وقت داروهاته ... تو مريضي ... نياز به تجديد قوا داري ... لج نكن عزيزم ... ديگه هم از جات بلند نشو ... من اينجا هستم ... فقط كافيه لب تر كني ، هر چي بخواي برات ميارم « دلم هري پايين ريخت ... طپيد ... قفسه سينه ام نه از نزديكي اون كه از حرص زياد ، بالا و پايين

شد ... : » اگه بچه ام رو بخوام چي
؟ برام برش ميگردوني ؟ مياريش ؟ «
سرش رو پايين انداخت ... لب گزيد ... آروم به
داخل اتاق س□رَم داد ... : » بچه نشو شري ... در
اين مورد هنوز زوده حرف بزنيم ...
فعلا ريكاوري كن ... همونطور كه خودت
ميخواستي ... من نه شوهر ... من يه دوست ، من
يه پرستار ... خوب ... قبول ؟ « جواب
ندادم ... سكوتم رو به رضا ترجمه كرد : » آفرين
دختر خوب ... بيا تو تختت ، اينجا برات بهتره ... از
جا بلند نشو ... اول اين آب
ميوه رو بخور كه ساعت داروهات نگذره ... آنتي
بيوتيكه بايد سر ساعت بگيريش ... بعدشم برات
سوپ درست كردم ... بايد
بخوريش ... با بدبختي درستش كردم ... من كه

بلد نیستم ... افشید خواست کمکم کنه ، نذاشتم ... خواستم خودم درست کنم ... با دقت و وسواس ... بخور بگو به به ، چه دست پختي داره این سامي ما ... جون تو خودم هم نمیدونستم اینقد دستپختم خوبه ... «

از بي مزه گیهاش لبخند به لبم نمینشست .. اشتها نداشتم ... دهنم مزه خون میداد ... طعم خون حالم رو بدتر میکرد ... اون میخواست مدارا کنه ... منکه مجبور نبودم مثل اون باشم ... من تازه مقصر اصلي رو پیدا کرده بودم ... بي صدا داروها رو به دهان گذاشتم ... آب پرتقال رو جرعه جرعه به گلو بد طعم شورم کشیدم ... بدتر شد ... حالم بدتر شد ... به محض اینکه قرصها پایین رفت ، دستش رو با لیوان پس زدم ... دوباره

خروشيدم ... حمله كردم ... تازيانه زدم : » چرا كليد اتاق من رو برداشتي ... چرا دست
به وسايل خصوصي من زدي ؟ چرا تو كارهاي شخصي من دخالت ميكني ... تو ديگه پدر
هيچكي نيستي ... من ديگه با تو هيچ
نسبتي ندارم ... چرا درك نميكني كه حالم از تو بيشتر از همه بهم ميخوره ؟ «
ليوان رو با طمانينه رو عسلي گذاشت ... سشوار رو به برق زد ، با دست منو به سمت چپ برگردوند ... با برس ، آروم موهام رو
شونه زد و سشوار كشيد ... نرم كننده بعد از حمام زد ، شونه كشيد و باز سشوار كرد ... اين همه مهربوني قلنبه شده تازه ظهورش
، بيشتر اذيتم ميكرد ... حالم مساعد اين عاشقانه ها نبود ... تو فكر هر چي بودم جز عاشقانه هاي

امیر سام ... خنده دار بود ... تا دو
روز پیش ازم متنفر بود ... ناز کشیم رو نمیکرد ...
بهم میگفت ناز خرکي نیا ... اما حالا ... بعینه
نازهاي خرکي کیلو کیلوم رو به دل
میخرید ... به من میگفت عشقم ... من از کي
عشقش شدم ؟ کي که خودم هم نفهمیدم ؟ مثل
اینکه ضربه هاي بادیگاردهاي مقدمرو ملاجش اثر
گذاشته بود ... کاشکي اون وقتا میخورد ... اونوقتا
که من تشنه یه توجه کوچیکش بودم ... نه الان که
حالم بهم
میخوره و دلم زیر و رو میشه ... : » تو رو خدا خنده
دار نیست ؟ این اخلاقاي جدیدت رو میگم ... تا
دیروز سایه ام رو با تیر میزدي
... امروز عاشقم شدي ؟ ناز و نوازشم میکني ...
امروز ؟ همین امروز که دیگه به تو محتاج نیستم

... «

فکش منقبض شد ... در همون حدي که از رکاکتهاي مقدم منقبض شده بود ... اخم کرد : » امروز عاشقت شدم ؟ ... زياد فکر نميکني ؟ مغزت رو استراحت بدي بهتر نيست ؟ تو الان تو شرايطي نيستي که ... مطمئن باش اخلاق جديدي از خودم بروز ندادم

... اخلاق خودمه ... خود خودم ... اگه تو امروز ميگي محتاج من نيستي ، ولي من امروز داد ميزنم که محتاج توام ... تو ... شري تو ...

ميفهمي ؟ نه از کجا بايد بفهمي ؟ زودتر لباسات رو عوض کن و دراز بکش ... بهتره شکمت رو هم ببندي ... من از زن شيکم گنده خوشم نمياد ... گفته باشم ... کمك خواستي تا يه ربع ديگه هستم ... بعدش بايد برم براي خانومم

خرید کنم ... ضعیف شده ... نیاز
به تقویت داره ... افشید رو میگم بیاد پیشت بمونه
... تو هم فقط استراحت کن ... قبل از رفتن ،
سوپت رو بهت میدم ... بهتره
زودتر رو فرم بیاي ... دوست ندارم اینقدري ضعیف
بشي که مالیخولیا بگیري ... « دهنم بسته موند ...
این دیگه خیلي پررو بود ...
از در بیرونش کني ، از پنجره داخل میپره ... به در
نرسیده برگشت : » آها ... در ضمن ، اون شیر
دوش رو برات گذاشتم ، ولي از
یکي از دوستام پرسیدم ... اون تجربه داره ... اگه
ازش استفاده نکني بهتره ... همون قرصها رو بخور
... بیچاره تا ازش خواستم ،
زودي تهیه اشون کرد و آورد دم در ... بعدا باید
ازش تشکر کني ... اگه خیلي اذیت شدي ، بهتره یه

خورده امتحانش كني ... اگه
روت ميشه از افشيد كمك بگير ، اگه از اون خجالت
ميكشي ، بذار خودم بيام كمكت كنم ... « دلم
ميخواست محكمترين چيزي كه
ميشد با دو دست بلندش كنم ، دم دستم بود تا
بكوبم تو سرش ... اين همون امير سام شايسته
پررو بود و ميموند ... تغيير نميكنه
فقط از حالتي به حالت ديگه در مياد ... دندونام از
حرص رو هم فشرده شد ... لباسم رو به سختي به
تن كشيدم ... خيلي به خودم
فشار آورده بودم ... من زائوهاي زيادي ديده بودم
... خودم تجربه نداشتم ، ولي ديده بودم ... ديده
بودم كه چطور تا ده روز زير
چلشون رو ميگيرن و آهسته آهسته راه ميرنشون
... من اينجور نبودم ... شايد چون بچه اي در كار

نبود ، حس زائو بودن بهم
دست نميداد ... لباس تن كردن و خم و راست
شدن ، سختم بود ، ولي نه اونقدري كه مجبور
باشم از كسي كمك بخوام ... يه
روسري از كشو دراور برداشتم ، دور شيكمم
پيچوندم ... بستم ... دراز كش رو تخت با ملافه
هاي تميز افتادم ... ديگه چيزي براي
قايم كردن از امير سام نداشتم ... همه دار و ندارم
براش رو دايره بود ... خجالتم كه الحمداله نه اون
ميكشيد نه من ... بسته پدبزرگ بهداشتي ، هنوز
گوشه تخت پايين پام بود ... نه اون برش داشته
بود نه من ... اينم رو همه اون قايم نكردنيهام ...
چه فرقي
ميكنه ديگه ... خودش خريده ... خودش ببينه هم
، تو اصل مسئله توفيري ايجاد نميكنه ... پتو رو تا

گردن به دور خودم پیچیدم ...
دلم براي رو كمر خوابيدن تنگ شده بود ... ولي آرومم نكرد ... دلم براي رو پهلو خوابيدن بيشتر تنگ ميشد ... تا چشمام رو بستم
، ياد اتاق پسر كوچولوم افتادم ، همون كه افشيد در نهايت ظرافت و دقت دكور كرده بود ... دلم هوس ديدنش رو كرد ... از جام با
سختي بلند شدم ... ننشسته ، در اتاق به صدا در اومد ... دو تقه به در زد ... : » شري پوشيدي ؟ در رو باز كنم ؟ « خنده ام گرفت ...
كليد اتاقم رو برداشته بود ، اجازه هم ميگرفت ...
صدام از ته گلو بيرون زد : » بيا تو ... «
پا به داخل اتاق گذاشت ... براي لحظاتي همه اون آوار رو سر ريخته ام رو فراموش كردم ... دلم غنج رفت ... ضعف كردم ...

اشتهام باز شد ... کنارم نشست ... قاشق تو ظرف سوپ برد ... به دهنم نزدیك کرد ... دهن باز کردم ... مزه گس و خشك دهنم ،

یه خورده عوض شد ... راه گلوم با قاشق سوم ،

حس کردم باز تر شده ... قاشق قاشق ، کل ظرف رو به خوردم داد ... چقد از

آخرین باري که غذا خوردم میگذره ... یادم نیست ... خلا زمان نداره ... من هنوز ساکن خلا ام ...

هنوز اسیر محیط هیچه دور و برم

هستم ... دور دهنم رو با دستمال پاك کرد ... به آرومي تو تخت دراز کشم کرد ... پتو رو تا گردنم بالا کشید ... ممنونش بودم ...

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم ... تو ته ته هاي خودم ، اونو میخواستم ... ولي حسي باعث و باني این بیتفاوتي بود ... شاید انتقام

تموم سختيهايي كه از دست تموم دنيا و بيشتر از همه دنيا از اون كشيده بودم ، منو به اين سردرگمي و اين حس منتقم سفت و سخت سوق ميداد ... دلم ميخواست باشه و سيبل وار تو تير رسم قرار بگيره ... باشه و من تموم تازيانه هايي كه از روزگار خورده بودم ، رو تن و روح اون امتحان كنم ... اين حس آرومم ميكرد ... مگه نه كه اون مقصر تموم بدبختياي من بود ... پس بايد باشه ... بايد بمونه و از اين همه نفرت ، بهره ببره ... اونهمه مهر فروختم ... الان نوبت نفرته ... عشق اينروزا خريدار نداره ... ارزونتره ... نفرت پر قيمت تره ... ارزشش بيشتره ... تاوان داره ... عشق جبران داره ... نفرت تاوان ... تاوانش رو اون بايد بده ...

تو کنج تخت ، چشمش به پد بهداشتي افتاد ...
بلندش کرد ... گذاشتش تو کشو بالايي دراور : »
ميذارمشون اينجا ... يادت باشه ...
الان افشيد مياد ... زشته ... «
پوزخند زدم : » اونوقت جلو تو چي ؟ زشت نيست
... تو خجالت سرت نميشه ؟ «
برگشت ... عميق تو صورتم زل زد ... آه کشيد : » از
نظر تو زشته ؟ ... شري من شوهرتم ... بهتره
منطقي باشي ... تو که از منخجالت نداري ... داري
؟ ... اگه قصدت اينه که منو بکوبي ، بيا اين تخت
سينه من ، بکوب ... هرچقد دلت ميخواد ... من
خوشحال
هم ميشم ... فقط خواهش ميکنم ، مثل هميشه
خانوم باش ... با وقار ... جلو هر کس و ناکسي منو
نکوب ... تو خلوت خودمون هر

چي گفتي ... هر چي خواستي ... آخ هم نميگم ...
»

پريدم تو حرفش : » خلوت خودمون ... منو تو چه خلوتي با هم ميتونيم داشته باشيم ... يادت نره ... نقش تو تموم شد ... تو ديگه
رلي تو زندگي من نداري ... «

خنديد ... با صدا خنديد : » شوخي نكن شري ... من رل بازي نميكنم ... من شوهر تو ام ... شايد فكر كردي قرار بود واقعا بعد از دو
ماه از تولد اون بيچاره ، تو رو طلاق بدم ؟ ... تو زن من هستي ... ميموني ... تا ابد ... اگه بود ، با اون بچه ... حالا كه نيست ... با
يادش ... «

خنديدم ... هيستريك خنديدم ... اگرچه آرزوم بودن با اون ... موندن با اون ... زنش بودن بود ...

ولي الان ديگه نميتونستم ...
حداقل تو اين شرايط نميتونستم به اين يه مورد فكر كنم و دل خوش كنم ... : » به خواب ببيني مهندس ... خواب خرگوشي تعبير نداره ... «
زل زد تو صورتم ... : » شري ... « مكث كرد ... با لحن آرومتري ادامه داد : » خواهش ميكنم بحث پيش نيار ... به خودت فشار نيار ... خودت رو آزار نده ... از هر حرف من بل نگير ... دليل جنگ نتراش ... فقط استراحت كن ... خودم نوكرتم ... به خدا نوكرتم «
دلم رفت ... دلم رفت و ظاهرم عوض نشد ... دلم خواست و دندون رو جيگر گذاشتم ... هنوز تو دلم حسي محكمتر بود ... اون مقصره ...

افشید اومد ... حاج خانوم هم باهاش بود ... حاج خانوم بغلم کرد ... مادرانه سرم رو تو سینه اش گرفت ... مادرانه دلداریم داد ...

مثل مادرم سر تو سینه اش فرو کردم ... بازم هق هقم رو تو سینه خوش بوش خفه کردم ... خورد ... هق هقم رو خورد . امیر سام

هنوز نرفته بود ... ولي مشخص بود رفته خونه خودش ، اینو لباسهاي تازه اي که به تن داشت ثابت میکرد ... براي مادر و خواهرش

، میوه و چاي آورد ... پذیرایي کرد ... چه کسي ، امیر سام ... حاج خانوم با چشم ، قربون صدقه پسرش رفت : » بیا بشین مامان

جان ... زحمت نکش عزیزم ... من الان خونه افشید بودم ، همه چي خوردم ، فقط دلم براي دخترم تنگ شده بود ... « با لبخندي

مصنوعي ازش تشکر کردم ... نميدونم چرا ... ولي همونطور که قبلا بود ، همونطور که ازم خواسته بود ، نخواستم کنفش کنم ...نخواستم خرد شدنش رو ببينم ... نخواستم بي احترامي بهش داشته باشم ... براي همين هم هر چي ميپرسيد ، در کمال ادب و
احترام جوابش رو ميدادم ... معلوم بود که ممنون اين رفتارم هست ... هميشه بود ... هميشه بخاطر احترامي که جلو ديگران براش
قائل ميشدم ، برق تشکر رو تو چشماش ميديدم ... در مقابل هم اون سعي ميکرد احترام من رو نگه داره ... بجز اون روزهاي اول
عقد ... اون روزهاي سردي زياد ... هميشه اين حالت رو حفظ ميکرد حتي جلو حاجي و مامانش ...

يه بلوز سرمه اي سير پوشيده بود با يه شلوار سرمه اي خوش كُپ ... بهش ميومد ... موهاش رو به يه طرف بالا داده بود ... مثل همیشه حالت دار و فشن نبود ... ساده بود ... مثل كارمنداي بانك ، منظم و شيك ... تو گوش افشيد پچ پچ خفه اي كرد و رو تختم خم شد ... دستي پر نوازش رو پيشونيم كشيد و موهاي روش رو به طرف گوشم سر داد ... بوسه اي عميق رو پيشونيم نشوند ... لبخندي به روم پاشيد : » عزيزم ، چيز خاصي از بيرون نميخواي ؟ ... « دلم ميخواست لجاجت كنم ، ولي الان وقتش نبود ... شايد هم از بيرون رفتنش لجم گرفته بود ، اما به روي خودم نياوردم : » نه مرسي ... فقط لطف كن و يه مقدار ميوه و شيريني

بگير ... كمه شايد مامان يا خاله اينا بيان يه سر اينجا ... فكر نكنم چيزي تو يخچال باشه ... «

لبخندش عميق تر شد ... از بازي زن و شوهري خوشش اومد : » چشم ... حتما ... فعلا يه خورده هست ، اگه كسي اومد همونا رو استفاده كن ، از سوپر محل گرفتم ... افشيد جان زحمتش با شما ... من شايد يه خورده دير برگردم ... اشكال كه نداره ؟ ميتوني بموني پيش شراره تا من برگردم ؟ «

حاج خانوم و افشيد تعارف تيكه پاره كردن و من همراه شدم : » نه ، لازم نيست ... من تنهايي هم از پس خودم بر ميام ... كاري ندارم تا سامي برگرده ... افشيد جان شما هم از كار و زندگيت مي افتي ... «

هر دو باز مشغول تيكه پاره كردن تعارفات معمول شدن ... امير سام باز نگاهي به افشيد انداخت و گفت : » افشيد جان ديگه تكرار

نميكنم ، حواست كه هست « افشيد سري به تاييد تكون داد و اون رفت ... رفت و از همون لحظه ، دلم تنگ شد ... روند عادتم به

اون ، تند بود ... تند تر از قطار سريع السير ... زود عادت ميكردم به بودنش به نزديك بودنش ، به دوست داشتنش ... با دست

پس ميزدم و با پا پيش ميكشيدم ... بي انصافيه ولي ... يه حسي ... همون حسي كه دائم بهم ميگفت اون مقصر تموم بدبختياي منه ،

باعث ميشد با دست پس بزنم و با پا پيش بكشم ... حالا كه به نوعي ميدونستم اون منو ميخواد ... اوني كه يه روزي دوست داشتنجز خودش برام مثل

یه رویا بود ... هر کس و در آخر اون همه هر کس ، من ... یه رویا بود ... چه زود این رویا رنگ حقیقت

گرفت ... چطورش رو نمیدونم ولي حالا ... حتما باید من درد میکشیدم تا اون دوست داشتنش رو از گاوصندوق احساسات مدفون

شده اش بیرون بکشه ؟ با یه قربوني کوچيك کم حجم ؟ حالا که فهمیدن این موضوع آخرین

موضوع مورد توجه من بود ... و

بزرگترین و تنها ترین موضوع تو مغز من ، همون خلا وجود اون نبض تپنده پر کوبشم بود ؟ هنوز به اعترافاتش تو اون لحظات

بحراني ، وسط اون همه هیجان تکون دهنده ، اعتماد ندارم ... کاشکي اقلا آني بود و یه خط از اینهمه اعتراف رو برام معني میکرد

... هنوز فرصت نکردم این خبر بد رو به گوشش برسونم ... اصلا چرا باید این کار رو بکنم ؟ چرا باید دل عزیزترین دوستم رو هم
مثل دل خودم پر خون کنم ؟ ... چشمام رو از هم باز کردم ... حاج خانوم ، خانومانه زیر نظرم داشت ... شاید احساسات من رو
درك ميكرد ... شايد يه ذره ميدونست چي تو دلم ميگذره ... لب که باز کرد ، شايدها قوي تر شد : « عروسکم ... غصه نخوريها ...
نه خدا بخيله نه تو ناتوان ... وقت هست ... هنوزم وقت هست ... يه روزي ، يه سالي ، ايشالا تموم اينهمه سختيها ، اينهمه غصه ها
آب ميشن ... يه روزي که صاحب بچه بشين ... اين بچه رو هم به خاطرهاتون ميچسبونين ... يادش کمتر آزارتون ميده ... قول

میدم بهت ... سام هم داغونه ... اونم قد تو غصه داره ... اینجور نگاش نکن ... بچه ام عادت کرده بود ... شیکم خودش رو براي
بچه ات صابون زده بود ... دلش میخواست تو رو خوشحال ببینه ... دلش میخواست کوه غم رو شونه هات رو به دوش بکشه ...
نشد ، قسمت نبود ... خواست خدا بود ... اون خواست و گرفت ... حکمتي تو کارش بوده ... منو تو از حکمتش غافلیم ... برامون
قابل درك نیست ... ولي اون کارش رو بلده ... خودش میده ، خودش هم میگیره ... «
حرفاش آرومم نمیکرد ... بي منطق شده بودم ... حرف حساب به گوشم نمیرفت ... نمیتونستم درك کنم ... نمیشه درك کنم ...
مگه میشه یه روزي این بچه رو فراموش کنم ...

كاري ندارم كه باباش كي بود و چه جايگاهي تو زندگي من داشت ... ولي خودش
كه بود ... از امحاء و احشاء من بود ... نفسم بود ... نبض به نبض ...
حاج خانوم دو ساعت موند و رفت ... غذا درست كرد ... خوشايند بود برام ... تو خونه من ، زني كه مادر شوهرم بود ... اون لحظه ،
دركم فقط رو همون نكته زوم شده بود ... مادر شوهرم ... خواهر شوهرم ... شوهرم ... نذاشتم اين حسها تو خلا دور و برم راه پيدا
كنن ... عجيب بود كه از لحظه خروج سام ، اشكام دوباره راه گونه هام رو پيدا كردن ... تلاش افشيد براي ساكت كردنم براي
خشكوندن اشكهام ، بي نتيجه موند ... صبح بود ... عصر شد ... غروب شد ... غروب به شب كشيده

شد که تك زنگي به صدادراومد و امير سام پا به خونه گذاشت ... تا بياد خاله اومد ... کاچي درست کرده بود ... ميگفت مقويه ... تو الان عزاداري ، حاليت
نيست ... ولي چارصبا ديگه بايد بازم بزايي ... بزور به خوردم داد ... ماما هم اومد ... بابا هم اومد ... هر چي کرد برم خونه ، زير نظر
ماما ، نه افشيد گذاشت ، نه من خواستم ... ماما هم مخالف بود ... عمدا راه به راه ميگفت : »
حاجي شما غصه اش رو نخور ...
شوهرش هست ، از منو شما بيشتر به فکرشه ... «
بابا پوزخند ميزد ... معني پوزخندش پر واضح مسلم بود : » کدوم شوهر ؟ همووني که يکي دو ماه ديگه طلاقش ميده ؟ « ولي دندون
به دهن گرفته بود ... شايد نميخواست کاسه کوزه

ها بازم تو سرش خورد بشه ... سکوت بهترین روش فرافکني بود ... خاله تا بابا رسید دو سه تا تیکه گنده بهش انداخت و با سه من اخم و قهر رفت ... خوب میدونم چشم دیدن بابا رو نداره ...

امیر سام که رسید ، با ماما پچ پچ کرد ... اخم ماما باز نمیشد ... اشك میریخت ، یواشکي هي با هم از اتاق بیرون میرفتن و بر که میگشتن ، چشماي ماما سرخ تر شده بود اخماي سام پر تر ... بازم جواب سوالاش رو محترمانه دادم ... ولي همینکه ماما و بابا و افشید پا از خونه بریدن ، زدم تو برجکش : « مرسي مهندس ... لطف کردین ... زحمت کشیدین ... شما دیگه خسته شدین ، از کار و زندگي هم افتادین ... میتونین برین آپارتمان

خودتون براي استراحت ... منم خسته ام ميخوام بخوابم ... كليد اتاق منو هم لطفا

بدين « تموم مدت سخنراني من ، پوزخند به لب داشت ... دو دستش رو به پشت كمر جمع كرده بود و به ديوار تكيه داده بود و با پوزخندي غليظ به حرفام گوش ميداد ...

با آخرين حرفم به خنده افتاد ، اينقدري كه به سرفه افتاد ... عاقبت دهن باز كرد : » شري ميدوني ... تو منو پير نميكني ... دختر تو

چقد شوخي ... آخه دختر خوب من كجا برم ؟ كار و زندگي من يه عمره تويي ... يه عمره ميفهمي ؟ كليد اتاقت رو نميدم ، از

صرافتش بيفت ... بايد بهت سر بزنم و خيالم ازت راحت باشه ... ولي قول ميدم ديگه بي اجازه ات به اتاقت پا نذارم ... آخه تو

خيلي دم دمي مزاجي ، ميترسم ، ميترسم كليد بهت بدم ، در بروم ببندي ... شانس آوردم دربون بهشت نيستي ، وگرنه محال
ممكن بود ، بهشت كه سهله ... تو جهنم هم راهم بدي ... شامت آماده ست ... منم از سر صبح هيچي نخوردم ، بيارم با هم بخوريم
... « يه جوري نگاش كردم كه نميدونم چي برداشت كرد : » ميارم ... «
شام رو آورد ... واسه من بازم سوپ ... يه سوپ خوش مزه ... واسه خودش ، ساندويچ مرغ ... بازم حاج خانوم درك كرده بود ...
يه چي براي پسرش پخته بود كه به دل نكشم ... دستش درد نكنه ولي هم به كام من ، هم سام ، زهر شد ... نميدونم تو يه لحظهچي شد كه نصف و نيمه هاي غذا چشم تو چشم شديم ... همون

لحظه اي كه دست برد و روغن زيتون به سالاد شامش اضاف كرد ،
با هم چشم تو چشم شديم ... دلم گرفت ... دل اونم گرفت ... مشخص بود ... دلت كه ميلرزيد ، من با چشام ديدم ، تو زل تابستون
، چقد زمستونه ... اشك تو چشماش جمع شد ، اشك تو چشمام خونه كرد ... نريخت ... فقط خونه كرد ... اما اون از ريزش اشكش
ابا نكرد ... ريختشون ... دلش برام به رحم اومده بود ... دلم نخواست فكر كنم بهم ترحم ميكنه ... ولي برام قابل لمس نبود ... اون
از چي دلش پره ... اون چرا اين همه غصه ميخوره ؟ فقط بخاطر من ، فقط بخاطر عشقي كه ميگه از من داره ؟ از كي ؟ از كجا داره
؟ ... بقيه غذا رو سعي كرد تو شوخي هاي تصنعي

به کامم بریزه ... از گلوم پایین نرفت ... وسط گلوم موند ... اینقدي که عق شد و
بالا اومد ... در دستشویي رو بستم و هق هقم رو اونجا خالي کردم ... اشکم رو شستم و برگشتم ... نبود ... رفته بود ... کجا ؟
نمیدونم ...
دراز کش شدم ... مخم پر بود ... اینقدي که حتي خودم هم نفهمیدم کي خوابم برد ... از فشار آرومي که به پاهام میومد بیدار شدم
... طبق عادت گذشته که گاهي سر مهربوني داشت و پاهام رو ماساژ میداد ، مچ پام رو به دست گرفته بود و آروم آروم مالش
میداد ... دلم گرفت ... هنوزم ورم داشتم ... ولي دردم عمیقتر از آب جمع شده زیر پوست تنم بود ... چشمام رو بستم و تو عمق

لذت حضورش بیصدا غرق شدم ... نمیخواستم بفهمه بیدار شدم و بازم مجبور شم از خودم برونمش ... احتیاج داشتم ... ها که ضد حال میزدم بهش ، ولي دروغ چرا ، بازم میخواستم ... میخواستم بهم توجه کنه ... قد تموم بیتوجهي هاش ... کم کم خوابم میبرد و چشمام سنگین میشد که رد بوسه اي آروم رو گونه ام ، هوشیار ترم کرد ... رفت و من بیدار موندم و عطر حضورش رو به ریه کشیدم ... نمیدونم چقد گذشت ... از دردي که تو سینه ام پیچید بیدار شدم ... سینه هام متورم تر شده بود ... به قول ماما رگ زده بود ... قرصي که برام تهیه کرده بود رو ، با لیواني آب که کنار تختم بود ، سر کشیدم ... ده دقیقه اي گذشت

، درد آروم نشد ... خواستم
از شير دوش استفاده كنم ... بلد نبودم ... كلنجار
رفتم ... چند قطره اي ، نميدونم چقد ... درجه ها
نشون ميداد ده ميل ، شير توش
جمع شد ... مايعي زرد رنگ و بريده بريده ...
سهميه اي كه شايد براي سير كردن پسر كوچولوم
بس بود ... اشكم روون شد ...
سهم بچه من الان بايد به كجا ريخته ميشد ؟ بچه
ام الان گرسنه بود ... كجا بود ؟ هنوز تو اون
سردخونه سرد و خفه ، تك و تنها
مونده بود ؟ قلبم فشرده شد ... شير دوش رو به
دست گرفتم ... بايد با اشك و آه تو ظرفشويي
خاليش ميكردم ... تا صبح بوميكرد ... از جام با
رخوت بلند شدم ... سام نبود ... كجا رفته بود ؟
اون كه قرار بود اينجا پيش من بمونه ... به گوشه

گوشه خونه

سرك كشيدم ... نبود ... در اتاق پسر كوچولوم رو باز كردم ... اونجا هم نبود ... پاهام براي داخل رفتن زيادي ضعف داشت ...

سست بود ... ولي رفتم ... اختيار با من نبود ... راهي بجز داخل شدن برام نمونده بود ... تك تك وسايل اتاق ، مثل غول درخت

سحر آميز قد كشيدن ... هجوم آوردن ... قصد بلعيدنم رو داشتن ... يه دست لباس ، پوشيده شده ، تو تخت تاشده بود ... برش

داشتم ... يادم اومد ... همون لباسي بود كه بعد از تولد تنش بود ... اين لباس اينجا چي ميكرد ؟ كار سام بود ؟ ... قلبم ايستاد ...

نفسم حبس شد ... يه تار موي نازك و ظريف تو يقه پيراهن كوچولو ، چسبيده بود ... تنها يادگار

من از اون پسر کوچولو ... شیر
دوش رو تو همون تخت رها کردم و شاخه نازك مو
رو تو دست فشردم ... مثل گرانبهاترین دارایي
زندگیم بود ... حکم گنج
داشت برام ... با دقت تو یه برگ دستمال کاغذي
پیچوندمش ... رو قلبم ، زیر لباس زیرم قرارش دادم
... عزیزترین چیزي بود که
به عمرم داشتم ... تیکه هاي کوچولوي لباس رو
برداشتم و تو مشت فشردم و رو قلبم گرفتم ... هق
هق خفه ام پر صدا شد ...
کنترلش دست خودم نبود ... گریه ام شدت گرفت
... اینقدري گریه کردم که سست شدم ... ضعف
کردم ... بوي بدنش ، مملو از
بوي کرم چیکوییي بود که سام براش خریده بود ...
یه روز که از مطب دکتر برمیگشتیم ، از سر خیابون

، از سيسموني فروشي اي
كه من دو سه دست لباس براش خريدم ، اينو
خريده بود ... دلم براي هر دوشون پر كشيد ...
اوني كه ميخواستمش و نداشتمش ...
و اوني كه ميخواستمش و داشتمش و پسش
ميزدم ... عمر هرچي جز عشق ، مثل عمر كوتاهه
... زمزمه كردم : » كجايي تو مامان ...
چرا ديگه نميكوبي ؟ چرا ضربه هات آرومم نميكنه
« هق هقم شدت گرفت ... خم شده بودم و مچاله
تو خودم ... دستي شونه هام
رو لمس كرد ... با اين دست آشنا بودم ... برنگشتم
، فقط هق هقم رو خفه كردم : » سامي ، بچه ام
... بچه ام چي شد ؟ چرا پر
كشيد و رفت ... چرا ؟ آخه مگه كجاي اين دنياي
بزرگ رو گرفته بود ... چرا منو به حضورش عادت

داد و رفت ؟ « تو دلم ناليدم :
» مثل تو كه ميخواي عادتم بدي و بري ... زبون
ميزني نميرم ولي همه داشته هايي كه ميتونستم
داشته باشمشون و مال خودم بودن
، همه رفتن ، ميدونم يه روز تو هم ميري ، اين
طبيعت منه « بازم هق زدم ... كنارم زانو زد ... سرم
رو رو سينه اش گرفت ... عجيب
به اين حالت عادت داشتم ... بي تجربه ، عادت
داشتم ... انگار يه عمر بود كه جاي سرم رو تخت
سينه اش بود ... گرم و امن ... پر
از آرامش ... ناليدم : » سامي «
صداش گرفته بود : » جونم «دلم باز زير و رو شد :
» سامي تو از سر ظهر كجا رفته بودي ؟ «
سرم رو بيشتر به سينه فشرد : » يه سر رفتم شركت
... كار داشتم ... تو كه نيستي ، كار منم زياده ...

طول کشید «

سرم رو از تخت سینه اش بلند نکردم ... فقط چشم چرخوندم و تو چشماش زل زدم ... دروغ میگفت ... هاله زرد رنگ چشماش

کدر شده بود ... : » راستش رو بگو ... چرا اون لباس رو پوشیده بودي ... بگو ... تو رو خدا ... « طفره میرفت ... مطمئن بودم : » جاي خاصي نبودم ... خودت رو با افکار مخرب آزار نده ... « نمیخواست بگه ... میدونستم که نمیگه ... اونچه که حسم میگفت ... اونچه که حس ششمم داد میزد ... اونچه که ذهنم پسش میزد

... زبون اون هم پس میزد ... روش خودش رو در پیش گرفتم ... : » جاش خوبه ؟ منم میبري ؟ قول میدي منم ببري ؟ «

آه کشید ... به هدف زده بودم ... : » آره خوبه ... از

جاي منو تو بهتره ... « سرم رو از سينه اش جدا
كرد ... دو دستش رو دو طرف
صورتم گذاشت ، صورتم رو تو دو دست جمع كرد و
سرم رو بالا گرفت ... زل زد تو ني ني چشمام : »
شراره ... قسم ميخورم ...
قسم ميخورم فراموش كني ... بخدا من مقصر
نيستم ... من دوستش داشتم ... مگه ميشد جزئي
از تو باشه نخوامش ؟ مگه ميشد
نبضش زير دستام بكوبه و نخوامش ؟ حتي اگه ...
من اونو فقط بخاطر تو ميخواستم ... قسم خورده
بودم در حقش خوب باشم ... يه
باباي خوب ... بخاطر تو كه خوبترينِ زندگيمي ...
باور كن من نخواستم ريسك كنيم ... نخواستم ...
نميدونستم ... دكتر منو مطمئن
كرد ... اگه يه درصد احتمال خطر ميداد ، يه لحظه

صبر نميكردم حتي اگه تو راضي به عمل نبودي ...
ولي باور كن فكرش رو
نميكردم ... ميدونم بهت سخت ميگرفتم ... دلم پر
بود ... دلم از تو و از اين دنيا پر بود ... دلم از حقي
كه ازم گرفته بودي ... ازم
گرفته بودن و دستم بهش دير رسيده بود ، پر بود
... شري ... « مكث كرد ... بلند شد ... دستم رو به
دست گرفت ... كشوندم بالا
... كشون كشون بي هيچ حرفي ، منو دنبال
خودش كشوند ... از تو كتابخونه قرآنم رو بيرون
كشيد ... دست روش گذاشت : »
شري ... به ، آيه به آيه اين كتاب قسم ... من
نميخواستم اينجور بشه ... من فقط ميخواستم
فرصت بيشتري از تو بگيرم ... فرصت
خنك كردن دلم رو ... فرصت كنار اومدن با اون

بچه رو ... بچه اي كه ذره ذره تو روحم رخنه كرد ... جزء وجود خودم شد ... فكر
كردم ميخواي زودتر از شرم راحت شي ...
نميخواستم زودتر از شرم راحت شي ... نميخواستم به اين آسوني ، حالا ... حالا كه خدا
ما رو به وسيله اين بچه ، سر راه هم قرار داده بود ... بوسيله بدنيا اومدنش از هم سوا كنه ... شري
من براي تو رو داشتن كم
نكشيدم ... كم رنگ عوض نكردم ... كم حرف
نخوردم ... كم عذاب نكشيدم ... من تو رو ميخوام ... حتي اگه يه عمر بچه دارنميشدي ... من بازم
ميخواستمت ... گاه و بيگاه ميديدم باهام راه مياي ... به دلم ساز ميزني ... با دلم ميرقصي ... خوش بودم به
همون ... به ضربه هاي تند قلبت ... من تو رو به

خودم عادت میدادم ... غافل از اینکه هرسمون به هم عادت میکنیم ... این براي
من بد نبود ... براي هرسمون خوب بود ... قسم میخورم من با همین دستا ، قصدم تزریق عشق بود ... به تو و اون بچه ... باور کن
... من نفرت نمیخواستم ... ولي داشتم ... یه حسي منو به این نفرت میکشوند ... نه از تو ، نه از اون بچه ... که از روزگار نفرت
داشتم ... از فرصتهایي که به سادگي یه پلك زدن از دستم رفته بود ... نبض که میزد ... با هر ضربه ، منو یاد اون از دست رفته هام
... اون فرصتها ... اون بدبختیها میانداخت ...
دوسش داشتم ... دوست داشتم لمسش کنم ...
ولي در عین حال ، همزمان با اون حس خوشایند ... اون تجربه شیرین ، یه حسي به قلبم

چنگ مينداخت ... نفرت رو تو دلم پر ميكرد ... نه
از تو ... نه از اون بچه ... از هر
چي جز شما دوتا ... «
ظرفيتم پر بود ... اين حسه منه ... اين همون
حسيه كه منو به نفرت مينشونه ... همون حسي كه
منم الان دارم تجربه اش ميكنم ...
همون احساس پر نفرت ... شايد اونم تو اون برهه
، مسبب و مقصري پيدا كرده بود ... زبونم بي
اختيار چرخيد : » ولي من ديگه تو
رو نميخوام ... نميتونم ببخشمت ... هر چي كه
قسم بخوري بي تقصيري ... يه روزي خواستمت ...
فكر نميكردم تو هم بخوايم ، ولي
خواستمت ... تموم قلب من پر شده بود از تو ... از
تو و اون بچه ... اون كه نموند ... تو رو هم من
نميخوام ... نميتونم بخوامت ...

باور کن ... تا وقتي که بدونم ميتونستم تلاش کنم و بچه ام رو زنده نگه دارم و ميشد و تو نذاشتي ... تا اون وقت نميتونم بخوامت

... سعي نکن دلم رو پر خون کني ... اگه هنوز هم منو ميخواي ، دست از سرم بردار ... بذار به حال خودم باشم ... « دلت که

ميلرزيد ، من با چشام ديدم ... تو زل تابستون ، چقد زمستونه ...

دلش لرزيد ... ديدم ... زردي تو چشماش تکون تکون ميخورد ... ني ميزد ... قلبش دل ميزد ... سرم رو با خشونت به سينه اش

چسبوند : » بس کن شري ... تموم روزهاي گذشته رو بس کن ... «

نميتونم بس کنم ... هر چي اون از عشق ميگه ، من سخت تر ميشم ... عادت کردم ... به همون

امیر سام سرد و خشن عادت کردم
... به همونی که با مهربونی سر جنگ داشت ...
سینه ام رو صاف کردم : » فردا منو ببر سر قبر بچه ام ... ما در اسرع وقت طلاق
میگیریم ... حرفم تموم ... « خودم رو از سینه پر کوبشش جدا کردم ... آب بینیم رو پر صدا بالا کشیدم : » شب بخیر «
صبح شده نشده ، هنوز پلك نزده بودم که صداي زنگ آپارتمان هوشیارم کرد ... صداهایي ریز از تو سالن به گوشم میخورد ...سام بود ... واضح بود که تو خونه ست ، ولي کي اینموقع صبح اومده ... مثل اینکه با اومدنش ، رفت و آمد به خونه منم زیاد شده ...
سرم سنگین بود ... از بیخوابي ... از زار زدنهاي بیپایانم ... از حرفي که تو دهنم نموند و بي اختیار

راه به بیرون برد ... از ترس رها
شدنم توسط سام ... تا اون ساعت بي پلك رو هم
گذاشتن ، تو حجم زیر سرم ... بالش خیس کردم و
زار زدم ... این چه رسمیه که
میسوزونمش و خودم بیشتر میسوزم ؟ ... خواستم
ببینم كي اومده ... کنجکاو شدم ... ساعت یه ربع
به شیش مونده بود ... هنوز
براي آنتي بیوتیکم یه ربع وقت بود ... بي هوا بلند
شدم ... زیر دلم از این بي احتیاطي تیر کشید ...
مهم نیست ... مهم اون چیزاییه
که از دست دادم و اون چیزایي که خودم دارم با
دستاي خودم تیشه به ریشه شون میزنم ... عشق
سام و حضورش تو زندگیم .
لرز به تنم نشسته بود ... پتوي بهاره اي که پایین
پام رو تخت جمع شده بود رو ، شنل وار به دوش

گرفتم ... آروم آروم و پاورچين
از در نيمه باز اتاق گذشتم ... در رو باز ميذاشت ...
هر دو شبي كه تو خونه من گذرونده بود ، در رو باز
ميذاشت ... شايد ميخواست
گاه و بيگاه سر زدنهاش منو بيدار نكنه ... آروم آروم
به سالن ، به منبع پچ پچ ها نزديك شدم ...
صداي سام بود : » بهش فشار
اومده ... خيلي ... داغونه ... دلم نيومد بهش بگم
نتيجه پزشكي قانوني ، يه سهل انگاريه پرستاريه ...
يه كم كاري ... بچه اش زنده
ميموند ... فقط اگه آب دهنش رو با دقت بيشتري
خالي ميكردن ... نتيجه پزشكي قانوني اينو ميگه
... بذاق و خلط تو دهن بچه رو
خوب پمپاژ نكردن ... تو خواب ، آب دهنش به
گلوش پريده ... به همين سادگي ... برام مهم

نیست منو مقصر این بلا بدونه ...
همینکه فکر کنه مرگ بچه اش ، بخاطر پاره شدن کیسه آبش که منم به نوعي توش مقصرم ، بوده ، کافیه ... بذار با انتقام گرفتن
از من ، خودش رو سبك كنه ... امروز با كل پرسنل درگیر شدم ... تموم كشيك اون روز رو شكايت كردم ... تا پدرشون رو در
نیارم ، ولشون نمیكنم ... برام صد و ده خبر كردن ... گرد و خاك كردم ... آخرش گفتن جنازه رو تحویل نمیدن ... دو ساعت تو
كلانتري آب خنك نوش جان كردم ... بخاطر مشتي كه تو صورت رئیس بیمارستان زدم ... پرونده من سنگین نیست ... ولي مال
اونا حالا حالاها كار داره ... آبروي بیمارستانشون رو میبرم ... بابك با سند آزادم كرد ... اون دو تا

پرستار کشيك هم با سند آزادن
... يكشنبه هفته آينده ، دادگاه پزشكي دارن ...
سلامتي بچه ، طبق شهادت پزشك اطفال و دكتر
زنان و زايمان ، ده از ده بود ...
اين منو ميسوزونه ... شما چيكار كردي با اون پير
سگ ؟ «
صدا برام آشنا بود ... تقريبا همه كسم بود : » من
از روش خودش هميشه پيش ميرم ... ميدوني كه
شكايت چاره كار اون نيست ...
با چند تا رفقاي قديم ، به خاك سياه نشوندمش ...
براش دون پاشيدم ، تموم سرمايه اش رو جايي
سرمايه گذاري كرد ، كه تا سهروز ديگه هيچي جز
خاكسترش ازش نميمونه ... ميدوني كه مخ
اقتصاديش زير صفره ... از مخبراش براي نفوذ تو
بازار بورس

استفاده میکنه ... مخش رو که آك نگه میداره براي
کثافت کاري ... مخبراش دیروز بعدازظهر ،
اطلاعات غلط بهش رسوندن ... تو
بورس اشتباه ، کل سرمایه اش رو به آب داد ...
همه از کفش رفت ... هنوز صداش در نیومده ...
فردا صبح روزنامه ها رو بخون ...
کل سرمایه اش خاکستر شده ست ... تا بیاد دوباره
رو پا بلند شه ... از این زالو ، جز خون کثیف
خودش هیچي نمونده ... فردا بعد
از ظهر ، سر از آي سي یو در میاره ... میگي نه ،
صبر کن و ببین ... «
» دمت گرم بابا ... این که سرطان نمیگیره یه امتي
از دستش راحت شن ... شاید سکته کنه و براي
مال دنیا ، هیکل نجسش رو از
این دنیا بکنه ... امیدوارم آه دل سوخته این دختر

رو فقط اون دنيا ، خدا سر پل صراط ازش بگيره ... وگرنه همچي كسايي جون
صد سگ پير رو دارن ... به اين راحتيها ، ملت از دستشون خلاص نميشن ... ولي داغ دلم رو خنك كردم ... از قبرستون مستقيم
رفتم كمين اون رضاي بي پدر ... بافتمش كه حالا حالاها خونه نشين باشه «
» نبايد بي گدار به آب بزني ... اينا زبون دارن ... بايد با زبون خودشون حاليشون كني ... نبايد دم به تله شون بدي ... «
» نترس بابا ... فقط در حدي كه از اون گنده لاتاي باباش خورده بودم ... زدمش ... ميدوني كه نامردي تو ذات من نيست ... پا
گذاشته جاي پاي باباي مفنگيش ... يه پيزوري شده ، لنگه باباش ... فوتش كني ، كف زمين بايد

با كاردك جم شه ... اون روز همه
حواسم پي شراره بود ... حالش بد بود ... وگرنه
من كسي نيستم كه از ضربه سه تا گنده لات خم به
ابرو بيارم ... سرش داد زدم ...
دست خودم نبود ... طاقتم طاق شده بود ... چند
روزي بود كه اون لاشخور دم در شركت كمين كرده
بود ... ميخواستم يه بهونه
پيدا كنم بشونمش تو خونه ... ميخواستم نذارم
اون روز آخريش كاري كه شد ، بشه ... نتونستم ...
بازم دير رسيدم ... حال شراره
كه بد شد ، مخم هنگ كرد ... اون پير سگ تو
كمين نشسته رو فراموش كردم ... تك و تنها
فرستادمش پايين ... به دقيقه نرسيده
، يادم اومد ... ولي دير شده بود ... شراره رو تنها
گير آورد ... زهرشو ريخت ... منم رضاشو تنها گير

آوردم ... زهرمو ریختم ... دم
خونه اون معشوقه جدیدش ... همون که بابك
فرستاده بود سر وقتش تا خبرا رو برام بگیره ... در
خونه اون ، موچ موچ گیرش
انداختم ... اینقد علف کشیده بود که هنوز دود از
کلش بلند میشد ... اصلا نفهمید کي زد و چرا زد ...
تازگیها شیشه اي شده ...
علف میکشه ، پشت بندش شیشه میزنه ... همین
روزاست که خدا بخواد ، سنکوب کنه ... علف و
مشروب و شیشه ، خشکش کرده
... حیف ... حیفه شراره ... وقتي یادم میفته تموم
دار و ندارم رو ، زنم رو ، عشقم رو ، آش و لاش از
زیر دست و پاي این لاشخورجمع کردم ، به مرز
سکته میرسم ... داغونم بابا ، داغون ... «
» غصه نخور ... این مرحله هم تموم میشه ...

یادت باشه که الان شراره ، همونطور که باید ، زنته ... یادت باشه که باید زخمهاشو ،
چاله چوله هاشو ... پر کني ... بايد جاي تموم نداشته هاش رو پر کني ... شراره الان مثل يه بيمار از کما برگشته ست ... قدرش رو
بدون ... يادت نره که روغن ريخته جمع نميشه ... تو خيلي شانس داشتي که جمعش کردي ... مثل همیشه قوي باش ... تو يه
مردي ... تو پسر مني ... از رگ و ريشه من ... پسر حاج احمد شايسته به اين سادگيها از پا در نمياد ... يادت نره ، خون سرهنگ تو
بدن تو هم جاريه ... سرهنگ خوب يا بد ، حرفش حرف بود ... رو حرفت بايست ... پشت شراره منو خالي نکن ... ايشالا که پسر
خودت ... شما هنوز فرصت دارين ... يه عمر

فرصت دارین ... مثل همیشه توکل کن به خدا ...
خودش راه پیش پات میذاره ... «
» بابا ... بریدم ... اگه خودش بخواد ... با تموم
خواهشم ... بازم نمیتونم رو حرفش حرف بیارم ...
میگه منو نمیخواد ... میگه طلاقم
بده ... بخواد ، نمیتونم بگم نه ... «
» مرد باشه پسر ... مرد که جوك نمیگه ... مرد که
حرف خنده دار نمیزنه ... عشق که تموم نمیشه ...
یه دعواي زن و شوهریه ...
مقصرش هم خودتي ... چند ماه آزگار دل دخترم رو
خون کردي ... تند رفتي بابا ... تند ... چقد بهت
گفتم این دختر چیني بند زده
ست ... چقد گفتم مرهم نیستي نیش نباش ...
اینقد بهش سخت نگیر ... کو گوش شنوا ... «
» دست خودم نبود بابا ... چشمم که بش میفتاد ،

یاد تموم بدبختیام مي افتادم ... یاد جسم و روح آش و لاشش زیر پاي رضا ... «

» استغفرالله ... مگه اون میخواست بیفته زیر پاي رضا ؟ اون که مقصر بدبختیاي تو نبود ... بود ؟ ... این تو بودي که بي عرضه گري کردي ... اگه اینهمه سماجت الان رو ، ده درصدش رو اون روزا به خرج میدادي ... حالا نه حال و روز تو این بود ، نه اون بیچاره ...

شایدم بجاي این زایمان ناموفق ، الان پسر خودت ، صحیح و سالم تو بغلت بود ... «

» بابا ... ساعت شیشه ... وقته داروهاي شراره ست ... میخواي بیاي ببینیش ؟ یا میموني تا صبح ؟ «

» نه بابا ... الان خواب تو چشمشه ... من نمازم رو میخونم تا قضا نشده ... تو هم به زنت برس ...

خدا کریمه ... «

باید عقب گرد میکردم ... ولي فرصتم کم بود ... به سمت اتاق چرخیدم ... دستگیره در رو به دست گرفتم و محکم به هم کوبوندم

... صدا بلند شد ... براي رفع و رجوع عملم ... چند تا سرفه تصنعي کردم ... یه چند تا آخ پر صدا پشت بندش ... سریعتر از جت

پرید جلو اتاق : » چي شده شري ؟ حالت خوب نیست ... «بازم سرفه کردم ... اشاره کردم آب میخوام ... رفت سمت آشپز ... دنبالش راه افتادم

... به طرف سالن نچرخیدم ... عمدا

نچرخیدم ... مثل قبل طلبکار غریدم ... : » یه تنگ آب خوب نبود بذاري تو اتاق ؟ نفسم بند اومد ... داشتم خفه میشدم ... «

لیوان پر آبي به دستم داد : » عزیزم ، من که آب

بالا سرت گذاشته بودم ... صدام ميكردي ... «
» گفتم شايد خوابي ... اتاق تاريك بود ... چراغ
روشن نكردم ... آب نديدم ... ببخشيد «
» تو ببخش ... از فردا تو اتاقت ميمونم ... «
» دلم ضعف رفت ولي لحن طلبكارم عوض نشد : «
كه چي اونوقت ؟ لازم نكرده ... همون ... «
بقيه حرف تو دهنم ماسيد ... مثلا از حضور بي
موقع حاجي ، كپ كرده بودم ... پريدم تو بغلش ...
اشكم روون شد ... ريا نبود ...
واقعا اشكم روون شد ... سر رو سينه اش گذاشتم :
» حاج بابا ... ديدي چي شد ؟ ديدي اينهمه
زحمتت به باد رفت ... ديدي پسر
كوچولوم قبل از اينكه بغلش كني رفت ... بيوفايي
كرد ؟ بابا كجا بودي ... كجا بودي ببيني دار و ندار
دخترت از كفش رفت ... بابا

دلم ترکید ... صداشو تو هم شنیدي ؟ «
سرم رو به بغل فشرد ... رو سرم رو بوسید ... منو از خودش جدا کرد ... قطره اشکي که میرفت بچکه رو با سر انگشت گرفت ...
به سقف نگاه کرد تا بقیه اشك غیر مجاز تو چشمهاش رو حبس کنه ... لا االله الي اللهي گفت ... دست به پیشونیم کشید و خوند : »
اللهم لا اله الا انت العلي العظیم ... ذو السلطان القدیم و المن العظیم و الوجه الکریم ... لا اله الا انت العلي العظیم ولي کلمات التامات
و الدعوات المستجابات خل ما اصبح « *** دعاي شفاي بیمار ، دعایي که روایت است ، جبرئیل به پیامبر اسلام نازل شد و این دعا
را به او تعلیم داد تا امام حسن را از بیماري رها کند *** » گریه نکن دخترم ... تقدیر اون بچه این بود

... پیمونه اش همین قد بود
... ایشالا اون دنیا شفاعتت رو میکنه ... حکمت خدا این بود که تو ، تو اون گلوله بارون ... تو اون جهنم مجسم ... بدون کوچکترین
امکاناتي زنده بموني ... و حالا همون حکمت ... همون خواست ، خواسته که بچه تو همین قدر عمر کنه ... خدا سختي کشیده ها رو
بیشتر دوست داره ... خدا تو رو بیشتر از بقیه دیده ... صبرت رو نشونه رفته ... صبرت رو به آزمایش گذاشته ... صبر کن ... سحر
تو هم یه صبح شفق میدمه ... امیر ... بابا ... داروهاي زنت رو بده ... وقتش گذشت ... «
امیر سام به خودش اومد ... چند تا قرص و کپسولي که آماده کرده بود ، با لیواني آب به سمتم گرفت ... قرصها رو به دهن

گذاشتم و آب رو تا ته سر کشیدم ... حاجي
استغفرالله ربي و اتوبو الیکي گفت و خم شد مسح
پا کشید و راه اتاق پسر کوچولوم رودر پیش گرفت
... امیر سام ، دست دور شونه ام گذاشت و منو به
خودش فشرد ... قصد داشت تو تخت دراز کشم
کنه ... : » نمیرم
تو اتاق ... میخوام بمونم بابا نماز بخونه ، پیشش
باشم ... میخوام باش حرف بزنم ... دلم پره ... «
» اگه قابل میدوني ، دل پرتو بریز تو سینه من ...
قول میدم سنگ صبور خوبي برات باشم ... «
» تو نه ... حاجي بابا ... من با تو حرفي ندارم ... «
دلم از حرف خودم ریش شد
تو چشام زل زد ... استیصال و التماس ، تو چشاش
ني زد ... : » پس تا تو با حاجي خلوت داري ، منم
برم یه چند تا سنگك خاش

خاشي براي صبحونه حاجي بگيرم ... فقط ...
هيچي ... «
فقط چي ؟ نگفت ... ولي چشاش فرياد زد ... : »
فقط از حاجي نخواه كمكت كنه از من جدا شي ...
« چرا اينقد سنگ شدم ... چرا
اينقد تند ميتازونم ...
دلم سوخت ... هم براي خودم ... هم امير سام ...
من كجاي دل امير سام بودم ؟ كي تو دلش خونه
كردم ؟ اينهمه وقت ، انتقام
كدوم كار منو ، ازم ميگرفت ... به كدامين گناه
مجازاتم ميكرد ... مستحقش بودم ؟ ... اون الان
مستحق اينهمه جلادي من هست ؟
گناه اون چيه ؟ اون تاوان كدوم گناه كرده و نكرده
رو پس ميده ... تاوان اونهمه تلخي اي كه در حقم
روا كرده بود ... من چي

کرده بودم که اون رو اینهمه تلخ کرده بود ؟
ازدواجم با رضا ؟ مگه من خواستم ... مگه با کتك
پاي عقد رضا ننشستم ... اگه با
رضا ازدواج نمیکردم هم که بازم نصیب اون
نمیشدم ... من داشتم سامان رو انتخاب میکردم
... من پاي انتخاب سامان ، پام لنگید
... حتي قرار بود حاجي شایسته ، به نوعي کمکم
کنه که به سامان برسم ... چطور میشه که بین
سامان و رضا ، سام هم گنجونده بشه
؟ اون تو کدوم مرحله از زندگي من ... تو این پازل
بي در و پیکر افتاد ؟ اگه حاجي شایسته از عشق
سام به من خبر داشت ، چرا
میخواست ، به من تو رسیدن به سامان کمك کنه ؟
مامان خودش گفت ... گفت قرار بود حاجي به
سامان کمك کنه تا منو اون به

هم برسيم ؟ پس سام كجاي اين ماجرا بود ؟
حاجي نمازش رو تموم كرد ... برگشت تو سالن ...
خستگي از قيافه اش ميباريد ... تازه از راه رسيده
بود ... يعني اينقد من براش
عزيزم كه بجاي خونه خودش و افشيد و سام ، سر
از اينجا درآورده ؟ همين كارها رو ميكنه كه هزار بار
، بابا بودنش رو به پدر
خودم ، به حاج منصور افرا ترجيح ميدم ... : »
حاجي بابا ... حلالم كن كه اين همه راه كشوندمت
اينجا ... خسته اي ... ولي ولم
نكردي ... حاجي بابا ... بخدا ممنونتم ... «پريد تو
حرفم : » ممنون من نباش ... من كاره اي نيستم
... من شرمنده روتم ... شرمنده تم كه نتونستم
كمكي برات باشم ...
شرمنده تم كه هميشه تو سخت ترين شرايط تو ،

در کنارت نبودم ... شرمنده م دخترم ... «
» نگو بابا ... حق پدري رو خوب ادا کردي ... من
سهمم از پدري شما ، پر و پيمون دريافت شده ...
بدهکارتونم ... تا دنيا دنياست ،
بدهکار اينهمه خوبيهاتونم ... زبونم قاصره ... الکنه
... بابا تو کار خودت رو کردي ... تو زحمتت رو
کشيدي ... تو اون لکه ننگ رو
از پيشوني من کم رنگ کردي و بعد از اون همه
زحمت بيرنگ کردي ... تو نبودي ، من هنوز تو
سختي و بي آبرويي خودم دست و
پا ميزدم ... تو نبودي ، شايد اين بچه زنده ميموند
... ولي بيهويت ميموند ... تو سام رو به زندگي من
وارد کردي ... «
» پس تو هم دختري رو در حق من تموم کن ...
امير من رو نشکن ... امير بخاطر تو خيلي مرارت

کشیده ... بیشتر از این بهش
سخت نگیر ... شاید عدو گردد سبب خیر ... این
اتفاق شوم رو نمیگم به خوش یمني بگیر ... که تو
مرگ شگون نیست ... جون
دادن یه بچه بیگناه ، هیچوقت شانس بالا رفتن
کسي نمیشه ... ولي تو یه نگاه متفاوت به این
مسئله داشته باش ... امیر من ، کم از
خودت نداره ... اونم پا به پاي تو ، نمیگم بیشتر ...
که هم پاي تو سختي کشید ... مرحله به مرحله
سختي کشید ... پا ازت نبرید
مگر زماني که ناموس غیر شدي ... سختش بود ،
اما صبر کرد ... تو به این نرو که چه بلاهایي به
سرت آورد ... همه اونها رو از
شدت جنونش بدون ... در ره منزل لیلي که
خطرهاست در آن ، شرط اول قدم آنست که

مجنون باشي ... امير من مجنون بود ...
اگه تو قبول داشته باشي ... چنان مجلس شادي
اي براي جفتتون بگيرم كه مثالش رو نديده باشي
... با اين حال ، اگه تو بخواي ...
اگه قصدت جدا شدن از امير من باشه ، رو چشمم
... همونطور كه طلاقت رو مثل آب خودن از اون
بيغيرت گرفتم ، از امير خودم
هم ميگيرم ... «
زبونم لال شد ... گنگ شدم ... من چي ميتونستم
از حاجي بخوام ؟ چرا زبونم اينقد غريبه ست ؟ ياد
كتاب مردان مريخي ، زنان
ونوسي افتادم ... احتمالا زبون ما زنها ، هرگز براي
هيچ مردي ، خوانا نميشه ... من فقط دلم ميخواد
اون حس خرد شده ام رو التيام
بدم ... من فقط ميخوام هم پام ضجر بكشه ... من

فقط ميخوام يه عمر عقده رو ، سر عزيزترين كسم خالي كنم ... تو يه كلام ، من
فقط دلم مرض داره ... همين ... زبونم بازم ونوسي چرخيد ... تموم اميدم به اين بود كه حاجي آدم دنيا ديده ايه ... اون حتما به اين
زبون ، ولو دست و پا شيكشته ... آشناست : » نه ... من نميتونم بعد از اينهمه خوبي ، همچين چيزي رو از شما بخوام ... ولي يه
خواهش هم از شما دارم ... منو تو رودربايستي براي قبول سام نذاريد ... يادتون نره منو سام تحت چه شرايطي با هم ازدواجكرديم ... يادتون نره ... من سام رو اون زمان به چه چشمي ميديدم ... يادتون نره اين ازدواج تحت جبر بود و عقد ما از نظر شرعي
، اونجوري كه بايد و شايد ، بي شبهه نيست ... من

، الان ، در حال حاضر ، سام رو نميخوام ... قصدم جدا شدن از اونه ... ولي سام ،
اگه منو ميخواد ... اگه ميخواد منو داشته باشه ... بايد سعي خودش رو بكنه ... بايد راه نگه داشتن منو پيدا كنه ... خود خودش ... نه
مثل قبل با همدستي و تقلبي شما ... نه با كمك مستقيم و غير مستقيم شما ... «
خنديد ... با صدا خنديد : » همين ؟ اين كه خيلي ساده ست ... از الان برو لباس عروسي بدوز براي خودت ... امير منو دست كم
نگير ... اون حرفه اي تر از ايناست ... مطمئن باش ضربه فنيت ميكنه ... «
صداش از پشت سر شاد و پر انرژي اومد : » كي قراره كيو ضربه فني كنه ؟ «
منو حاجي همزمان به طرف صدا چرخيديم ...

حاجي ته خنده لحظه پيش تو صورتش بود ... من پوست لبم رو ميكندم و به اين فكر
ميكردم : » اگه نتونه ضربه فنيم كنه ، چه خاكي بايد به سر بريزم ؟ «
حاجي پر صدا خنديد ... : » هيچي پسرم ... زنت ادعا داره ... ميگه من زور بازوم زياده ... حريف قدر ميخوام ... منم ميگم يه حريف
قدر برات سراغ دارم كه مطمئنم ضربه فنيت ميكنه ... «
» زنم ، فيل رو با اون هيكل از كت و كول ميندازه ... برو به اون حريف قدرت بگو ... به هيچ نبازه خودشو ... اگه هم خر گازش
گرفته كه با زن من كل بندازه ، از همين الان اول يه تخت تو بيمارستان رزرو كنه ، بعد بياد به جنگ با زن من ... خانوم ... شما كه

هنوز سر پايي ... حاجي بيا صبحونه ت رو بخور كه نون خاش خاشي برات خريدم ، گرم گرم ... زن منم امون بده لالاش بدم ...

پاشو ، پاشو خانومم ... پاشو بريم بخواب كه از كمر افتادي ... بذار رو سفيد باشيم ... قوت بگير ، حريف قدري كه حاجي برات

سراغ داره رو از كت و كول بندازي ... ما آبرو داريم پيش حاجي ... نذار فردا جار بزنه زنش پهلوون پنبه بود ... «

به لب خنديدم و به دل گريه كردم ... من به ريش نداشتم بخندم اگه قرار باشه حريف قدري چون تو رو از كت و كول بندازم و

ضربه فني كنم ...

به در اتاق كه رسيدم ، زودتر از خودم ، سام پريد تو اتاق ... ملافه ام رو با يه ملافه تميز عوض كرد ...

خدا رو شکر مثل قبل ، به
گند نکشیده بودمش ... بالشم رو صاف کرد و قبل
از اینکه دراز کش بشم ، از دو شونه روبروي خودش
، نگه ام داشت جدي تو
چشام خیره شد : » حرفاتو با حاجي زدي ؟ « به
نشونه تایید سر تکون دادم ... ادامه داد : »
امیدوارم اونقدر مردانه قرار گذاشتهباشي که ،
فرصت دفاع از خودم رو بهم بدي ... بذار اگه قراره
جدا شیم ... مرد و مردونه جدا شیم ... اقلا تا
همون دو ماه و نیم
دیگه بهم فرصت بده ... بذار تو پایان اون مهلت ،
اگه بازم قصدت جدایي بود ، اونوقت جدا شیم ...
این قول رو به من میدي ... «
حس کردم آخرین مستمسك همینه ... چاره اي جز
قبول ندیدم ... : » باشه ... این دو ماه و نیم رو

بخاطر گل روي حاجي بهت
فرصت ميدم ... ولي از همين الان بدون ، من از حرفم بر نميگردم ... «
اخم شوخي رو چهره نشوند ... لبخندي نصف و نيمه كنج لب نشوند ... با دو دست صورتم رو به صورتش نزديك كرد ... بوسه اي
آتشين رو لبم نشوند كه مثل هميشه بي جواب موند ... هميشه اگه دلم ميخواست جوابي درخور بوسه اش بدم ، اينبار ؛ غروري تو
دلم ريشه دووندە بود كه اون حس رو هم تحت سيطره خودش قرار داده بود ... دچار رخوت شد ... من اما هيچ حسي نگرفتم ...
سرد بودم ، سرد موندم ... تو چشام زل زد : » شري ... متشكرم ... باور كن نميذارم مثل هر وقت ديگه اي ، مثل يه ماهي ، از دستم

ليز بخوري ... شده باشه ... دست و پاتو ، تو حنا
ميذارم كه نتوني جم بخوري ... من تو رو آسون
بدست نياوردم كه به همين آسوني
، با چند تا فكر ماليخوليايي و يه مشت لج و
لجبازي بچگونه از دست بدمت ... «
ضعفش تو دوست داشتن من ... حالا كه دونستم
دوستم داره ، منو چند پله قدرتمند تر كرد ... از
موضع قدرت ، در اومدم ... با
خشمي مشهود ، دو دستش رو از قاب صورتم پس
زدم ... تو چشماش زل زدم : » تو ... تو ؟ ... تو
دست و پاي منو تو حنا بذاري ؟
... آرزو بر جوانان عيب نيست ... تو تلاش خودت
رو بكن ... ولي اينو بدون چه الان ، چه صد سال
ديگه ... ديگه قلب من با تو يكي
نميشه ... خجالت نميكشم ... شرمي از تو ندارم ...

تو تنها كسي هستي كه از اولين روز ديدارم با تو ،
بي رو دربايستي ، حرفم رو تو
روت زدم ... آره ... كم كم ، با اون سر پنجه هاي
جادوگرت ... تو قلب و روح من رخنه كردي ...
جسمم رو معتاد حضورت كردي
... روحم رو خش دادي ... طپش قلبم رو بالا بردي
... زير و روم كردي ... ولي نه الان ... نه با اين
شرايط ... شايد ... شايد اگه اون
بچه زنده ميموند ، اين من بودم كه التماست
ميكردم ، با من بمون ... التماست ميكردم ، منو ول
نكن ... تو برام زياد بودي ... تو
طلبكارم بودي ... ولي الان بدهكاري ... تو بچه ام ،
جيگر گوشه ام ، تيكه اي از وجودم رو به فنا دادي
... تو قاتل اون بچه اي ... من
اون همه لجاجت تو رو نميتونم ببخشم ... نگام كن

... خوب تو چشمم نگاه کن ... این منم ... شراره افرا ... « دستش رو گرفتم ... تو قوس میون سینه و شکم بي حجمم ، همونجا که اونشب گذاشته بود و قلبم کف دستش گامب گامب کرده بود گذاشتم و فشار دادم : » ببین ... این همون جاست ... همونجايي که اونشب دست گذاشتي و قلب من زیر کف دستت ویبره رفت ... احساسي ازشدر میاد ؟ میکوبه ؟ ... صداش رو زیر دستت حس میکني ؟ نه ... صدايي نداره ... صدا ، صداي همون نبضي بود که تو روح و جسم من جاري بود و تو رو به من پیوند میداد ... دیگه نیست ... نه اون نبض تپنده ... نه حس عاشقونه اي که تو وجود من رسوخ کرده بود ... تو ... « زبونم نمیچرخید ... ولي بیرحم شده

بودم ... مغرور ... : » تو ... تو با همون نبض تپنده جاري تو ضربه ضربه قلب من ،
جاري شدي ... عشق تو با اون جون گرفت و بزرگ و بزرگ تر شد ... و وقتي اون حجم كوچيك نتونست تو وجود من موندگار
بشه ... حتي تو اين دنيا ، موندگار بشه ... تو رو هم با خودش برد ... تو هم با اون براي من مردي ... تو هم به خاطره ها ميپيوندي
... »
خشمگين شد ... عصبي شد ... رنگ عوض كرد ... شد مهندس شايسته تلخ : » من اين حس رو دوباره تو رگهات زنده ميكنم ... هر
دو حس رو ... فكر نكن هميشه منتظر ميمونم ، كسي براي من حس بسازه ... خودم توانش رو دارم ... به زور هم كه شده ...

ميفهمي ، به زور ... مجبورت ميكنم هر دو اين حسها رو دوباره و دوباره تجربه كني ... اميدوارم منظورم رو درك كني ... من نه
پخمه هستم ، نه قطيع النسل ... ديگه منتظر نميشم كسي يه بچه تو شيكم تو بكاره و من حس عاشقيشو تو شيكمت بذارم ... بهتره
خودت ، با زبون خوش دوباره اون حس رو تو وجود خودت تزريق كني ... وگرنه زبون من با تو فرق ميكنه ... نه شرعي جلودارمه
... نه عرف ... «
» خفه شو ... هرزه ... خفه شو ... من هرگز به تو اجازه نميدم كه به من ، به شراره افرا ، دست درازي كني ... غلط كردم ... اشتباه
كردم ... از روز اول نبايد با تو ... با آدمي بي ثبات و بي اراده مثل تو ، وارد اين بازي كثيف بشم ... «

« شراره ... خيلي مراعات حال و روزت رو كردم و خفه شدم ... ديگه مراعاتي وجود نداره ... »

دستم رو كشيد ... كشون كشون از خونه بيرون برد ... برنگشتم ببينم حاجي شايسته كجاست ... اصلا مهلت نداد كه برگردم ...

كشون كشون ، همونطور نيمه عريون ... با همون لباس تو خونه ، با همون سر بي روسري ... بيرون كشيدم ... دم در آپارتمانش ...

ته راهرو ... ايستاد ... در رو با خشونتي بي حد باز كرد ... مچ دستم رو محكم گرفت ... اولين بار بود پا تو آپارتمانش ميذاشتم ...

اولين بار بود اينقد باهاش درگير ميشدم ... اولين بار بود اينقدر دوستش داشتم ، اولين بار بود اينقدر ازش دلخور بودم ... كشوندم

تا تو اتاق خواب ... نترسيدم ... از نزديك بودن به

امیر سام ، هرگز نترسیدم ... چشمام باز بود ...
عقلم زایل نشده بود ... فکر هر
کاري رو میکردم و آمادگي هر کاري رو داشتم ... هر
کاري ... حتي تهدید به ایجاد هر دو حس تو قلب
و جسمم ... همون دست وپا گذاشتن تو حنا ...
همون قطیع النسیل نبودنش ... همون مراعات
حالم رو نکردنش ... بالاتر از سیاهي که رنگي
نیست ... من همه
رنگا رو امتحان کردم و بیشتر از همه سیاهي ...
اینم روش ... تازه به ته ته قلبم که رجوع میکردم ...
خودم هم میخواستم ...
میخواستم با دست پس بزنم و با پا پیش بکشم ...
غرورم رو حفظ کنم و اونو مجبور به عاشقي کنم ...
در اوج نیاز ، مناعت طبعم رو
نگه دارم ... میخواستم ... با هر کي رو دربایستي

داشته باشم ، با خودم که نداشتم ... چه بهتر ...
شیطون تو وجودم رخنه کرد و حال
آرومم رو آرومتر کرد ... تقلا نکردم ... دست و پا
نزدم ... سر براه و بره وار به دنبالش حرکت کردم ...
با یه حرکت تند و خشن
... دستم رو به جلو کشید و ول کرد ... جوریکه با
همون حرکت دو سه قدم مونده تا تخت رو تلنگر
خوردم و افتادم رو تخت ... دو
پام آویزون تخت بود و دو دستم قائم رو تخت ...
سرم به زیر بود و انبوه موهام تو صورتم ریخته بود
... شرشر عرق داشتم ... نه
از شرم ، نه از خجالت ... شاید نیمش از هیجان و
نیمش از تند تند دنبالش کشیده شدن ... دو دست
قائمم رو از رو تخت بلند
کردم ... کمرم رو صاف گرفتم ... قوي و محکم ...

بي ترس ... بي نگراني ... آماده هر برخوردي ... هر كاري ... با رغبت ... با ميل

... در ظاهر جنگجو و در دل طالب صلح ... هر چه بادا بادي و گفتم و سرم رو به طرفش چرخوندم ..

از لا به لاي كتاباي كتابخونه اش ، آلبومي رو خارج كرد ... پاكت عكسي رو بيرون كشيد ... نزديك به چهل پنجاه تا عكس رو تو

صورتم پرتاب كرد ... همه عكسا به صورتم خورد و منعكس شد و اكو وار رو تخت ولو شد ... نيمي از اونها حتي پا فراتر گذاشته و

به پشت سرم به ديوار برخورد كرد و موندگار شد ... تو كنج تخت ... تعدادي زير پاهاي آويزونم ...

گذرا عكسهاي پيش روم رو

از نظر گذروندم ... احتمال ميدادم عكسهايي از من به يادگار گرفته باشه و براي اثبات عشقش نشونم

ميده ... ولي نبود ... يه عالم
عكس نكره ... با تيپي كه متنفر بودم ازش ... هم
تيپ رضا ... هم تيپ شهيد ... هم تيپ حميد ...
هم تيپ سعيد ... هم تيپ بچه
هاي دفتر فرهنگي دانشگاه ... پر از ريش و پشم ...
با بلوزهايي يه رنگ ساده روشن ... با يقه هايي
كيپ تا كيپ تا سيب آدم بسته
... با آستينهاي بلند ... بلوزهايي رو شلوار پارچه اي
ساده ، افتاده ... انگشترهايي عقيق ... حالم
متهوع شد ... عقم گرفت ... هميشه
از اين تيپها بيزار بودم ... با همون خشونت نزديك
شد ... يكي از عكسها رو كه از همه مكروه تر بود
برداشت ... مثل يه موشك
كاغذي تو هوا با يه حركت دست راستش ول داد
... تيز و بز ، كاغذ تو صورتم خورد ... : »

میشناسیش ؟ «

نه نمیشناختمش ... من به ریش نداشته هفت جدم بخندم اگه این برادر به چشمم آشنا باشه ... با اون موهاي فرق کج ... با آب حالت گرفته ... با اون محاسن بلند و بور ... من فکر هر چي رو میکردم الا این یکي ... منو آورده بود اینجا بهم تجاوز کنه ؟ دستدرازي کنه ؟ به زور پایبندم کنه ؟ ... یا عکسهاي سیزده بدر عهد بوق رو نشونم بده ؟ ... حرصم گرفت ... از چي ؟ از همون عکسها ... از اونچه که به دلم صابون زده بودم و تو خلا همیشگي گمش کردم ... به طرز ناباورانه اي فکر میکردم ، تموم گشایش گره میون ما ، در گرو همین یه رابطه خنده دار جسمي و هوس آمیزه ... آني هم گفته بود ... گفته بود عشق فقط روحي و معنوي

نیست ... جسمي هم هست ... از همین حسها ... از همین لمسها هم بوجود میاد ... دلم خواسته بودش ... دلم پس زده بود و در عین حال خواسته بودش ... به قول خودش بدون محدودیت شرعي و عرفي ... دزد راضي ، بز راضي ... گور پدر آدم ناراضي ... با اینهمه اون چي کرده بود ؟ عکس یکي از برادران اونچناني ... از همون پسر حاجي هایي که منفور ذهن و عقل و فکر من بودن رو کوبیده بود تو صورتم ... از همون هایي که یه عمر ازشون فرار کرده بودم و ولم نکرده بودن ... از همون مثل برادرهام ... همونایي که به زور ازم خواسته بودن مثل اونا باشم و مثل اونا فکر کنم ... شایدم این نقشه اي از خباثتهاي رضا و باباشه ... شاید گفتن من با این

مرد ... كسي كه دوست ندارم بهش اقامه كنم ، مقتديش شم ... ريخته ام رو هم و قصد دارم اينبار از اين بچه دار شم و اون براي
بچه ام پدري كنه ... حسش هست ... مدارك هم موجوده ... قرائن و شواهد هم كافي ... يا خدا ... دست جلو بردم و يكي از عكسها
رو بلند كردم ... با دقت به زاويه زاويه اون نگاه كردم ... در نظر اول آشنا اومد ... كسي كه از سالها پيش ديده بودم ... جرقه هايي
كه وا ميشد و چشمك ميزد ... مثل سو سو زدنهاي تك ستارهايي دور ، خيلي دور از زير ابرهاي آسموني ... به مغزم فشار آوردم
... اين همون پسره مال دفتر فرهنگي دانشگاه نبود ... همون كه آني ميگفت عاشقم شده و من عق ميزدم و ميخنديديم ... گاهي

ميترسيدم ... وقتهايي كه با سامان به گلگشت
ميرفتيم و مثل غده سرطاني جلومون سبز ميشد و
من سكته ميكردم و صبحش با
وسواسي عجيب دنبال اسمم تو برد ... با خودكار
قرمز جهت مراجعه به دفتر فرهنگي ميگشتم ...
دنبال رد پايي از يه توبيخ نون و
آب آجر كن ... هميشه دل ميزدم كه گزارش اين
تخطيهاي من به دفتر فرهنگي برسه و با يه تيپا
شوتم كنن از دانشگاه بيرون و
بي آبرو بشم و در پايان بابا و داداشا هم از كره
خاكي نيست و نابودم كنن ...
باز دقت كردم ... خودش بود ... خود آدم فروشش
... دلم هري ريخت ... اين منو فروخته ؟ اين
درمورد من به امير سام چي گفته
... چي گفته كه اونو به اين درجه از خشم رسونده ؟

... سكته نكني شري ... قلبم تند تند زد ... همه اعتماد به نفسم آبي شد رو
آتش غرورم و خاموشش كرد ... آه خداي من ...
ديگه بايد چطوري رد پاي يه ننگ ديگه رو از روي زندگيم كم رنگ كنم ؟ اشكي
بي اختيار از گوشه چشمم چكيد ... اونقدري كه اون جاسوس آدم فروش توي كاغذ دوازده در پانزده سانتي متري رو تار ديدم ...و اون آشنايي تو
اون چهره رو قلبم فشار آورد ... بزرگ شد ... بزرگتر شد ... حجم گرفت ... چشماش ... چشماش ... خشن ...
آشنا ... پر از غيظ ... آشنا تر ... خداي من نه ...
به چشمهام اعتماد نداشتم ... اين نميتونست اون باشه ... پرسشگر نگاهش كردم ... يه حس عجيبي تو چشماش بود ... يه جور

حسرت و آرزو مندي ... ولي تو فك منقبضش ،
هنوز خشونت نهفته بود ... تو دونه هاي عرق رو
پيشونيش ... پوفي از ته دل آزاد
كرد ... پر حسرت ... با دو قدم بهم نزديك شد ...
كنارم رو تخت نشست ... دست جلو كشيد ...
موهاي ريخته تو صورتم رو جمع
كرد ... تو چشمام زل زد ... چشماش تو حدقه ،
گرد ، پرگار وار چرخيد ... تو قالب صورتم چرخيد ...
حركاتم رو زير نظر گرفت
... عكس تو دستم رو كشيد ... جلو صورت خودش
گرفت و رو چهره اش زوم كرد ... سرش رو به دو
طرف تكون داد ... پره هاي
بينيش با نفسهاي تند و خشمگينش ، باز و بسته
شد ... موج گرفت ... باز آه كشيد ... : » شناختيش
؟ ... درسته ، اشتباه نكردي ...

همونيه كه تو ذهنت ميچرخه و تو پسش ميزني ... خودم هم ديگه خودم رو نميشناسم ... اين منم ... در واقع من اين بودم ... حالا
چي ازم مونده ؟ ايني كه روبروي توئه ... منم يه پسر حاجي بودم ... با همون خصوصيتهايي كه تو از همشون متنفر بودي ... به عمر
بيست و دو ساله ام ، نه تو چشم دختري نگاه كرده بودم ، نه با دختري مستقيم حرف زده بودم ... نه ميدونستم دختر بازي چيه ...
نه ميدونستم دوست دختر چه فرقي با دوست پسر داره ... من هميشه همين بودم ... يه پسر درس خون ، كسي كه تموم تفريحش
خلاصه ميشد تو جمع پسر مثبتهاي لنگه خودش تو وضوخونه مسجد ... تنها زن سر لختي كه ديده بودم ، مامانم بود ... تنها دختري

که دستش رو لمس کرده بودم ، خواهرم بود ...
تنها دختري که اسمش رو زبونم چرخيد ، شراره بود
... از سنين نوجووني ، تنها
دختري که اسمش رو زبونم چرخيد ، شراره بود ...
يه عمر بابا ، شراره شراره کرد ... يه عمر از محسنات
شراره ندیده و نشناخته ،
غير مستقيم برام گفت ... يه عمر ذره ذره مهر
دختري که ندیده بودمش رو به قلبم تزريق کرد ...
کسي که عقیده داشت لنگه
خودمه ... من اين رشته رو فقط بخاطر کمك به
بابا ... براي پيشرفت کارش ، گرفتن دستش تو
سرون پيري ، انتخاب کردم ... و تو
... به ترغيب مامانت ... مامان تو ، با باباي من
آشنا بود ... با مامان من آشنا بود ... با من آشنا
بود ... گاهي پول يا چکهايي که بابا

میداد ، میرسوندم دست مامانت ...
اوایل زیاد رو اسم شراره زوم نمیکردم ... زیاد تحریك نمیشدم که ببینمش ... زشت بود ، قباحت داشت ... اینو یه عمر یاد گرفته
بودم که قباحت داره اسم دختر مردم رو بیاري ... هیزي کني ... چشم به خواهر و مادر این و اون داشته باشي ... تا اینکه موضوع باورود من به دانشگاه ، جدي شد ... زمزمه هایي که پچ پچ وار بین بابا و مامانت میچرخید ... همون بریدنها و دوختنها و تن
کردنهاي پر منفعت بین پدرا و مادرها ... باباي من عاشقانه تو رو میپرستید ... حسش به تو ، فراتر از حس من به اون کوچولوي تو
شیکم تو بود ... تو روت میگم ... بالاتر و قوي تر ... ولي مال من حس داشت ... لمسش میکردم ...

كوچولوي باباي من ، لمس
نميشد ، از طرف باباي من لمس نميشد ... بابام به
تو ، حس پيدا كردن يه پول گم شده رو داشت ...
عزيز ولي اماني ... حس من
فراتر از اينها بود ... ميخواستم فراتر باشه ... عمدا
... ميخواستم پر غرور براي خودم حفظش كنم ... با
سرسختي ... نميخواستم
اماني باشه ... يه حس نفرت و عشق ، با هم از اون
تو قلبم تل انبار ميشد ... عشق به موجودي كه
ميتونه مال من باشه ، نه اماني ...
نفرت از اينكه اون ميتونست از وجود خودم باشه ،
نه اماني ...
بابا ميگفت ... از شراره اش ميگفت ... از اون
چشمهاي آتشين ... از اون نبض سرسخت و مصمم
... كسي كه هر چي ميخواست ،

لاجرم بدست میاورد ... یه دختر شیطون و بلا ...
اون میگفت و من ندیده تو آتیشش میسوختم ...
تا وقتي که پا به دانشگاه گذاشتم
، تا وقتي که بابا برید و مامانت دوخت و هر دو
منتظر موندن تا تو به دانشگاه پا بذاري و تن ما
کنن ... چه بهتر از این ... بابا همیشه
حکمش حکم بود ... حرفش حرف ... زور نمیگفت
ولي حرفاش همیشه منطقي و درست بود ... اگه
میگفت شراره همونیه که تو رو
خوشبخت میکنه ، اگه میگفت عاشقش میشي ،
اگه میگفت تنها کسیه که میتونه تو رو به اوج
برسونه ، صد در صد همینطور بود ...
پس حتما شراره نامي بود که منو خوشبخت میکرد
، منو عاشق میکرد ، بدرد من میخورد ، منو به اوج
میرسوند ... هر چي عز و جز

كردم كه يه نظر تو رو نشونم بده ، قباحت داشت ... چشم به ناموس مردم داشتن قباحت داشت ... هيزي بود ... دزدي بود ... ولي ميدونستم كه شراره اي هست كه عاشقش ميشم ... كه اسمش براي من تمثال ذهني شده ... كه عاقبت مال منه ... مامانش قولش رو به بابام داده ... بابام به من ... دنبال هيچ دختري نبودم ، نرفتم ... من شراره نامي داشتم كه برام مقدر شده بود ... تا دانشگاهم تموم بشه و پا به سربازي بذارم و راهي خدمت نظام بشم ، به همين صورت ، با همون زمزمه هاي شراره ، كه آتيش به جون من دختر نديده مينداخت ، گذشت ... تا اينكه با ترغيب مامانت ، تو هم تو رشته اي نزديك به رشته من ، تو همون دانشگاه

قبول شدي ... شايد خودت هم نفهميده باشي كه چطوري موذي وار و با برنامه ريزي دقيق بابام و مامانت ، مستعد تحصيل تو اين
رشته شدي ... تو كه روحت از اين بازي بيخبر بود ... تو كه به بلوغ رسيدي ، تو كه بزرگ شدي ، تو كه پا به دانشگاه گذاشتي ، كم
كم زمزمه ها جدي تر شد ... بازم من تو رو نديده بودم ... بازم يه دو سالي به همين منوال گذشت ، بي اينكه من بدونم شراره افراتو همون دانشگاه تو جايي به همون نزديكي در حال تحصيله ... اولين خواستگاري كه پا به خونه شما گذاشت ، زنگ
خطري شد ،
براي دو قطب اينور ماجرا ... مامانت هول كرد و دل بابام لرزيد ... كم كم منو وارد اون بازي كردن ... اون موقع من كارشناسي

ارشد قبول شده بودم ... سربازيم تموم شده بود و تو همون دانشگاه بازم تحصيل ميكردم ... نزديك به شراره اي كه نديده
بودمش ولي اسمش تموم قلبم رو به تسخير در آورده بود ...
يه بچه ساده ، بي رنگ ، كه تنها تفريحش هنوز همون وضو خونه مسجد بود ... با دوستاي هم مسلك خودش ... تو دانشگاه ، تو
دفتر فرهنگي ، خواهان زياد داشتم ، ولي اصولا آدمي نبودم كه ديگران رو از خودم برنجونم ... باهاشون تو خطاطي همكاري
ميكردم ولي نهي از منكر و امر به معروف نه ... نميخواستم هيچ چشمي به منفي نگاهم كنه ... سرم به كار خودم بود ... تو هيچ
دسته حزبي هم فعاليت نميكردم ... گاهي تو شب

شعرها شرکت میکردم و شعرهايي در مدح اسراي جنگي و هشت سال دفاع
مقدس و شهدا میخوندم ... گاهي هم شاهنامه خوني میکردم ... تو گروهي که هم تيپ خودم بود ... بابا سه تار يادم داده بود و ارث
بابا بزرگم خط خوبم بود ... تو فرهنگسرا زير نظر استاداي بزرگ خط کار میکردم و شاگردايي داشتم که بنا به اخلاق خاص خودم
، همه پسر بودن ... از خونه که بيرون میزدم ، يه شونه پلاستيکي تنها شيء زينتي بود که تو جيب بغلم میذاشتم و همين منو
مضحکه میون همکلاسا میکرد ... راه و بيراه موهامو آب میزدم و ساده به چپ شونه میکردم ... تنها چيزي که برام بي اهميت بود ،
همون لباسايي بود که به تن میکردم ... تو گرما و

سرما ، دکمه هام تخت ، تا ته بسته بود ... نه
چشمم دنبال ناموسي بود نه مالي ...
نه عشق ماشينهاي مدل به مدل داشتم ... پروژه
دانشجوييم يکي از پر افتخار ترين پروژه هاي
دانشگاه بود ... تو کارگاه بابا ، با
همين دستهام روشون جوشکاري آرگون کردم ...
چشمهام کور شد و دستهام تاول زد ، ولي خوشحال
بودم که بي کمك ، با
دستهاي خودم به اينجا رسوندمش ... رتبه
دانشگاهيم ، يکي از بهترين رتبه هاي رشته قبوليم
بود ، افتخار ميکردم که از اسم و
رسم و سهميه بابا به اينجا نرسيدم ... سال اول
کارشناسي ارشد رو ميگذروندم که ديدمت ... با
برنامه ديدمت ... بابا به اين نتيجه
رسيده بود که الان وقتشه ... مشخصاتت رو بهم

داده بود و ساعت کلاسات رو ... براي اولين بار تو پوشيدن لباسهام وسواس به
خرج دادم ... براي اولين بار ، از عطري بجز عطر تو سجاده ام ، عطر زدم ... يه عطر از عطرهاي بابا ... براي اولين بار با دقت موهام
رو تو آينه به يه ور شونه زدم ... براي اولين بار تو جمع دخترها دنبال يه دختر چشم و ابرو مشكي با نگاهي آتشين ميگشتم ... يه
دختر با لبهاي قلوه اي ... قد بلند ... صورتي گندمگون ، خوش هيكل ، با گونه هاي برجسته ... يه دختر با يه عالمه علايم برجستهتو هيكل و تو صورت ... دم در كلاستون ، همينطور كه بين جمع دخترها ، دنبال يه دختر با همين مشخصات ميگشتم ، سينه به
سينه يه خانوم در اومدم ... كتاباي منو و كيف اون

، همه با هم رو زمین افتاد ... خم شدم ... همزمان با من خم شد ... کیفش رو که
جمع کرد ، چشمش تو چشم من افتاد ، قلب من زیر پاي اون ... یا خودش بود ، یا اگه خودش نبود ، من همونو میخواستم ... تو
همون لحظه اي که با نفرت و تحقیر نگام کرد ، عاشقي با سرعت نور ، تو قلبم خونه کرد ... منِ دختر ندیده ، عاشقش شدم ... چه
شراره من بود ، چه نبود ، عاشقش شدم ... ولي چشمهاي اون جز نفرت ، هیچي دیگه نداشت ... از اون روز کار دل من در اومده بود ... عاشق اون شدن ... کار خود من هم در اومد ، دنبالش راه افتادن ... هرجا نشوني از اون بود ،
منم بودم ... به دیدنم عادت که نکرد هیچ ، متنفر تر شد ... اون این قیافه پر پشم رو نمیخواست ...

اینو همونموقع نفهمیدم ... خیلي
طول کشید تا بفهمم ... اینقد دختر ندیده بودم و نابلد که خط نگاه پر نفرت اونو تشخیص نمیدادم ... ناشي وار به دنبال توجهي از
اون دختر که حتي هنوز نمیدونستم شراره منه یا نه ، سایه به سایه دنبالش میکردم ... نامحسوس ... گاهي نا خودآگاه چشم تو
چشمش درمیومدم که باز هم با همون نگاه پر خشم روبرو میشدم ...
حرفه اي تر که شدم ، حالت تهوعش رو از دیدنم تشخیص دادم ... مشکل از کجا بود ؟ نمیدونستم ... یه روز که با یکي از
دوستاش بیخیال داشت تو محوطه دانشگاه قدم میزد ، از پشت صداش کردن : » شراره « و من در عین ناباوري فهمیدم این همون

شراره مقدر شده تو طالع منه ... شراره من ...
يادمه اونروز تا بخوابم بجاي تسبيح انداختن و ذكر گفتن ، شراره شراره كردم ...
تموم محيط ذهني من شده بود پنج حرف » شراره «
اينقد تو اين پنج حرف غرق شدم كه كم كم خودم رو هم فراموش كردم ... اول از همه مسجد رفتنم كم شد ... قبله من شد يه
گردنبند حكاكي شده چوبي به نام شراره كه جاي تسبيح دستم ميگرفتم ... اينقد تو دنياي پر توهم خودم غرق شدم و از دنياي
حقيقي فاصله گرفتم كه نفهميدم كي و چطور ، شراره من پر زد ... شراره من دوست پسر پيدا كرد ... شراره من دوش به دوش يه
پسر ديگه تو خيابونا و تو پاركا قدم زد ... پا كه به

خونه اون گذاشت ، ديگه شراره من ، شراره من نبود ... چشمم رو روي شراره ام
بستم ... رو اون پسر زوم كردم ... پسر خوبي بود ... مثبت بود ... اخلاقش خيلي شبيه خودم بود ، ولي شراره منو نميخواست ، اونو
ميخواست ... طول كشيد ، ولي عاقبت فهميدم چي ، بين منو شراره ام فاصله انداخت ... همين شكل و شمايل و هيبتم بود كه بين
منو و شراره ام فاصله انداخت ... مامانت عصبي شد ، بابام جز گرفت ... ولي من ، عادت نكرده بودم چشم به ناموس ديگران داشتهباشم ... تو داشتي عاشق ميشدي ، من حق نداشتم اين
فرصت رو از تو بگيرم ...
سايه به سايه دنبالشون كردم ، شايد تو كوره راهي ، آتويي هرچند كوچيك از اون پسر بدست بيارم و

بکوبمش تو فرق سرش و
شراره ام رو از دست دیو خیالي بیرون بکشم ...
ولي اون بهتر از چیزي بود که من تو ذهن داشتم
... تو پارك جمشیدیه ... درخت
به درخت ، سایه شدم دنبالشون ... تو رستورانها ،
میز به میز چرخیدم دنبالشون ... سختي کشیدم و
اهم رو تو سینه خفه کردم ...
هي دیدم و هي حسرت خوردم و هي تغییر کردم
... اول از همه دانشگاهم تغییر کرد ... بقیه درسم
رو منتقل کردم دانشگاه شیراز
... بعد از اون ، طرز فکرم تغییر کرد ... قیافه ام
تغییر کرد ... تیپم تغییر کرد ... نگاهم تغییر کرد ...
از جمع پسرا فاصله گرفتم و
تو روحیه دخترها دقیق شدم ... تو جمع این جنس
ناشناخته خودم رو غرق کردم و تغییر کردم ...

دخترا دنبالم افتادن و من تغییر
کرده بودم و غرور جانشین تموم تواضع یه عمر
ذخیره شده تو لایه به لایه شخصیتم شد ... هر
دختري که بهم شماره داد من غره
تر شدم ... هر دوست جدیدي که از این جنس
مخالف به اد لیستم اضاف شد ، من راحت تر نفس
کشیدم ... دیگه شونه نمیکشیدم
رو موهام ... دیگه بلوز دکمه دار و شلوار پارچه اي
نداشتم ... دیگه ماشین میخواستم ... مدل به مدل
یکي از یکي جدیدتر ... راه و
روش خرج کردن حساب بانکي بابا رو خوب یاد
گرفته بودم ... پارتي میرفتم و تجربه هایي که
شراره ام میخواست داشته باشم و
من نداشتم و اون داشت ... همون پسري که شراره
رو جذب خودش کرده بود ... به تجربه هام اضاف

كردم ... من شدم يه پاي
پارتي ... من شدم يه پاي گردشهاي دختر و پسرها
... من شدم مد لباس پسرا ... همه از طرز لباس
پوشيدنم تقليد ميكردن ... همه
از مدل موهام تقليد ميكردن ... بجاي جمع پسرا ،
تو جمع دختر پسرا ميزدم و ميخوندم ... مشروب
خوردم ... سيگار به لب بردم ...
متلك گفتم ... شدم ايني كه الان هستم ...
يه دفعه همه چي بهم ريخت ... طوفان به زندگي
شراره من افتاد و سونامي براه انداخت ... زندگي
شراره من بهم ريخت و من
نفهميدم ... تو دنياي پر توهم خودم غرق شده
بودم و نفهميدم ... خبرش از طريق بابا به گوشم
رسيد ... اي كاش ميشد شراره ام
رو اون شب ، از اون جمعي كه مولودي راه انداخته

بودن و با سلام و صلوات راهي خونه آقا ديوه كردن ، ميدزديدم ... ميياوردمش
همينجا ... بجاي اون تخت ، رو همين تخت ، تو پر قو نگه ش ميداشتم ... نشد ... سرنوشت به دستام زنجير زد و نشد ...
ديوونه شدم ... اگه سامان بود هيچ مشكلي نداشتم ... انتخاب شراره لب قلوه اي من بود ... انتخاب اون چشمهاي آتشين ... ولي
تموم حسرت من از اين بود كه يكي پخمه تر از امير سام شايسته ي اون روزا ، شراره من رو به چنگ آورده ... يه مدت بازم كارمشد زير نظر گرفتن اين زوج به ظاهر خوشبخت ... شراره من خوشبخت بود ... اما به ظاهر ... اينو خيلي زود فهميدم ... اينهمه
تغيير كردم ، كه حتي براي پدر و مادر خودم هم نا

آشنا بودم ، اما ... اون بيشرف بي تغيير شراره من رو مال خودش كرد و ... من
هيچ وقت به شراره ام تو هيچ حالتي خيانت نكردم ، ولي اون ... چراغ اتاق خواب شراره من خاموش نشده ، تو بغل يه كثيف تر از
خودش خوابيده بود ... بدون تغيير ... با همون ريش و پشم ... با همونا كه شراره ازشون متنفر بود و به خاطرش تو صورت من تف
هم نمي انداخت ...
به همين سادگي شراره من پر زد و رفت ... حاجي تو جريان مشكلات زندگي شراره بود ... تو جريان كثافت كاريهاي اون پير سگ
... تو جريان همه اتفاقات ناخوشايندي كه دل شراره من رو خون كرده بود ... اوايل به من بروز نداد ... شايد اصلاح ميشد و گرما به

كانون سرد زندگي شراره من برميگشت ... ولي نشد ... اينقد نشد تا شراره من با يه مهر بد نامي ... با بدني تيكه تيكه ... از اون
خونه به بيرون رونده شد ... با يه بچه تو شكم كه نام و نشوني نداشت ... مدتي طول كشيد تا شراره من ، برگشت ... تا نزديك من
قرار گرفت ... اما ... با اولين ديدار دوباره ما ... تموم حس عشق تو قلب من ، تبديل به نفرتي عميق شد ... از شراره اي كه به من
به چشم يه موجود سراپا جذام چندش آور نگاه ميكرد ... رخوت و سستي و غرور جاي تموم عشق مدفون زير خاكستر قلبم رو
گرفت ... شراره محتاج من شد ... اينقد رو مخ حاجي رفتم و اومدم تا راضي شد به عقد من درش بياره ... نقشه ها براش داشتم ...

بايد تقاص همه كشيك هاي شبانه و روزانه منو پس ميداد ... تموم ندیدنهاي منو ... تموم فروختنهاي منو به موجود چندش آوري
به اسم رضا مقدم ... بايد دلم خنك ميشد ... اما نميشد ... از اينهمه استيصال و بدبختي دلم خنك نميشد ... از اينهمه چوبي كه
ميخورد ، بي گناه ... دلم خنك نميشد ... به حاجي قول داده بودم مرهم زخمهاي مرئي و نامرئيش بشم ... نشدم ... زخم زدم ...
آروم نشدم ... سوزوندم ... خنك نشدم ... با هر تيشه اي كه به ريشه شراره ام زدم ... ريشه خودم رو خشكوندم ... خواستم
عاشقش كنم ، ولش كنم ... حس دادم حس گرفتم ... عاشقش كردم و عاشقتر شدم ... تو اين ميون ، تنها پازل ناجور اين وسط ،

نصف اون بچه بود که منو به گذشته هاي پردرد و آهم وصل ميکرد ... هر وقت که از وجدان درد برميگشتم تا جبران مافات کنم ،
ياد اون نصف بچه ، منو آتيشي تر ميکرد ...
ميسوختم و ميسوزوندم ... حقم ميدونستم ...
مقصر تموم بدبختيهاي من ، شراره و اون بچه تو شکمش بود ... باعث و باني اينهمه تغيير ... چه خوب چه بد ... خودم رو از خودم جدا کردن ... کار شراره بود با يه بچه تو
شيکم ...من از شراره به يك بار متنفر شده بودم ... اين حس رو کاملا طبيعي ميدونستم ... دقيقا مثل حسي که تو الان به من داري ... تو
مقصر تموم بدبختيهاي من بودي ... همونطور که من الان ، تو اين برهه زماني ، مقصر تموم بدبختيها و دربدريهاي توام ... شکايتي

ندارم ... من زخم خورده بودم و با زخم زدن به تو ، خودم رو تسکین میدادم ... تو زخم خورده اي و با زخم زدن به من خودت رو
تسکین میدي ... من محتاج تو بودم و مناعت طبعم رو حفظ میکردم ... لحظه به لحظه برق نیاز رو تو چشماي تو دیدم و دندون سر
احساسات گرم و آتشین خودم گذاشتم و دلم خنك شد که تو هم به مرادت نرسیدي ... من فقط یه بار از تو سیراب شدم ...
عطشم رو با تو ، رفع کردم ... همون وقتي که دلم خواست بابا نباشم ... خودم باشم ... همون لحظه خاص و زودگذر ... بار دوم
دیگه سیر نشدم ... تشنه موندم تا تو رو هم تشنه نگه دارم ... نتونستم برق نیاز رو تو چشمات تحمل کنم ، پام رو سست میکرد ...

چشماتو بستم ... اينجوري نه چشمهات آتيشم رو تند ميكرد ، نه من از شراره چشمهات وجدان درد ميگرفتم ... بعد از اون ... باز
هم اين حالت رو حفظ كردم ... جواب داد ...
عاشقتر شدي ... دلم خنك تر شد ... تو تنها كسي هستي كه من باهاش راحتم ...
راحت حرف ميزنم و راحت ، بي رودربايستي لايه هاي ذهني و روحيم رو لخت و عور ميكنم ... دقيقا مثل خودت ... ميبيني كه ما
چه با هم جفتيم ؟ چقدر جوريم ؟ ... ما لنگه هميم ... تنها تفاوت ما در اينه كه من تغيير نميخواستم و كردم ... تو تغيير نميخواستي
و نكردي ... من جلو تو سست بودم و نتونستم خودم باشم و تو رو جذب كنم ... جذب كردن تو به همين آسوني بود ... با همين

تغییر صد و هشتاد درجه اي آسون ... ولي تو ، خودت بودي و خودت موندي ... من عاشق خودت شدم ... برخلاف تو که
نميتونستي و نميخواستي عاشق خودم باشي ... الان ميدوني چه حسي دارم ؟ « آسمون تويي وقتي ، ماه داره ميخنده ... عشق من ببين امشب ، آسمون چقد ماهه
مکثي کرد و تو صورتم جستجو گر ، نگاه کرد ... اصلا باورم نميشه ... اون پسره ي هپلي ... همون که با بچه ها براش اسم ساخته
بوديم » هپل « ... تموم قلب و احساس من ، سامي منه ... تموم اون لحظه هاي گذشته ... تموم اون عق زدنها و چندشها ، حجم
گرفت و تو چشمم جون دار شد ... از پرنده تا لونه ، از کوير تا بارون ... از اتاق تا ايوون ، عشق بهترين

راهه ... لحظه به لحظه اش
یادم اومد ... تو پارك جمشیدیه ، شیطنتم گل کرده بود و میخواستم سامان ساده رو به دام حرکات ادا دار دخترونه بکشونم ... به
یکباره هپل جلو چشمام ظاهر شد ... تا مرز سکته رفتم و برگشتم ... تنفرم ازش حد و مرزي نداشت ... هر لحظه بیشتر و بیشتر
میشد ... عقیده داشتم بچه هاي دفتر فرهنگي ، دقیقا مثل غده هاي سرطاني ، رشد میکنن و تو جاهایي که فکرش رو نمیکني نفوذمیکنن ... کمین میکنن تا گندي بالا بیاري و آتو بگیرن و یه گزارش پر و پیمون ازت به دفتر فرهنگي ارائه بدن و ارج و قرب
خودشون رو بالا تر ببرن ...
تموم اون حجم بزرگ نفرت ... متراکم شد ... به

قلبم هجوم آورد و قلنبه شد ... نفسم با یه آه سنگین از سینه ام بیرون رفت ...

ناامیدانه تجسم کردم : » اگه هنوز هم امیر سام ، با همون تیپ و قیافه ... جلوم بود ، بازم عاشقش میشدم ؟ ... بازم اسیر سر پنجه هاي جادويي دستهاش میشدم ؟ ... بازم تو گندم زار طلايي چشمهاش غرق میشدم ؟ ... آرزوي همخوابگي باهاش رو به دل میکشیدم ؟ ... میتونستم راحت تو چشماش زل بزنم و افکارم رو لخت و عور به نمایش بذارم و از عشق و عاشقي براش بگم ؟ ...

هنوزم خودم رو بدهکارش بدونم ؟ ... یا فقط طلبکارش بودم ... « نمیدونم ... اون چطور ؟ ... اون با اینهمه تغییر من چطور میتونه کنار بیاد ؟ ... دختري که عاشقش شد و جز اون

کسي رو نديد و جلو چشمش دوست پسر گرفت و جلو چشمش شوهر کرد و
حامله شد و ... عاقبت با يه بچه تو شکم ، به عقدش در اومد ... اين همه تغيير براي تبديل يه عشق به نفرت کافي نبود ؟ ... من که
قلب کوچيکم ، بي تو کاسه خونه ... من که کاسه چشمم ، جز تو از کسي پر نيست ... دوست داشتن يا عشق ، دوست دارمت با
عشق ... عشق من به دوست داشتن ، قابل تصور نيست ...
دو دستش رو دراز کرد ... دور گردنم حلقه کرد ... از پشت هر دو دستش رو به هم گره زد ... تو
چشمام زل زد ... : » الان ... از
همين لحظه به بعد ، ديگه به تو حسي ندارم ... تو براي من مردي ... فردا ميتوني بري و تقاضاي

طلاق كني ... حتي ميتوني از حاجي
براي طلاقت كمك بگيري ... من ديگه شراره
نميخوام ... من ديگه حسي به شراره ندارم ...
عشق شراره ، با همون نبضي كه از كار
افتاد ... با همون حسي كه از تو رفت ، با همون
عشقي كه براي تو مرد ... مرد ... فردا برو و قباله
ات رو ببر و تقاضاي طلاق كن ...
منم ميرم تا راحت باشي ... تا جلو چشمت نباشم
... تا ياد بدبختيهات نيفتي ... « همسفر شدن با
عشق ، مثل دربه در شدن خوبه ...
پس قدم بزن با من ، بين راه و بيراهه ...
اشكم بي اختيار راه گونه ام رو گرفته بود ... بي
صدا ميچكيد ... من طلاق نميخواستم ... من هنوز
دوستش داشتم با عشق ... دو
دست گره زده اش رو جلو كشيد ... گردنم رو با گره

دستاش به جلو کشید ... صورتم مقابل صورتش قرار گرفت ... لبهاي سردش
رو روي لبهاي آتشين من گذاشت ... دلم سوخت ... قلبم به صدا در اومد ... تند و پر صدا ... گامب گامب ... سينه تختم ، پر تحرك
شد ... بالا و پايين ... بوسه اش مزه داشت ... شور بود و طعم خون ميداد ... كامم تلخ بود ... مثل يه فنجون قهوه تلخ ... اسپرسو ...بي شكر ... مثل خواب بعد از ظهر ، تلخه اما ميچسبه ... مثل چاي بعد از خواب تلخه اما شيرينه ... من كه قلب كوچيكم ، بي تو
كاسه خونه ... من كه كاسه چشمم ، جز تو از كسي پر نيست ...
هق زدم ... ولي اون رهام كرد ... با خشونت ازم جدا شد و رهام كرد ... بينيش رو با صدا بالا داد و

پشت انگشت سبابه اش رو به
بيني كشيد ... مچ دستم رو محكم گرفت و بلندم
كرد ... ولي من نميخواستم بلند شم ... جام خوب
بود ... رو تخت اون ... دوست
داشتن يا عشق ، دوست دارمت با عشق ... عشق
من به دوست داشتن ، قابل تصور نيست ...
نگاه تارم ملتمس شد ... ندید ... نخواست ببينه ...
غم تو چشام رو نخواست ببينه ... نيازم رو
نخواست ببينه ... بازم مردم آزار شده
بود ... بازم ساديسمش عود كرده بود ... آخه من
كجا برم ؟ خيلي وقته حرفامو ، از چشام نميخوني
... حالمو نميپرسي ، دردمو
نميدوني ... هم ازم گريزوني ، هم ميگي دوسم
داري ... زخم ميزني اما ، از جذام بيزاري ...
سوئيشرت آبي نفتيشو از تو كمد بيرون كشيد ...

تو صورتم پرت کرد : » اینو بپوش و برو خونت ...
بسلامت ... خوش باشي « با
خودت که درگیري ، از همه طلبکاري ... بسکه مردم
آزاري ...
امیر سام رفت ... به همین سادگي ، رد پاي خودش
رو از زندگي من پاك کرد و رفت ... رفت و منو با
کوله باري از حسرت و
ندامت ، تنها گذاشت ... براستي من مقصر تموم
اینهمه حجم بزرگ نفرت قلنبه شده تو قلب اونم ؟
... هنوز عزیزترین دارایي من
از امیر سام ، همون سوئیشرت آبي نفتیه که بوش
مستم میکنه ... که شبها تا تو بغلم نگیرمش خوابم
نمیبره ... که دلم لك زده
براي یه لحظه دیدنش ... که میخوامش و نیست
... که من بدبخت ترینم و خودم میدونم ...

تقريبا يه سال از اون روزها گذشته ... كار رو پايان نامه ام خسته ام كرده ... حجم بزرگ كار تو شركت خسته تر ... امروز من مهره
اصلي شركت حاجي شايسته هستم ... مدير عامل ... روي همون صندلي ... همون كه روش مينشست و از بالا به من نگاه ميكرد ، پر غرور و ويرانگر ... خورد كننده ...
كارخونه حاجي ، به سايت صنعتي منتقل شد ... سوله ها آماده بهره برداري شدند ... دفاتر منسجم و منظم تو ساختمون مركزي
برقراره ... جا فراخ ... به جز كارمندهاي دفتري كه قبلا ديده بودمشون ، تعداد زيادي كارمند و كارگر از اين كارخونه ، نون
ميخورن ... انسانيت تو اين كارخونه ، توليد اول و مهمتر و بزرگتر رو داره ... حاجي حس انسان بودن

رو تو این کارخونه ، قبل از
تموم محصولات دیگه اش ... محصولاتي که همه از انواع آهن با آلیاژهاي مختلف هستند ، تولید میکنه ... محیط گرم و دوستانست... از نگاههاي هیز ... از کثافت کاري ... از حس هاي آزار دهنده ... خبري نیست ... اینجا همه به من ، بعنوان مدیر عامل و از همه
مهم تر و بالاتر ، عروس حاجي نگاه میکنن ... هنوز براي جدایي از امیر سام اقدامي نکردم ... هنوز دلم نمیخواد بهش فکر کنم ...
هنوز هم قلبم از اینهمه قساوت فشرده میشه ...
آخرین دستاورد شرکت ... پر افتخار ... پر غرور ، همون پروژه هاي به اتمام رسیده سال گذشته ست ... همون ها که براي
مهندس شایسته ، ارمغان آور یه گواهینامه تولید

کننده برتر بود ... نوش جونش ...
کار رو پایان نامه ام ، یه پروژه عظیمه از کارهاي
شرکت ... یه راکتور کربن ... ... C-105تموم نقشه
هاي اون ، از طراحي تا خرده
کاریها ، همه و همه کار خودمه ... یکي از بزرگترین
پروژه هاي حال حاضر کارخونه ... صبح به صبح
مثل همه کارمندا ، سوار
ماشینم میشم ... ماشین نخریدم ... همون شاسي
بلند امیر سام ... خودش بهم بخشیده ... بوي
سوئیشرتش رو نمیده ، همینطور
حسش رو ، ولي دوست دارمش ... منو به اون
نزدیك میکنه ... اولین کارم بعد از رسیدن به
شرکت ، چك کردن کارتابله ... نامه
هاي آماده رسیدگي رو بررسي میکنم ... اصلاحیه
میزنم ... تایید میکنم ... بودجه تعیین میکنم ...

هزينه تفكيك ميكنم ... صورت
وضعيتها رو مهر و امضاء ميكنم و براي نقد شدن
ميفرستم ... نقشه ها رو اَپروو ميكنم ... ازبيلت
ميزنم ... اسمم پاي نقشها مهر
ميينده ... برنامه هاي زمانبندي فيزيكي رو با برنامه
زمانبندي از پيش تعيين شده چك ميكنم ... تذكر
ميدم ... تحكم ميكنم ...
دستور ميدم ... مثل يه مرد ... تو سايت قدم ميزنم
... نقطه جوشها رو چك ميكنم ... جوشكار آرگون
استخدام ميكنم ... به كارش
نظارت ميكنم ... ب□رنر دست ميگيرم ... جاي
برشها رو علامت ميزنم ... دستكش جوشكاري
دست ميگيرم ... عينك جوشكاري
ميزنم ... پروژه عظيمم خوب پيش ميره ... شايد
امسال عنوان بهترين توليد كننده داخلي مال من

بشه ... شايد هم اقدام كردم
براي يه ايزوو جديدتر ... استانداردهاي بين المللي رو آپديت ميكنم ... به روز و منظم ... حاجي از رياست من حظ ميكنه ...
دلسورانه كار ميكنم ... منظم و دقيق و سخت كوش ... همونطور كه بايد درخور دختر حاجي ، عروس حاجي باشه ... خودش رو
تقريبا بازنشست كرده ... خيالش راحته ... من هستم ...
سفرهاي كاري رو من ميرم ... حاجي رو معاف كردم ... رفتن حاجي به اين سفرها رو غدغن اعلام كردم ، سفر رو از حاجي ... تو
مسنجرش ، يه عالمه پير زن و پيرمرد دل زنده اد كردم ... باهاشون درگيره ... درد دل ميكنه ، درد دل ميشنوه ... هنوز با ماما

همکاري ميکنه ... هنوز نرفته حج ، حاجي ميشه ... امسال تصميم دارم بفرستمش حاج ... ثبت نامش کردم ... با خرج خودم ...خودش و حاج خانوم رو با هم ... ماما و خاله رو هم با هم ... هنوز با هم کنار نيومدن ... عنوان پت و متي که نسترن بهشون داده ،

سخت بهشون ميخوره ... درخور و شايسته ... نسترن با مهران عقد کرده ... خيلي وقته عقد کردن ... يه خورده از درس نسترن

مونده ... شايد همين تابستون مراسم عروسي بگيرن ... جفت خاصي هستن ... بهم ميخورن ... هنوز منو افشيد بهشون ميخنديم ...

افشيد صميمي ترين دوست منه ... روزها و شبهاي زيادي رو با هم ميگذرونيم ... دختر کوچولوش ، سه ماه ست ... امير سام براي

ديدنش نيومده ... از من بريده ... از همه بريده ...
حتي از اولين بچه خواهرش ... افشيد ميگه : «
احتياج به زمان داره ... فرصت
ميخواد ... اون بايد به خودش بياد ... خود درگيري
داره »
حاجي اما نظر ديگه اي داره ... اون ميگه : « اين
گره ايه كه جفتتون به زندگيتون زديد ... با نفرتهاي
بي حساب و كتاب ... با
لجاجت هاي بچگونه ... سر نخش رو بايد پيدا
كني ... امير منتظره ... اون منتظره تا تو سرنخ رو
بگيري و بهش برسي ... عشق كه
تموم نميشه ... جاريه ... خداييه ... برزخ قابل
تحمل تر از جهنمه ... ولي سخت تر ميگذره ...
گاهي شيرينه ، گاهي تلخ ... اگه ته
برزخ ، بهشت موعود باشه ، شيرينه ... پر از حلاوت

... اگه ته ش جهنم باشه ... واويلا ... سعي كن سر نخت رو پيدا كني ... سر
نخي كه تو رو به بهشت موعود برسونه ، نه جهنم پر آتيش ... «
روزگارم بد نيست ... درواقع بجز دوري از امير سام ، عاليه ... پست و مقام ... كار خوب ... خانواده خوب ... دوستان عالي ، خوبتر از
خوب ... ارج و قربم بين شايسته ها ... غرورم بين افراها ... دل خنك شده ام از بدبختي و زبوني مقدمهاي بيمقدار و ناچيز ... حاجي
راست ميگفت ... تا مقدم بياد و رو پا بايسته ، زندگيش به ته رسيده ... پوچ و باطل ... رضا ... اسم عوض كرده ... رضا مفنگي ...
هروئيني ... هرزه ... مكروه به تمام معنا ... يه بار اتفاقي ديدمش ... نشناختمش ... حاجي گفت : »

میشناسیش ؟ این همون رضاییه
که تو رو به اوج رسوند و خودش به ته دره نابودي
سقوط کرد ... لازم نیست که آدمهاي بد همیشه و
همیشه ، مثل تو داستانها
،سرطان بگیرن ... سرطان آدمهاي بد ، همون زیاده
خواهیها و طمعشونه ... همون به حق خودشون
قانع نبودن ... « دلم خنك شد ...
دلم به معناي واقعي خنك شد ... حتي ارزش ترحم
هم نداشت ...
یتمیم نوازي رو از حاجي ، خوب یاد گرفتم ... الان
من هنوز مادرم ... مادر سه تا بچه شیطون و بیگناه
... سه تا بچه اي که خرج
تحصیلشون رو مدیون حس مادرانه من میدونن
... بزرگ شدنشون رو شاهدم ... با کمال میل ... با
رغبت خرجشون میکنم ... حس

خوبي دارم ... حظ ميكنم ... آروم ميشم ... بچه ام
كه نياز به آمرزش نداره ... براي آرامش و آمرزش
روح و جسم خودم ... ته قلبممیگه و امير سام ...
امير سامي كه ، خيلي وقته نيست ... خيلي وقته
كه سهمش رو از من ، از زندگيمون ، از شركت ، از
خانواده ... واگذار كرده ...
واگذار كرده و رفته ... از حاجي شنيدم كه رفته به
همون بلاد استعمار كهنه و پير ... دوره هاي ام بي
اي ميبينه ... حتما قراره
برگرده ... با دست پر و با سر افراشته تر ... بازم
نوش جونش ...
در آپارتمانش بسته ست ... گاهي افشيد با مهري
خواهرانه به اون سر ميزنه ... زير و روش ميكنه ...
تر و تميزش ميكنه ... تغيير
دكورش ميده ... گاهي من با افشيد همراه ميشم

... تو آپارتمانش چرخ میزنم و حسرت حضورش رو به ریه میکشم ... بو میکنم و
چشمهام رو میبندم تا مجسم کنم که اونم اینجاست ... اونم هست ... ولي نيست ...
حالا با گوشه گوشه آپارتمانش آشنام ... گاهي روي تختش ... روي بالشهاي پر قوش ، دراز کش میشم ... حس میگیرم ... غرق
لذت میشم ... عاشق تر میشم ... استوار تر ...
پابرجا ... حالا میدونم جاي قهوه ترکش کجاست ... جاي قهوه اسپرسوش کجا ...
وقتي تلخم ... وقتي دلم گرفته ... میرم اونجا ... یه فنجون کوچيك ... پر از صرفه جويي ... پر از ترس تموم شدنش ... دم میکنم ،
تلخ به کام میریزم ... وقتي خوشم ... وقتي خيلي خوبم ... میرم اونجا ... حس میگیرم ... حس دو

مزه ... گس ... مثل قهوه ترك با
شكر ... كتاباشو خوندم ... از ديكشنري تخصصيش
استفاده كردم ... لب تابش رو زير بغل ميگيرم ...
رو قلبم ... لب تابي كه پر از
عكسهاي شراره اش ... با بك گراندي از شراره ست
... پوشيده تو مانتويي دانشجويي رو يه نيمكت
خالي ... تو چله زمستون ... زير
برف آروم آسمون ... خندون ... با دو لب قلوه اي
هوس برانگيز كه تره ... كه معلومه تازه تازه با زبون
خيس شده ... با موبايلي تو
دست ، شايد در حال اس ام اس فرستادن ...
شايدم جوك خوندن ...
گوشه لب تابش يه فايله ... اسم داره ... » براي تو
كه آزادي ، براي من كه دربند « پر از دلنوشته ها ...
براي امير سام ... براي من ...

پر از لحظه لحظه هاي دلتنگي ... آشوبهاي دروني ... خواهشهاي پر نياز ... جسمي ، روحي ... امشب خسته تر از هميشه بودم ... فكرم كار نميكرد ... نقشه ام ميزون در نميومد ... جاي ستونش متچ نميشد ... هنگ كرده بودم ... قفل بودم ... مغزم از امير سام فرا تر نميرفت ... كپ كرده بود ... از دم غروب ، درها رو بسته بودم ... نقشه ها رو باز گذاشته بودم ... هي ميكشيدم ، هي پاك ميكردم ... در رو باز كردم ... خودم رو از محيط پر توهم خونه ام آزاد كردم ... مثل هميشه ، پا تو آپارتمان امير سام گذاشتم ... حجم خالي سكوت ، ويران كننده بود ...سعي كردم تو كتابخونه اش دنبال راه حل بگردم ... راه حل ستون ناميزون وسط فونداسيون ... تو قسمت سي دي ها دقيق

گشتم
... سي دي هايي كه خودش طراحي كرده بود ... از
سي دي هاي طرح هاي اورجينال ، جدا بود ...
كارهاي مشابه رو جدا كردم ...
قبلا تو كارهاش ، نكته هاي خوبي براي پيشبرد
كارم پيدا كرده بودم ... تغيير آلياژي كه براي كنترل
خوردگي يه راكتور خيلي مهم
كه چند سال بود مرتب سالي يه بار دچار خوردگي
ميشد و احتياج به ريتيوب داشت ... تو همين
كارهاش پيدا شد ... آلياژهايي كه
تو ايران توليد نداشت و بايد تحريمها رو
بخاطرشون دور ميزديم ... ياد گرفته بودم ... اين
يكي لم كاريش رو خوب ياد گرفته
بودم ... براي گير آوردن متريالم ، به در بسته
نميخوردم ... يه سر ميپريدم چين ، همون آلياژ رو

با روكش چيني ، از يه واسطه
ميخريدم ... خيلي راحت مياوردم ايران ... جنس
چيني نبود ، ولي روكش نازكي از گالبانيزه ضعيف ،
فقط جهت رد گم كني روش
نشسته بود ... درست مثل خودش ... اونهمه
تغييري كه بصورت روكشي ضعيف رو چهره نشونده
بود ... پرنده خيالم دوباره احاطه
شد ... تو آسمونش به پرواز دراومد ... آزاد نميشد
... آسمونش از حد امير سام فراتر نميرفت ...
كوچيك و در عين حال وسيع ...
كتاباش رو بي هدف زير رو كردم ... تو كشو بالاي
ميز تحريرش ... جايي كه نشونه پيوندمون رو قايم
كرده بودم ... دنبالش گشتم
... قباله اي كه هيچ وقت ازش كپي نكردم و
تقاضايي رو ننوشتم رو بيرون كشيدم ... تاريخ

عقدمون رو براي بار ميليارددم چك
كردم ... نه يه روز عقب رفته بود نه يه روز جلو
افتاده بود ... كهنه بود و قلابي ... بازم به مهريه
لجوجانه ام نگاه كردم ... مضحك
بود و عزيز ... اگه صد بار ديگه قرار باشه باهاش
عقد كنم ، مهرم همون شاخه گليه كه بهم ميداد و
نوازشم ميكرد ... همون برام
بسه ... بازم به شرط و شروط خنده دارمون تو قباله
دقت كردم ... بازم خوندم ... براي بار ميليارددم ...
خوندم ...
چشمام برق زد ... پريدم و قهوه جوش و دم و
دستگاه قهوه تركش رو از كابينت بيرون كشيدم ...
يه فنجون قهوه ترك ساختم و
براي خودم آوردم تو حجم سيال حضورش تو اتاق
... خودش بود ... تموم گره كار من تو همين چند

سطر شرط و شروط خنده دار
بود ... : » حق طلاق ، با توافق طرفين و فقط و
فقط بعد از سن دوماهگي نوزاد زوجه . زوجه
ميتواند بعد از دو ماه از تولد نوزاد ، در
خواست طلاق داده و با تفويض كليه حقوق يك
پدر به جز حق حضانت ، تا پايان هيجده سالگي
كودك ، به زوج ، پيگير طلاق باشد
... كليه خرج و مخارج مربوط به كودك ، تا پايان
هيجده سالگي بر عهده و هزينه زوج بوده و حق
حضانت اولاد ، حتي پس از
ازدواج زوجه با غير ، از ايشان ساقط نميشود ... در
ضمن ، ارائه هر گونه آزمايش يا مدركي ، دال بر
ساقط نمودن حق پدري از
زوج ، توسط زوجه مورد قبول نمي باشد و حق
پدري را از ايشان ساقط نمي نمايد ... « قهوه ترك

دو مزه رو یه خورده هورتکشیدم ... حالم خوبتر شد ... مخم بازتر شد ... اخمام گشوده تر شد ... خودشه ... خود خودش ... باید تقاضاي طلاق میدادم ...

خودش گفت ... خودش اصرار کرد ... من مناعت طبع داشتم ... دندون رو جیگر گذاشتم و نه اونو به مراد دلش رسوندم نه اون منو

... اونم مناعت طبع داشت ... اونم راضي تر بود که سختي بکشه و در عوض من به مراد دلم نرسم ... قهوه رو تا ته سر کشیدم ...

دلم ، ته دلم از حلاوت و شیریني غنج رفت ... سر نخ بهشت موعود رو پیدا کرده بودم ... حق با حاجي بود ... اون امیر خودش رو

بهتر از من میشناخت ... هر چند ریسك بود ، اما بود ... راه حل بود ... مثل یه جنون ... مثل آخرین

دستاویز ... قباله رو بوئیدم و
بوسیدم ... مخم باز باز شده بود ... تو اتاقم ، با
فراغ بال ، مشغول نقشه ام شدم ... از این ستون
تا اون ستون فرجه ... یه حمال لازم
داشتم ... باید زیر ستون اصلي فونداسیون ، یه
ستون کمکي و یه حمال کار میذاشتم ... نقشه ام
رو تکمیل کردم ... خوابیدم ...
***

دیوونه ام ، اینو شنیدي ... عاشقي ، اینو شنیدم ...
یه تیمارستان بهم ریخت ، دوباره خوابتو دیدم ...
به روز نکشیده ... از تصمیم
طلاقم ... همه با خبر شدن ... هر کي یه برخورد
داشت ... افشید با حیرت و حسرت ... حاجي با
کنکاش و تفکر ... ماما با سرزنش
... بابا با دلخوري ... خاله با خوشحالي ... نسترن

با گريه هاي صدا دار ... نسرين با بغض بي صدا ... نويد با نكوهش ... شهاب با
سكوت ... مخصوصا به شهاب خبر دادم ... تو تيمارستان عشقت ، واژه هامو بستري كن ... شبامو لبريز خورشيد ، روزامو خاكستري كن ...
ميدونم كه هنوز با شهاب ، رفت و آمد داره ... ميدونم تنها و صميمي ترين دوستش ، دكتر شهاب افرا ، متخصص قلب و عروقه ...
ميدونم اكثر تلفنهاي من به خونه شهاب ، توسط اون شنود ميشه ... اينو بعد از هر بار زنگ زدن و درنگ كردن و صداي اكو اونور
خط ميفهميدم ... منو از تو خونه شهاب زير نظر داره ... توسط شهاب ... با هم دستي شهاب ... منو از خودت نرنجون ، نگو

ديوونگي ننگه ... وقتي با تو باشم حتي ، ديوونگي هم قشنگه ...
اول صبح ، كله سحر ، كه تو لندن ، شب تر از كله سحر ما بود ، به خونه شهاب زنگ زدم ... با تاخير تلفنم رو پيغام گير افتاد ...
خيلي با تاخير ... بازم صدا اكو بود ... فهميدم گوش به زنگ نشسته ... نامرد بجاي اينكه با شراره افرا همخونگي كنه ، با شهاب افرا
رو هم ريخته بود ... : » شهاب ... به اون رفيق شفيقت كه گوش وايساده بگو ، مدارك رو آماده كردم ... امروز دارم ميرم دادگاه
خانواده ... خودش رو آماده دريافت احضاريه كنه ... چون متواريه و تركم كرده ... چون خبري از خودش و محل زندگيش به مننداده ... كار من تو دادگاه راحت تر راه مي افته ... واسه اعلان تو

روزنامه هم ... سه تا از کم تیراژ ترین روزنامه ها رو پیدا کردم ...
آگهي بدم ... تو خارج از ایران منتشر نمیشن ...
اگه توزیع بشه هم با تاخیر به دستش میرسه ...
آدرس احضاریه رو به آدرس
آپارتمانش تو همین برج نوشتم ... صددرصد کسي نیست اونو دریافت کنه ... برگشت میخوره ...
آشنا دارم ، احضاریه دوم و سوم
رو هم به تاریخي خیلي سریعتر از اونچه که قوانین کاغذ بازي شامل حالش بشه ، به در خونه اش میفرستن ... میخواد غیابي مهر
طلاق تو شناسنامه اش نخوره و به حق و حقوقش برسه ... بهتره تشریف فرما شه ... و تو دادگاه حاضر ... وکیل حقوقي من
کارکشته تر از اونیه که معطل کاغذبازي بشه ...

شب خوش خوب بخوابید ... « ... ميبيني وضعم خرابه ، ميبيني روبراه نيستم ... ولي با اينهمه بازم ، پاي عشقمون واميستم ... حتي منتظر كوچكترين رد و بدل شدن كلامي نشدم ... تلفن رو قطع كردم و قهقهه خنده سر دادم ... از ته دل ... مناعت طبع ... با دست پس زدن و با پا پيش كشيدن ... تو دوراهي انتخاب و اجبار قرار گرفتن ... راهي جز درگير شدن نموندن ... به اجبار تن به تقدير سپردن ... غرور رو حفظ كردن ... به لج و لجبازي بچگونه ادامه دادن ... عشق رو لجوجانه حفظ كردن ... اين همون نقطه مشترك ميون ما بود ... درد مشترك ما ، غرور و مناعت طبعمون بود ... هر دو مثل هم ... جفت هم ... جور جور ... تو منو ديوونه

كردي ، نگو كه خيلي ديره ... قول بده هيچ وقت نذاري ، واليوم جاتو بگيره ...

به دقيقه نشد كه تلفنم زنگ خورد ... شماره خونه شهاب بود ... مثل خودشون ، جواب ندادم ... افتاد رو پيغامگير خودكار : » الو ،

شري ... چي براي خودت شعر ميبافي ... وكيلم وكيلم نكن واسه من ... تاريخ دادگاه رو به شهاب بگو ... شايسته نيستم اگه

قايمكي من كاري بكني و حق و حقوق منو ناديده بگيري ... از حلقومت ميكشمش بيرون ... زحمت بروكراسي اداريش با تو ... فقط

تاريخش رو زودتر اعلام كن بليط بگيرم ... نميخوام غايب باشم و حقم رو هپلي هپو كني ... « ...

دوست دارم كه عابرا رو ، با تو

اشتباه بگيرم ... حتي وقتي تو اتوبوس نيستي ،

واسه ات جا بگيرم ... ديوونه ام اينو شنيدي ،
عاشقي ، اينو شنيدم ... يه تيمارستان
بهم ريخت ، دوباره خوابتو ديدم ...
خنديدم از ته دل خنديدم ... تيرم به هدف خورد
... تموم گره كور زندگيم ، در گرو همين سه خط
شرط و شروط بود ... تو آدم
نميشي سامي ... مثل خود من ... به زانو در نمياي
... به زانو نمي افتم ... زبده شدم ... كاركشته شدم
... ديلماج خوبي شدم ... ياد
گرفتم بي غرض ترجمه كنم ... تك تك حركاتت رو
ترجمه كنم ... اينجوري ميخواي ؟ باشه هستم ...
مرد و مردونه ... بيا و دستو پام رو تو حنا بذار ...
بيا و مجبورم كن ... مجبور شو ... من آماده ام ...
آماده آماده ... مرد ميدون باشي ، پا به پات ميتازم
... از پا

نمي افتم ... قول بده كه تا هميشه ، ميشه رو قولت حساب كرد ... خيلي وقتا بچه ها رو ، ميشه با يه قصه خواب كرد ... دوست دارم
از تو بخونم ، وقتي آسمون سياهه ... بقيه خوابن كه خوابن ، مگه بيداري گناهه ... ديوونه ام ، اينو شنيدي ... عاشقي ، اينو شنيدم ...
يه تيمارستان بهم ريخت ، دوباره خوابتو ديدم ... قلبم به تو محتاجه ، چشمم به تو وابسته است ...
اين پنجره بي چشمات ، از پلك زدن خستست ... حدي براي دلتنگيم نبود ... قلبم
... تندتر از هميشه ضرب ميزد ... ظاهر بيتفاوتي به چهره داشتم ... بايد بي تفاوت ميموندم ... من براي طلاق اومده بودم ... طلاق از
جورترين ، وصله تنم ... سه روز بود كه پا به اين شهر خفه و دود گرفته گذاشته بود ... سه روز بود از

همون اکسیژن مسمومي
تنفس میکرد که تو ریه هاي من جاري بود ... سه روز بود که بود ... نزدیك ... بیفاصله ... اما دور ... در دور ترین نقطه ممکن به
همه دلتنگیهاي من ... تموم این سه روز رو ، توي آپارتمان خودش گذرونده بود ... بي اینکه دلش تاپ تاپ دیدن حتي یه لحظه
منو داشته باشه ... بي اینکه حتي یه تقه کوچیك به در اون خونه و به قلب صاحب خونه زده باشه ... تو این سه روز ، بیستر از
همیشه از خونه بیرون زدم ... بیشتر از همیشه به افشید سر زدم ... بیشتر از همیشه دم آسانسور خودم رو معطل کردم ... طولاني
تر از همیشه در آپارتمانم رو بستم ... تا شاید ، شاید لحظه اي کوتاه ، باهاش چشم تو چشم بشم

... نشد ... نبود ... نيومد ... تو
راهرو تردد نكرد ... چشمم به در خونه خشك شد و
كسي تقه اي آروم به اون نزد ... دلسنگ شده ...
مغرور ... و من دلتنگ تر از
هميشه ... دلتنگيه گنجيشكا ، آواز خيابونا ...
دل زدم ، تا به اين راهروي شلوغ رسيدم ... بين
آدمهايي كه با مشكلات ريز و درشت ، براي فصل
اومده بودند ... من چي ؟ من
براي چي اومده بودم ؟ وصل يا فصل ؟ ... تاريخ
دادگاه رو ، حتي به حاجي هم خبر نداده بودم ...
ميخواستم بي فوت وقت ...
ببينمش ... بي اينكه كسي باشه كه بين چشم من
و اون ، فاصله بندازه ... ساعت از زمان تشكيل
دادگاه ما گذشته بود ... زوجي رو ،
بخاطر نيومدنش ، جلوتر از ما به داخل فرستادن ...

دلم نميخواست بار دومي پا به اين راهروهاي خفه و پر درد بذارم ... از همون
روزهاي آزار دهنده دادگاهيم با مقدمها ... دلم نميخواست ... پا پا ميكردم ... خسته شده بودم ... مردم بيكار و كنجكاو ، زبون
ميريختن ... پاي حرف باز ميكردن ... دلشون ميخواست درد منو بشنون ... برام دلسوزي كنن ... شايدم بخندن ... بهم بخندن ...
هم زبوني نميخواستم ... دلم دنياي پر توهم همیشگي خودم رو ميخواست ... دنياي كه تنها ساكنش ، امير سام بود ... غرق شدم ...تو خلا خودساخته همیشگیم غرق شدم ... حضورشو حس كردم ... تو دنياي پر توهمم ، حضورش رو حس كردم ... بوي گس عطر
وجودش رو حس كردم ... بويي كه دوست داشتم

... بوي سوئيشرت آبي نفتيشو ... بو حجم گرفت ... بزرگ شد ... بزرگتر شد ...
دست و پا دار شد ... قدم زد ... نزديك شد ... چشم داشت ... زل زد ... پلك زد ... زرد بود ... رنگ يه شاخه گل زرد داوودي ...
شايدم رنگ يه گندم زار وسيع براق ... پر از گرده هاي زرد و كهربايي ... حجم زرد روبروم ... توهم زا بود ... زبون داشت ...
حرف ميزد ... گفت : » سلام ... تو هپروتي ... « ... تو هپروت بودم ... توهم زده بودم ... شوكه بودم ... دلتنگيه گنجيشكا ، آواز
خيابونا ... ديدن چي گذشت امروز ، بين من و بارونا ...
زبون الكنم ، باز نميشد ... نميچرخيد ... توهم مجسم شده بود ... جون داشت ... دست تكون

ميداد ... لباس تنش بود ... شيك و
ماركدار ... كت و شلوار تنش بود ... رسمي و خوش
كُپ ... كروات هم بسته بود ... قرمز و نقره اي و
سفيد ... بلوزش برق داشت
... سفيد و براق ... كت و شلوارش رنگ داشت ...
مشكي مات ... موهاش چرب بود ... خوش فرم ...
بوش ديوونه كننده ... شايد
داشتم خواب ميديدم ... خواب دامادي توهم هام
... چشم زدم ... پلك پلك كردم ... توهم از جلو
چشمم دور نشد ... جوندار تر
شد ... دستم رو محكم گرفت ... از وسط راهروي
شلوغ و پر تردد ، به كنار كشيد ... چسبيدم تخت
ديوار ... : » ديوونه ... گنگي ،
كورم هستي ؟ حتما بايد بايستي اين وسط كه هر
كس و ناكسي يه تنه بهت بزنه و به يه طرف

شوتت کنه ... نوبتمون شده یا نه ... «
نه توهم نبود ... واقعا جون داشت ... خودش بود
... خود خودش ... دلتنگ يعني من ، يعني تو رو
خواستن ... دلتنگ يعني تو ،
تنهاي تنهايي ... صداي پر طعنش از زمين و زمان
رهام کرد ... برگشتم تو همون راهروي تنگ و
پرتردد : » هوي ... کجايي ... چي
زدي ؟ خيلي مشنگت کرده ... «
نبايد مي افتادم ... نبايد سستي ميکردم ... من
قوي بودم ... من مدير عامل يه شرکت عظيم
توليدي بودم ... من شراره افرا بودم ...
من سه تا بچه زير نظرم ، بزرگ ميشدند ... من
براي خودم کسي بودم ... کور نبودم ... کر نبودم ...
شوت نبودم ... لب گزيدم ...
طالب جنگ رفته بود ... طالب جنگ ، برگشته بود

... : » معلوم هست کجا تشریف داشتین ؟ ...
میموندین یه دو ساعت دیگه
تشریف میاوردین ... علف زیر پام سبز شد ... مگه
مردم علاف جنابعالین ؟ ... هنوز خودخواهي ... «
دلتنگ یعني تو ، پیشم
نمیموني ... اما نمیدوني ، هر لحظه اینجایي ...
پوزخندي رو لب نشوند ... زیر لب زمزمه کرد »
خودخواه « خندید ... پر صدا خندید ... : » هنوز
زبونت تغییر نکرده ... همون قددرازه ... در عوض
خودت خیلي تغییر کردي ... آب زیر پوستت رفته
... لپت رنگي شده ... هیکلت رو فرم اومده ...
خوشبحال
شوهرت ... راستي ، چرا تا حالا تقاضاي طلاق
ندادي ؟ ... میخواي شوهر کني که الان یاد طلاق
افتادي ؟ «

پوفي از سر حرص كشيدم ... نخير هيچ تغييري نكرده بود ... بعد مسافت آدمش نكرده ... هنوز هم تلخه و پر طعنه ... : » من ،
شايد ... تو چي ؟ تو چرا اقدام نكردي ؟ اونور كسي روي خوش نشونت نداد ؟ ... عزب رفتي عزب برگشتي ؟ ... «
با پشت دست ، سر شونه ام رو تكوند ... لبخند كجي زد : » نه ، عزب نبودم ... عزب نموندم ... بيكار هم نبودم ... كسي رو داشتم ...
تو چي ؟ بيكار بودي ؟ كسي دور و برت نبود ؟ « آلونك خوشبختي ، اين كفتر بغ كرده ... دلتنگ تر از هر روز ، دنبال تو ميگرده .
حرص خوردم ... از اينهمه تلخيش آخم دراومد ... ميدونستم كسي رو نداره ... ميدونستم تك و تنها ، اين همه مدت رو سر كرده

... اگه داشت که دیگه ... : » به تو چي ؟ به تو ربطي داره ؟ «

خندید ... عصبي خندید : » آره ربط داره ... یادت که نرفته ... هنوز زنمي ... یه عمر چشم به ناموس کسي ندوختم ، که کسي چشم

به ناموسم ندوزه ... درمیارم چشمي که دنبال ناموسم باشه ... هر وقت با یه مهر طلاق ، از در این دادگاه زدي بیرون ... مختاري ...

مختاري هر چند تا طالب بودي ... هر چند تا ... دور خودت جمع کني ... تا اونموقع ... حق نداري زبونت رو هرز بچرخوني ... حالیته

یا نه ... «

آره حالیم بود ... چه طلاقم میداد ... چه دست و پام رو تو حنا میذاشت ... فرقي نداشت ... من همیشه ناموس امیر سام میموندم ...

انگار كسي امروز ، جز من تو خيابون نيست ...
انگار كه اين بارون ، بغض منه بارونيست ... دلم
فشرده شد ... قلبم تير كشيد ... بي
رحم بود ... بي رحم ... قصي القلب ... نرسيده ،
جاي اينكه حجم دلتنگيمو كم كنه ، حجم بغض و
آب رو تو گلوم زياد ميكرد ...
سربازي ، در بسته اتاق روبرو رو باز كرد ... به چپ
و راست راهرو نگاهي انداخت ... پوشه اي سبز
رنگ تو دست داشت ... صدا
زد : » خانم افرا «
بجاي من امير سام با صدايي بلند جواب داد : »
افرا هستيم ، نوبت ماست ؟ «
سرباز نگاه بيتفاوتي انداخت : » آره ... آماده
باشين اينا كه تو اتاقن در بيان ، برين تو ، شاكي و
متشاكي هر دو هستن «

بلند گفتم : » بله هستيم «

زن و مرد ميان سالي که نبودن امير سام ، شانس يا بدشانسيشون شده بود و زودتر از موعد به داخل رفته بودن ، از اتاق خارجشدن ... دستش رو به طرفم دراز کرد ... پنج انگشت درست راستم رو ، تو حصار پنج انگشت دست چپش محکم گرفت ... قلبم

بناي تپيدن از سر گرفت ... تخت سينه ام باز هم بالا و پايين شد ... نفس عميقي کشيدم ... با هم ، دست تو دست هم ... پا به اون

چارديواري سرد و خشن گذاشتيم ... قاضي اي پير و سن و سال دار ، پشت ميزي بزرگ چوبي ، نشسته بود ... انبوهي از پرونده ها

در پوشه هاي سبز و آبي ، جلوش رو هم سوار بودن ... خودش سر تو پرونده اي فرو کرده بود ...

همونطور ، بدون اينكه انگشتم
رو از حلقه انگشتاش باز كنه ، با سر به دو صندلي
كنار هم اشاره كرد ... هر دو كنار هم نشستيم ...
قاضي سر از پرونده جلو روش
بلند كرد ... نگاهي عاقل اندر سفيه به جفتمون
انداخت ... دوباره سر تو پرونده فرو كرد ... : »
آقاي امير سام شايسته ؟ «
سرد و بي احساس ... صداش بي حس بود ...
خشن : » بله «
نگاهي جستجوگر به امير سام انداخت : » اين
خانم شراره افرا هستند ؟ «
» بله «
اينبار با دقت تو سيماي افروخته من دقيق شد : »
شما خانم شراره افرا ... تقاضاي طلاق داديـن ... ؟ «
محكم ... راسخ ... گفتم : » بله «

» چرا ؟ اینجا نوشته شده ، به دلیل متارکه شوهر ... عدم تمکین ... ترك انفاق ... ناسازگاري اخلاقي »

شرمنده شدم ... ولي حقم بود ... ترکم کرده بود ... تمکيني به من نداشت ... به من که محتاج سر انگشتهاي نوزاشگرش بود ...

فکم رو بهم فشردم : » بله ... دليلش تقريبا همينه ... «

پوزخند زد ... قاضي دقيق شد ... اونم پوزخندي رو لب داشت : » تقريبا ؟ شما بايد دقيقا دليل تقاضاي طلاقتون رو بگيد ...

شوهرتون با طلاق موافقه ؟ مشکل اخلاقي داره ... الان که اينجاست ... متارکه اونقدر با شواهد و قرائن موجود سازگاري نداره ...

عدم تمکين هم که ... به ظاهر اين آقا نميخوره ...

« پرسشگر به طرف امير سام چرخيد : » شما چي آقا ... دلايل اين خانم رو براي
طلاق صحيح ميدونيد ؟ قبول داريد ؟ «
خنده اي اعتماد برانگيز رو لب داشت ، به طرف من چرخيد ... دستم رو با فشار خفيفي محكمتر گرفت ... رو كرد به قاضي : » من
دلايل اين خانوم رو ، براي طلاق ، كافي نميدونم ... من تركش نكردم ... مجبور بودم ... شرايط ايجاب ميكرد ... شرايط تحصيلي و
مهارتهاي آموزشي اي بايد بدست مي آوردم ، منو از كشورم دور كرد ... موقت ... از نظر عدم تمكين ... وقتي جسما در اين كشور... در اين مملكت
حضور نداشتم ، تمكين داشتن ، مضحكه ... مگر اينكه خانم تله پاتيشون قوي باشه و مال من ضعيف ... و اما در

مورد طلاق ... من با طلاق مخالفتي ندارم ... از
ابتدا هم حق طلاق با خانم بود ... «
قاضي خنده رو لبهاش رو ، جمع کرد ... به طرف
من برگشت : » دلايل شما براي طلاق از نظر
همسرتون رد شده ست ... آيا دليل
ديگه اي هم براي طلاق داريد ؟ «
اخم کردم ... حتما بايد دليلي باشه تا من تقاضاي
طلاق کنم ؟ گيريم من واقعا ميخواستم از امير سام
جدا شم ... به کسي چه ربطي
داشت که چرا ميخوام جدا شم با همون اخم گفتم :
» ازدواج ما از ابتدا ، تحت شرايط خاصي بود ...
ما اصلا براي زندگي کردن ، با
هم ازدواج نکرده بوديم ... ازدواج ما فقط و فقط
براي بچه بود ... اين آقا ، دوست داشت پدر بشه
... همين «

قاضي نگاه متعجبي ميون من و سام انداخت : »
پدر بشه ؟ منظورتون رو دقيق بگيد لطفا ... «
امير سام لب چرخوند ... اول نگاهي موذيانه به من
انداخت و بعد لب چرخوند ... : » بله جناب ... من
از اين خانم ، يه بچه ميخواستم
... فقط همين ... شرط و شروط ازدواج ما همين
بود ... مهريه خانم عند المطالبه پرداخت شده بود
و اين خانم بايد به من يه بچه
ميداد ... نداد ... همين «
قاضي بيچاره ، سرگردون و حيرون ، اوراق موجود
در پرونده رو مطالعه کرد ... آثار حيرت رو تو
صورتش پر رنگ تر به نمايش
گذاشت ... هر دو ابروي خودش رو بالا داد ... به
طرف من برگشت : » خوب خانم ... چيزي داري
بگيد ؟ «

يه جمله ... فقط يه جمله رو زبونم چرخيد : » دادم ... يه پسر كوچولو بهش دادم ... نخواستش ، شايدم خدا نخواست ... «

قاضي اخم كرد ... به طرف سام چرخيد ... سام هنوز همون لبخند موذي رو به لب داشت ... : »

درسته حاج آقا ... داد ... ولي نه اوني

كه تو شرط و شروط ما بود ... من يه بچه حي و حاضر ميخواستم ... اين خانم بايد بعد از سن دو ماهگي بچه به بعد تقاضاي طلاق

ميداد ... البته در صورت توافق خودش به طلاق ... اين خانم به من يه بچه داد ... ولي نه در سن دو ماهگي ... يه بچه كه دو ساعت

هم زنده نموند ... اين جزو شرايط ما نبود ... «

همين بود ... همين رو ميخواستم ... به اجبار ... قيافه درهمي به خودم گرفتم ... اخمي رو پيشوني

نشوندم ... : » من تلاش خودم رو
کردم ... مقصر زنده نموندن اون بچه ، همین
آقاست ... اون باید به شرایط ویژه من دقت میکرد
... کي براي بچه ش گارانتي صادر
میکنه که من دومي اون باشم ... ؟ «قاضي خندید
... پر صدا خندید : » والا هیشکي ... کسي هم
تحت این شرایط ازدواج نمیکنه ... کسي هم
همچین شرایطي براي
ازدواجش تعیین نمیکنه ... بهرحال شما خانم ...
دو راه دارید ... یا با این آقا وارد شور میشید و
شرایط ایشون رو قبول میکنید ... یا
ایشون از حق و حقوقشون میگذرن ... بعد از اون ،
از نو تشکیل پرونده بدین ، به مسئله تون جدي تر
نگاه میشه ... «
اي بابا ... حالا بیا و به این حالي کن من اصلا

طلاق نميخوام ... امير سام جري شد ... بل گرفت :
» حاج آقا ... من از حق و حقوقم
نميگذرم ... هر چي بجز اون يکي راه ... من اگه
قرار بود از شرط و شروطم بگذرم که مکتوبش
نميکردم ... «
عصبي شدم ... درست پيش نميرفت ... من زندگي
ميخواستم ... زندگي با امير سام ... دو سه روز ،
بي وقفه تموم اين ماده تبصره
هاي قوانين حقوقي خانواده رو خونده بودم که چي
؟ فکرم رو بکار انداختم ... جرقه اي تو مغزم روشن
شد ... : » راه سوم چي حاج
آقا ؟ اصلا من از خير طلاق ميگذرم ... شرايط آقا
هم پابرجا ميمونه ... البته مسکوت ... اين شرايط ،
فقط براي طلاقه ... «
قاضي اخم کرد : » شما حالتون خوبه خانوم ... شما

تقاضاي طلاق دادين ... اين آقا كه نداده ... شما تو درخواستتون دلايلي رو براي
طلاق ذكر كردين كه اگر همسرتون به اونها پايبند نباشه ، ميتونين بدون درنظر گرفتن اين شرايط هم رو طلاقتون مصر باشيد ...
اين آقا بايد تعهد بده كه بدون اطلاع شما ، محل زندگيشون رو عوض نكن ... به خواسته ها نيازهاي شما ، پاسخ صحيح عرفي و
شرعي بدن ... هزينه زندگي شما كه همون نفقه تون هست رو بنا به شرايط ماليشون ، تامين كنن ... در مقابل ، شما هم بايد پايبند
به همين اصول اخلاقي و زناشويي باشيد ... بايد كليه حق و حقوق يك شوهر رو محترم بشمارين ... بايد به ايشون تمكين داشته
باشيد ... بريد و شرايططتون رو با هم بسنجيد ...

به توافق برسید ... در صورت توافق ، اگه قرار به استمرار ازدواج داشتید ... به
سلامت ... اگه پافشاري و ابرام بر طلاق ... دوباره پرونده تشکیل بدین ... میتونین از جلسه هاي مشاوره هم استفاده کنید ... خیلي
از سوء تفاهمات و مشکلات کوچیك و ناسازگاریها ، در همین جلسات هفتگي رفع میشن و زوج رو به کانون خانواده برمیگردونن
... بسلامت ... « ... دلتنگ یعني تو ، یعني کنارم باش ... هم بیقرارم کن ، هم بیقرارم باش ...
سر به زیر و متفکر ... در ظاهر دلخور ... در باطن شاد و سرحال ... همونطور دست تو دست هم از اون اتاق خفه و از کل ساختمون
داداگستري بیرون رفتیم ... کنار ورودي ساختمون روبروي هم ایستادیم ... چشم تو چشم ... دستم رو

از حصار دستش باز کردم

... تو کیف فرو بردم ... کلید ماشین شاسي بلندش رو درآورم ... گرفتم جلو صورتش : » کلید ماشینت ... من با تاکسي برمیگردم

... « ... دوستي ساده ما ، غیر معمولي شد ... نمیدونم اونروز ، تو جودم چي شد ...دستش رو جلو آورد ... بجاي گرفتن کلید ماشین ، با دو انگشت ، نوك بینیم رو بهم فشار داد : » ماشین باشه جاي نفقه عقب افتاده

ات ... فقط لطف کن ، منم برسون ... « نمیدونم چي شد ، که وجودم لرزید ... دلم من این حسو ، زودتر از تو فهمید ...

حرفش پر خنده بود و شوخ ... ولي قلب منو فشرد ... این چه فاصله اي بود که بین ما قرار داشت ... چرا هر دو با هم تیشه به

دست گرفته بوديم و به قلب و احساس هم ميزديم
... من چه احتياجي به نفقه اون داشتم ؟ من
محتاج ناز و نوازش اون بودم ... من
عشق ميخواستم ... نرديكش بودن رو تجربه كردن
، ميخواستم ... باهاش زندگي كردن رو ميخواستم
... تو كه پيشم باشي ، ديگه
چي كم دارم ... چه دليلي داره ، از تو دست بردارم
...
پول كجاي زندگي ما قرار داشت ... شايد تو زندگي
اون نقشي داشت ... ولي براي من ... هرگز ... من
حاضر بودم يه عمري سر
گشنه زمين بذارم ، ولي صبح با نوازش اون از
خواب پا شم ... من فقط يه تكيه گاه سفت و امن
، يه سرشونه معتمد ، براي هق هق
تنهاييام ميخواستم ... كسي كه مثل خودم به

زندگي نگاه كنه ... ساده ... معمولي ... عادي ...
مثل همه آدمهاي دور و برم ... مثل
نسترن ... مثل نسرين ... مثل آني ... مثل همه
آدمهاي عادي كه خودشون رو درگير رنگهاي دروغي
و پر تظاهر زندگي نكردن ...
خواستن عشق رو تجربه كنن و عاشقانه زندگي كنن
... بين ما كي بيشتر ، عاشقه من يا تو ... هر چي
شد از حالا ، همه چيزش با تو .
اين من نبودم كه اونو تغيير دادم ... اين من نبودم
كه از اون امير سام ، با اون قيافه و دك و پز ، اين
امير سام رو ساختم ... اين
خودش بود و تمايلات درونيش براي ساده زندگي
كردن ... براي عشق رو تجربه كردن ... براي عادي
بودن ... معمولي بودن ...
ديگه دست من نيست ، بستگي داره به تو ...

بستگي داره که تو ، تا کجا دوستم داري
کارم تموم شده بود ... ديگه لازم نبود اقدامي بکنم
... اسم حق و حقوق اومده بود ... امير سام بلد بود
حقش رو بگيره ... حالا که
پاي حقوق خاص زناشوييش بود ، اونم بلد بود
بگيره ... لازم نبود خودم رو به عز و جز بندازم ...
لازم نبود براي ادامه اين رابطه
التماسش کنم ... بستگي داره که تو ، تا چه روزي
بتوني ... عاشق من بموني ، منو تنها نذاري ...
چه بسا اگه کوچکترين نرمش يا التماسي به لحنم
ميدادم ، براي هميشه ، خودم رو از عشقش محروم
ميکردم ... خوب شناخته
بودمش ... امير سام از التماس متنفره ... اينو بايد
از همون زماني که التماسش ميکردم مراعات حال و
روز منو بکنه و نميکرد و

جري تر ميشد ... ميفهميدم ... همونطور كه من از يه آدم ضعيف بدم ميومد ... از آدمي كه ضعفش ، منو به ياد رضا مي انداخت ...

دست من نبود اگه ، اينجوري پيش اومد ...

ميدونستم خوبي ، ولي نه تا اين حد ...به پرونده زندگيمون كه نگاه ميكردم ، بازم به اين نتيجه ميرسيدم ... منم هر وقت مطمئن ميشدم كه امير سام دوستم داره ، بل

ميگرفتم ... مغرور ميشدم ... سقفي از اعتماد به نفس ميشدم ... ما دو آدم قوي ميخواستيم ...

شايدم قوي بوديم و براي همين همو

ميخواستيم ... انگاري صد ساله ، كه تو رو

ميشناسم ... واسه اينه اينقدر ، روي تو حساسم ... عشقي كه تو زرده هاي متراكم تو چشماش چمبره زده بود ... ميديدم ... حسي كه من به اون داشتم

رو ميديد ... نيازي به زبون
زدن نبود ... عشق حس كردنيست ... عشق لمس
كردنيست ... عشق گفتني نيست ... عشق گذشت
من از تمام تقصيرهاي اونه ...
عشق فداكاري متقابل اونه ... حتي تو دادگاه ...
حتي زمانيكه بازم اونو متهم كردم به كشتن بچه ام
... عشق همون حسيه كه بازم
جلو زبون امير سام رو گرفت و نذاشت بگه ... بچه
اش بر اثر اشتباه و سهل انگاري پرسنل بيمارستان
مرد ... نه تولد زود هنگام ...
نه شرايط ويژه ... من احساساتي ، به تو عادت
كردم ... هر جا باشم آخر ، به تو برميگردم ...
شونه به شونه اش ، به كوچه بغل دادگاه پيچيدم
... بازم مثل اون بار جلو در كنار صندلي راننده
نشستم ... كليد رو به دستش ندادم

... ولي اونو تو سوراخ جا سويچي ، چپوندم ... در رو باز كرد ... كنارم نشست ... پخش ماشين رو روشن كرد ... آهنگي فضاي ميون
ما رو پر كرد ... باهاش زمزمه كرد ... تا خونه باهاش زمزمه كرد ... امروز رو مرخصي بودم ... به خودم مرخصي داده بودم ... وقتي
هم براي برگشتن به شهرك نمونده بود ... ظهر بود ... كنار رستوراني نگه داشت ... معروف بود ...
هموني بود كه با حاجي و حاج خانوم روز عقد ، رفتيم و شام خورديم ... قرمه سبزي دوست داشت ... ولي هر دو با هم سفارش چلو كباب داديم ... اولين بار بود
با هم ، به رستوران ميومديم ... با هم و تنها ... كنارم خجالت نميكشيد ... شكم قلنبه اي نداشتم ... مثل اونروز ، خجالت نميكشيد ...

بستگي داره كه تو ، تا چه روزي بتوني ... عاشقم بموني ، منو تنها نذازي ...
دستش رو به حالت نيمه خم گرفت ... بازوم رو دور دستش حلقه كردم ... انگار كه نه انگار ، ما دو تا همين الان از دادگاه خانواده
برگشتيم و جوهر دستور قاضي ، زير پرونده ، هنوز خشك نشده ... خيلي عادي ... مثل هيچ وقت ديگه ، روبروي هم نشستيم و
مشغول خوردن سفارسشهامون شديم ... بين خوردن از هر دري حرف زديم ... از وضعيت كارخونه ... از پروژه ها و از دوره هايي
كه با موفقيت گذرونده بود ... بعد از اون هم باز در ركاب هم ، راهي خونه شديم ... خوشحال بودم ... حداقل از اينكه اونهمه از من
دور نبود ، خوشحال بودم ... تو پاركينگ ، اينقدري

معطل کردم تا اون برسه و با هم سوار یه آسانسور بشیم ... تو برق جدار داخلي
آسانسور ، لبخند به لب داشت ... نادر و غير معمول ... منم لبخندي ناخواسته رو لب داشتم ... به من نگاه ميکرد ... به اون نگاهميکردم ... مثل اينکه مجبور بوديم با هم اجباري زندگي کنيم ... با هم اجباري باشيم ... دوستي ساده ما ، غير معمولي شد ...
نميدونم اون روز ، تو وجودم چي شد ...
دم در آپارتمان ، با يه خداحافظي سر سري از هم جدا شديم ... دلم از همون لحظه ، تنگ حضورش شد ... نفسي کشيدم . بوي حضورش رو براي ريه هام ، هميشگي کردم ...
نميدونم چي شد که وجودم لرزيد ... دل من اين حسو ، زودتر از تو فهميد...

لباس راحتي خونه رو پوشيدم و قهوه ساختم ... دو فنجون ... عمر زندگي كوتاس ، مث شعله كبريت ... عمر هر چي جز عشق ، مث
عمر كوتاهه ... ميدونستم كه مياد ... دو فنجون قهوه ترك ... گس و دو مزه ... تلخ و شيرين ... همسفر شدن مث ، دربدر شدن
خوبه ... پس قدم بزن با من ، بين راه و بيراهه ... رو كاناپه لم دادم و كوسني رو به بغل گرفتم و به در خونه زل زدم ... ذن گرفتم
... ديگه بايد پيداش ميشد ... من كه قلب كوچيكم ، بي تو كاسه خونه ... من كه كاسه چشمم ، جز تو از كسي پر نيست ... در با تقه
اي تند و پر صدا ، به صدا در اومد ... خودش بود ... حتما طلبكار هم بود ... اين طبيعت ميون ماست ... هميشه از هم طلبكار و

همیشه مقصر آوارگي و بدبختي هم ... دوست داشتن یا عشق ، دوست دارمت با عشق ... عشق من به دوست داشتن ، قابل تصور نیست ... قلبم باز آهنگین شد ... پر تحرك با ریتمي شاد میکوبید ... نبض گرفتم ... دل زدم ... بدون اینکه تو چشمي نگاه کنم در رو باز کردم : » فرمایش ؟ « ... عشق چن قدم راهه ، از اتاق تا ایوون ...

لبخند میزد ... پرخنده ... نه با لب که با همه جزء به جزء صورتش : » فکر نمیکني بعد از یه سال که در این خونه رو به صدا درآوردم ، مستحق یه تعارف خشك و خالي باشم ... ؟ نمیگي بیام تو ؟ « ... عشق دستته وقتي ، میز شامو میچینه ...

این آرزوي قلبي من بود ... روياي همه شبها و

روزهاي پر درد دوري ... از جلو در كنار كشيدم : »
مگه من گفتم نباشي ؟ خودت
خواستي ... ميخواستي بموني ، روزي شيش بار در
بزني ... تو كه تعارفي نيستي ... هستي ؟ « مث
خواب بعد از ظهر ، تلخه اما
ميچسبه ...
خودش رو داخل خونه كشيد ... روي مبل لم داد ...
با حالتي خاص فنجون قهوه ام رو از رو ميز بلند
كرد : » نه نيستم ... اَه اين كه
سرده ... پاشو يه گرم براي خودت بيار ... « مث
چاي بعد از خواب ، تلخه اما شيرينه ...
قهوه رو خورد و فنجون رو رو ميز گذاشت ... دو
دستش رو از دو طرف باز كرد و رو پشتي كاناپه
تيكه داد ... در واقع لم داد ... پا
رو پا انداخت و سر چرخوند ... گوشه گوشه خونه

رو از نظر گذروند ... هيچ تغيري تو ظاهر خونه نبود ... تنها نغييرش ، دوري يهساله از بوي نفسهاي اون بود كه الان با حضورش ، پر شده بود ... نفس عميقي كشيد ... فنجون خالي رو برداشتم ... يه فنجون قهوه

گس ، براي خودم ريختم ... خواستم روبروش بشينم ... اُرد داد : » اونجا نه ... بيا اينجا ... بايد با هم حرف بزنيم ... « از پرنده تا

لونه ، از كوير تا بارون ... از اتاق تا ايوون ، عشق بهترين راهه ...

دلم ميخواست ... كنج دلش لم دادن رو يه عمر بود كه دلم ميخواست ... كنارش لم دادم ... فنجون قهوه رو به لب بردم ... دستش

رو از پشتي مبل برداشت و دور شونه ام حلقه كرد ... با فشاري منو به خودش نزديك كرد ... : » من

جفت دوره هام ، تموم شده ...
شهاب هم درسش تموم شده ... دلش ميخواد برگرده اينجا ... شرطش با مامانت براي رفتن به خارج همين بوده ... كه برگرده ...
داره ازدواج ميكنه ... خودش ديده پسنديده ...
عروسش باب طبع بابات نيست ... حالا حالا ها درگيره ... احتياج به حمايت داره ...
بايد پشتش باشي ... همسر آينده اش ، دختر دايي منه ... از اون تيپ آدمايي كه پذيرشش براي خانواده تو ، مشكله ... نه تقريبا
محاله ... قرار بود هر دو با هم بيايم كه ... بگذريم ... من بايد برگردم ... يكي از امتحانام مونده ...
براي دريافت مدركم مشكلي
ندارم ... هستن كه برام بگيرنش و بفرستن ، ولي امتحانم ، اونو ديگه خودم بايد باشم ... تا دو هفته

آينده فرصت داري ... دو راه
پيش پا داري ... يا به همين حالت ميموني و با
من ادامه ميدي ... منم برميگردم همونجا ، براي
هميشه ... يا فكرت رو بكار مينداري
و از عقل آكبندت استفاده ميكني و شرط و شروط
ازدواجمون رو به جا مياري و بعدش آزادي ... «
من كه قلب كوچيكم ، بي تو
كاسه خونه ... من كه كاسه چشمم ، جز تو از كسي
پر نيست ...
بي تامل ، محكم ... گفتم : » همين طوري ادامه
ميدم ... « ... دوست داشتن يا عشق ، دوست
دارمت با عشق ... عشق من به دوست
داشتن ، قابل تصور نيست ...
پريد تو حرفم ... : » ميل خودته ... اونوقت اگه
پات تاول زد و هي رفتي و اومدي و تو راهروهاي

دادگاه تنه خوردي و به اين طرف
و اونطرف شوت شدي ... مثل هميشه ، منو مقصر
ندون ... من از حق و حقوقم نميگذرم ... شنيدي
كه قاضي چي گفت ... بايد
تمكين كني ... منم بايد تمكين كنم و نفقه تو رو
بدم ... اگه خواستي ... آپارتمان منو بلدي ... من
هستم ... ولي فقط تا فردا ... وقتم
كمه و كارم زياد ... دو هفته وقت دارم تو راهرو
هاي دادگاه بچرخم ... بيشتر از اون رو شرمنده ...
« ... از پرنده تا لونه ، از كوير تا
بارون ... از اتاق تا ايوون ...
» لازم نيست ... هستم ... اگه تنها راهم همينه ،
هستم « ... عشق بهترين راهه ...خنديد ... بيشتر
به خودش فشردم ... بيشتر تو بغلش حل شدم ...
سرم رو سينه اش افتاد ... خوش صدا بود ... : »

تنها راهت همينه
... بايد باشي ... قدم به قدم ، پا به پا ... پشيمون که نميشي ... «
با تموم وجود ناليدم ... : » نه « آسمون تويي وقتي ، ماه داره ميخنده ... عشق من ببين امشب ، اسمون چقد ماهه ...
با تموم وجود خنديد : » نه که نه ... منم نه ... با هم ميريم ... امتحانم رو ميدم ... بعدشم برميگرديم ... همه با هم برميگرديم که به شرط و شروطم برسيم ... دست و پا تو حنا گذاشتن که الکي نيست ... قانون داره ... مقدمات داره ... لباس ميخواد ... آرايشگر مخصوص ميخواد ... من دست و پاي زن بدترکيب و زشت رو دوست ندارم تو حنا بذارم ... برو يه جفت قهوه بيار ... تلخ ...

اسپرسو ... دوست دارم آخرین قهوه اسپرسو
زندگیم رو همین الان بخورم ... بخوریم ... با هم «
... دوست داشتن یا عشق ...
دوست دارمت با عشق ... عشق من به دوست
داشتن ، قابل تصور نیست ...

پایان ...

دانلود
رمان



نبض تپنده

نویسنده	.....	میس نو1
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	910
ناشر	.....	دانلود رمان